

کاربر انجمن یک رمان ParyaAhmadi98 / رمان مرا میان این زندگی جا نگذار



رمان مرا میان این زندگی جا نگذار به قلم: پریا احمدی

طراح: نفیس مهرسان

## شناسنامه ی رمان

**شناسنامه رمان**  
 [www.Roman.ir](http://www.Roman.ir)

ژانر: عاشقانه 

طراح جلد: نفیس مهرسان 


ویراستار: ghazanfarak  
Elif.\*afsoon.nadiya\_m 


منتقد: — 

ناظر رمان: روشنگر ا. 


**شناسنامه رمان**  
 [www.Roman.ir](http://www.Roman.ir)

سرشناسه: پریا احمدی/1396 

کد رمان: ۱۰۱۴ 

عنوان و پدیدآورنده: 

مرا میان این زندگی جا نگذار/ پریا احمدی

مشخصات ظاهری: 

مجموعه: pdf.apk.epube  
همراه با جلد



این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است

[www.1roman.ir](http://www.1roman.ir)

کد رمان: 1014

نام : مرا میان این زندگی جا نگذار

نویسنده : ParyaAhmadi98

ژانر : عاشقانه

ویراستاران: \*Elif,ghazanfarak, \*afsoon, nadiya\_m

خلاصه :

مرا میان این زندگی جا نگذار، داستان زندگی آدم‌هاییه که مثل همه‌ی ما مشکلاتی داشتن و دارن با اون کنار میان، دارن آینده رو می‌سازن. تو این داستان خبری از کل کل‌های بیهوده و عشق‌های اجباری نیست. یه عاشقونه آرام و دختری که باید دید می‌تونه از #طوفان زندگیش بگذره...

به نام خدا

"مقدمه"

من مانده‌ام و فریادهای خفته‌ام...

من مانده‌ام و اشک‌های درخشانم...

من مانده‌ام و نگاه بی‌فروغم...

من مانده‌ام و...



همه‌ی چیزم را می‌دهم...

فقط،

مرا میان این زندگی جا نگذار!

سکوت اتاق را فقط همان صدای سکوت می‌شکند. گهگاهی صدای قدم‌هایی از راهرو می‌آید.

نگاه بی‌فروغم را از پنجره‌ی بد منظره می‌گیرم، تحمل این همه روزمرگی برایم دشوار است.

اما؛ این اتاق با خالی بودنش کمی دلم را تسکین می‌دهد.

تو که نیستی، چیزهای دیگر هم نیست. بهتر از بیرون اینجاست که همه چیز هست ولی تو نیستی!

به گردن‌بندم نگاه می‌کنم. درست مثل روز اول ساده است. زیباست! رنگش همان طور مانده، ولی

عشق ما چه؟ دیگر نیست و این نبودن زشت است، رنگ این نبودن پر از سیاهی!

چشم از تنها زینتم می‌گیرم و دوباره به پنجره‌ی بد منظره نگاه می‌کنم.

## #فصل\_اول

به چمدانش نگاه کرد، وقت رفتن شده بود. نیم ساعت فرصت خداحافظی داشت.

نگاه از ساعت گرفت و به سمت سالن قدم برداشت. نگاهش به پدرش افتاد.

سرش در کتابی بود ولی حواسش کجاست؟! خدا داند!

با چرخاندن سرش بدنبال مادرش گشت. انگار باز در آشپزخانه بود. روی مبل کنار پدرش

نشست اما او همچنان در کتاب بدنبال چیزی می‌گشت که خودش هم نمی‌دانست چیست.

-بابا

سر بلند کرد.

- بله بابا جان؟

- نمی خواید خدافظی کنین باهام؟(با لبخند تلخی ادامه داد)دارم میرما!

بغض میان صدایش را نتوانست کنترل کند.اشک تار کرد تصویر پدرش را و تنها توانست سرش را پایین بیاندازد.

میان بازوانش که قرار گرفت هق هق گریه اش آشکار شد.جوری که ناهید گریان را هم از آشپزخانه خارج کرد.

ناصر با دیدن او با آرامش گفت:

-ناهید جان،یه لیوان آب میاری؟

سر تکان داد راهی آشپزخانه شد.

صدای آرام و شرمنده ی ناصر باعث شد به خود آید.

- آرام جان.من که میگم نرو،میگم تنهایی اذیت میشی خودت نمیخوای...

به سختی دهان گشود

- تنها که نیستم،ولی... من دیگه نمیتونم اینجا وایسم بابا. هر لحظه اش برام عذابه!

با هیس گفتن پدرش ساکت شد.

- پاشو دخترم،بیا این آبو بخور.

با صدای ناهید سر بلند کرد. چشمانش اشکی بود.خودش را لعنت کرد و گفت: مرسی مامانی

،ببخشید دیگه،انقد دروی از شما سخته که ...

و دوباره بغض کرد.دروغ نگفته بود،وابستگی نداشت اما!



- کمی آب خورد. بلند شد و ناهید گریان را هم به خود چسباند
- مامان... گریه نکن دیگه، دارم میرم درس بخونم، زندگی کنم. نمی‌رم بمیرم که!
- ناهید میان هق هقش تشر زد.
- زبونت رو گاز بگیر بچه، این چه حرفیه می زنی!
- خندید و ناهید را از خودش جدا کرد
- چشم گاز میگیرم
- و به شکل مسخره ای زبانش را بیرون آورد و دندانش را روی آن فشرد.
- خنده ی آرام ناهید و ناصر لبخند روی لبش نشانده.
- این آرشام نمیاد من ببینمش؟
- هنوز جمله اش را کامل نکرده بود که آرشام با سرخوشی از پله ها پایین آمد.
- عه آجی تو که هنوز اینجایی!
- اخم ظاهری کرد و دستش را به سمت گوش برادر 18 ساله اش برد.
- هان؟ دوس داری زودتر برم؟
- آره بابا وقتی اینجایی فقط منو اذیت میکنی، انقدر خوشحالم..
- دروغ می گفت. چشمان سرخش گویای ناراحتی اش بود.
- به سمتش رفت و در آغوشش گرفت.
- از بس بی معرفتی! ولی من دلم برای کرم ریزی و اذیت هامون تنگ میشه.
- حلقه سفت دستان آرشام و سکوتش سنگ نشسته در گلویش را فریاد میزد.
- صدای خفه اش را شنید.



- منم همینطور.

او را از خود جدا کرد و دوباره به سمت ناصر برگشت.

- خلاصه بابا جون... اگر بار گران بودیم و رفتیم..

ناصر دوباره دوباره بغلش کرد و گفت: تو هیچ وقت بار نبودی واسه من!

لبخند تلخش را پنهان کرد و گونه ی پدرش را بوسید.

- مواظب خودتون و مامان باشین. (به آرشام نگاه کرد و گفت) آرشامم بلده مراقب خودش باشه.

آرشام با غرور لبخند زد.

- بله دیگه مردی شدما!

خندید و چیزی نگفت. ناهید را هم بوسید.

- خودخوری نکن مامان. منم خوب میشم، تازه بیژنم هست.

و فکر کرد "دوسال برای خوب شدن کافی نبود؟"

سمت آرشام رفت و گونه اش را بوسید.

در گوشش گفت: مراقبشون باشیا آرشام!

- چشم آجی بزرگه.

نفس عمیقی کشید.

- چشمت بی بلا داداش کوچیکه؛ چمدونم رو میاری توی حیاط؟

آرشام سر تکان داد و سمت راهرو رفت. او هم دستش را به سمت جیبش برد تا ویبره ی اعصاب

خوردکن را قطع کند.

گوشی را روی گوشش گذاشت

- الان میام جلو در...

لیلی با صدای شادی گفت: پس بدو بیا که آینده منتظر ماست...

از لحن گفتارش لبخند عمیقی زد. داشت ادایش را در می آورد "اومدم"ی گفت و قطع کرد.

دوباره به پدر و مادرش نگاه کرد.

- باهام تا جلوی در که میایید؟

ناهید و ناصر سر تکان دادند. دور زد و به سمت خروجی رفت.

آرشام توی خانه نبود و این نشان می داد که جلوی در و درحال خوش و بش با دوستانش است.

قبل از خروج صدای ناهید را شنید.

- بیا از زیر قرآن رد شو.

برگشت و نگاهش را به قرآن سفید رنگ توی دستان مادرش افتاد.

به سمتش رفت بوسه ای بر آن زد و از زیرش رد شد.

از در خارج شد، آرشام را دید که در حال خنده و شوخی با دوستانش است.

به سارین و لیلی خیره شد.

دوستانی که وفایشان به او باعث شد در غم او شریک و عزادار آرزوهای از دست رفته اش

باشند.

با لبخند تلخی که سعی میکرد شیرینیش را بیشتر کند به سمتشان راه افتاد.

- سلام

لیلی و سارین هر دو جوابش را دادند و با پدر مادر دوستشان هم خوش و بشی کردند.

لیلی گفت: چیزی جا نداشتی؟



- نه، همه چیزو برداشتم.

سارین گفت: خب پس بریم دیگه...

برگشت و به خانه نگاه کرد. خانه ای که خیلی وقت نبود که در آن اسکان یافته بودند.

به پدر و مادرش نگاه کرد که کنار هم ایستاده بودند و آرشامی که با کمی فاصله از پدرش ایستاده بود.

نفس عمیقی کشید و بوی شهرریور شهرش را به ریه کشید.

چرخید و به سمت دوستانش رفت برای آینده ای شاید روشن تر، شاید زیبا تر، شاید سفید تر!

\*\*\*

نگاهش را از جاده های سرسبز اطرافش گرفت و به سمت سارین برگشت.

- می گم سارین حالا تو توی آموزشگاه چند تا کلاس داری؟

سارین لبخند زد. عاشق تدریس بود.

- نمی دونم من باید برم ببینم جریان چیه، چجورین!

سر تکان داد.

- خوبه... می دونی عاشق اینم که اونجا بخونم، جاییه که خوندن بد نیست

لیلی همانطور که حواسش به جاده بود گفت: منظورت اینه که کشف کن دیگه!

خندید

- نه بابا! من قبلا کشف شدم!

توجهی به سکوت نشسته در میانشان نکرد و از پنجره به بیرون خیره شد، باید بیژن را میدید.

\*\*\*

به مهرداد خیره نگاه میکنم. او هم کم نمی آورد و دست زیر چانه زده و زل زل نگاه می کند!

بالاخره دل از قهوه ای نگاهش می گیرم. و باز هم ، پنجره ی بد منظره!

صدایش را م ی شنوم

- قبلا کم نمی آوردی!

نیازی نبود یادآوری کند. خودم میدانستم که کم آورده ام. خیلی وقت پیش همه چیز را باختم.

سکوتم هنوز برایش عادی نشده انگار که می گوید: آرام تا کی می خوای ساکت بشینی؟

نگاهش می کنم. نمی دانم چه می بیند که بلند می شود و نزدیکم می ایستد.

دست روی گونه ام می کشد و می گوید: متاسفم که هر بار این رو میگویم؛ ولی، دل همه برای آرام

قبل تنگ شده.

دل خودم هم همینطور! دلم برای آرامی که تو را داشت تنگ شده!

\*\*\*

## #فصل\_دوم

چند ساعتی بود که به ویلا رسیده بودند. ساعت نزدیک شش صبح بود و سارین و لیلی از

خستگی بیهوش شده بودند.

گوشی را در جیب شلوار ورزشی اش گذاشت و به سمت خروجی رفت. این ساعت برای پیاده

روی عالی بود. هرچند که خسته بود.

درب خروجی را باز کرد و قدم در خیابان پر دار و درخت گذاشت.

نفس عمیقی کشید.

هر چند که شیراز هم هوای خوبی داشت ولی شمال بود و جنگل های زیبا و خوش آب و

هوایش!

چشمش هنوز به درب سیاه‌رنگ ویلای مقابل بود، که باز شدن درب باعث شد تکانی بخورد.

کلاه گرمکن ورزشی اش را روی سرش کشید. چشم از فرد مقابل گرفت و به سمت پل دوست داشتنی اش دوید.

نزدیک ده دقیقه بود که می دوید. زیبایی‌ها را از نظر می گذراند.

روزی همه چیز را همینطور می دید. همینطور پاک، همینطور سبز، همینطور پر رنگ!

الان اما، گاهی به زور به چشم هایش اعتماد می کرد!

نفس عمیقی کشید و ایستاد. حالا به نزدیک پل رسیده بود. لبخند زد؛ می توانست صدای آب خروشان رودخانه را بشنود. اگر بیژن بود الان کلی بدو بدو می کردند!

هنوز حرکت مجددش را شروع نکرده بود که صدای پایی باعث شد به عقب نگاه کند.

همان بود که از خانه ی درب سیاه بیرون آمده بود.

چشم‌هایش را به نگاه او دوخته بود، چشم‌هایی که مشخص بود روشن هستند ولی از این فاصله نمی توانست رنگش را تشخیص دهد.

ریتم قلبش تند شده بود ولی بی توجه پشت کرد به جوان خاکستری پوش و با قدم های آهسته به سمت پل رفت.

چند لحظه بعد جوان با قدم های نیمه تند از کنارش رد شد و جلو افتاد. بی اختیار نفسش را فوت کرد.

حالا علاوه بر زیبایی های پر رنگ اطرافش یک غریبه هم در قاب نگاهش بود. همانطور که قدم هایش کند تر می شد حرکات او را هم دنبال می کرد.

به نیمه های پل که رسید ایستاد. کمی به خودش کش و قوس داد. بعد لبه ی پل نشست و به آسمان نگاه کرد. چشم از او گرفت و آسفالت زیر پایش نگاه کرد.

به پل که رسید سر بلند کرد. نگاهش به غریبه افتاد؛ نگاهش می کرد، آرام اما چشم از او گرفت.



به سمت لبه پل رفت. دستش را روی آن گذاشت، به رودخانه نگاه کرد. رودخانه تاریک و ترسناک! لبخند زد. دستش را توی جیبش برد و گردن بند را در آورد. نگاهش نکرد، نمی خواست بیشتر از این خاطرات را زیر و رو کند. دستش را جلو برد، چند لحظه بعد انگشتان پر از هیچ او مانده بود، خودش و غریبه ای که این دل کندن عجیب را دیده بود. گردنبندی که از آن نامزدی نافرجام نگه داشته بود تا هیچوقت فراموش نکند! اما دیگر بس بود دست زیر چانه زد و به گرگ و میش هوا زل زد. چند دقیقه بعد او بود و طلوع آینده و غریبه ای که انگار او هم منتظر طلوع بود. هنوز خورشید در نیامده بود که راه برگشت راه در پیش گرفت.

\*\*\*

نزدیک خانه بود که دید شخصی با عجله به این سمت می آید. سرش را پایین برد و دوباره به آسفالت نگاه کرد. هنوز خودش نفهمیده بود جاده سیاه چه جاذبه ای داشت ولی خوب بود! کسی خطاب قرارش داد

- ببخشید داداش تو یکی رو...

با بلند کردن سرش جوان مقابلش حرفش یادش رفت ولی بلافاصله دوباره گفت:  
- عذر میخوام فکر میکردم که... بی خیال! شما ندیدی یه آدم احمق اینوری بره؟!  
و با دست مسیری که چن لحظه پیش آرام آمده بود را نشان داد از لحن و جاخوردنش خنده اش گرفته بود



- این که احمق باشه رو نمی دونم ولی یه نفر اینوری رفت!

با عجله تشکر کرد و گفت: مرسی از لطفتون، فقط لباسش چی بود؟

کمی فکر کرد

- امم نمی دونم! دقت نکردم.

پسر بعد از تشکر مجدد از او دور شد و آرام حالا در فکر لباس آن غریبه ی احمق بود!

\*\*\*\*

لیلی دارد با هیجان درباره ی دانشگاه و استاد آذین صحبت می کند.

ولی من حواسم بیشتر پی اشک نشستته در نگاهش است. دستم را که بلند می کنم از حرف زدن دست بر می دارد.

به آرامی دستم را روی گونه اش می کشم، انگار که اجازه داشته باشد گریه کند. بالاخره اشکش راه می گیرد و در حالی مرا در آغوش مهربانش می فشارد می گوید:

- آرام جونم... چرا باید اینجوری بشی آخه؟!

من هم در این فکر هستم! یعنی من از خود هیچ نداشتم که با رفتنت اینگونه بی چیز شده ام؟

\*\*\*

#فصل\_سوم

سر میز صبحانه جریان صبح را برای لیلی تعریف کرد .

وقتی از آن پسر عجول حرف می زد لیلی و سارین هر دو بی اختیار به این می اندیشیدند که "چقدر آرام اینجا خوشحال است"

- می گم حالا کی بریم پیش شادی ؟

لیلی جرعه ای از چایش را نوشید و گفت: همین عصری میریم پیشش.

با ذوق گفت: وای دلم برای این برنامه های خیریه خیلی تنگ شده بود.

سارین هم با لبخند گفت: منم همین طور. آخرین بار دوسال پیش بود که ما هم بودی.

آرام در فکر بود. خوب بود! میرفت و با خواندن کمی "آرام" می شد فقط اگر بیژن لعنتی را پیدا می کرد!

\*\*\*

لیلی ماشین را پارک و بعد برداشتن کیفشان هر سه پیاده شدند.

سارین به ابرهای تیره ای که آسمان را پوشانده بود نگاه کرد و گفت: اوه اوه فکر کنم یه بارون داریم!

آرام با بیخیالی گفت: داشته باشیم... هوای شمال همینه دیگه!

لیلی با اخم گفت: بدیش همینه دیگه، تکلیفش با خودشم معلوم نیست!

آرام خندید و چیزی نگفت.

با ورود به سالن با جمعیت نسبتاً زیادی رو به رو شدند.

زیر لب گفت: چه خبره اینجا...!

هنوز کامل جمله اش را نگفته بود که صدای جیغی آمد! که البته قیافه ی خندان "شادی

مهربان" نشان می داد از هیجان جیغ کشیده!

-آرام جان...

این را گفت با عجله به سمت آرام آمد و بی توجه به قیافه ی وحشت زده ی او سفت در

آغوشش گرفت.

مهلت حرف زدن به کسی هم نداد.

- وای عزیزم، چقد جات خالی بود! امسال یه برنامه ویژه داشتیم که با اومدن تو دیگه بهترم شد!

آرام را از آغوش خود دور کرد که ناگهان نگاهش به سارین و لیلی افتاد.

دوباره جیغ کشید که اینبار آرام از جا پرید و با چشمان بیرون زده به شادی ای که حالا لیلی و سارین را در آغوشش می چلاند نگاه میکرد.

صدای خنده های ریز ریزی که می آمد نشان می داد زیادی ضایع بازی درآورد!

صدایش را بلند کرد و گفت: خانم مهربان! باز شما هیچانی شدی؟ راستش رو بگو. کیو دیدی قبل از ما که ذوقش رو با چلوندن ما خالی کردی؟

شادی خندید و با گونه های گل انداخته خم شد و آرام چیزی در گوش آرام گفت.

چشمان آرام از کاسه داشت بیرون می زد!

با صدای بلند گفت-نه!

شادی سر تکان داد.

- اره!

اینبار آرام جیغ کوتاهی کشید و سفت شادی را به خود فشرد. از روی شانه به لیلی نگاه کرد و با لبخوانی گفت: سامی خاستگاری کرده.

لیلی خندید و در گوش سارین تکرار کرد که صدای خنده ی او هم در آمد.

با خنده او را جدا کرد و گفت: حالا توی چه مرحله ای به سر می بری؟

پشت چشمی نازک کرد.

- مرحله ناز کردن عشقم...



قهقهه ی آن سه بلند شد و آرام درحالی که مثلا با چندش نگاهشان می کرد گفت: باز خوبه داری ناز می کنی (صدایش را پایین آورد جوری که فقط شادی شنید) من گفتم بردیش تو تخت دیگه!

شادی جیغی کشید و خواست آرام را بزند که صدایی هر چهار نفر را از جا پراند.

- خانما اینجا رو با جای دیگه ای اشتباه نگرفتید؟

آرام به اخم های درهم سامیار نگاه کرد و زیر لب گفت: اوخ اوخ آقا دوما دوما!

بلندتر ادامه داد

- نه آقای شایان! فقط داشتیم درباره ی آقاشون (!) صحبت می کردیم.

جمله ی بی مقدمه اش باعث در آمدن چشم شادی و باز شدن نیش سامیار شد.

لیلی و سارین ریز ریز می خندیدند. البته تمام کسانی که در سالن بودند حالا با خنده به آنها نگاه می کردند.

شادی با چهره ای گلگون به سامیار و بعد آرام خندان نگاه کرد.

زیر لب گفت: دارم برات آرام خانم.

آرام اما قصد داشت آبروی داشته و نداشته شادی را بریزد:

-چی داری عزیزم؟ شوهر؟ یعنی بالاخره منم از دبه ترشی در میام؟ کی هست حالا؟

صدای خنده کم کم بالا میرفت و شادی ترجیح داد در جمع نباشد.

با دور شدن شادی صدای خنده ها بالاتر رفت و نگاه آرام به دو چهره ی آشنا افتاد.

آن پسر عجول و غریبه ی احمق هر دو نگاهش می کردند.

\*\*\*

اینبار پرده جلوی پنجره بسته است. خودم آن را بستم.





من... من نمی توانم هوای برفی را تحمل کنم!

غم ها انگار امروز بر سرم آوار شده اند.

دستانم را به دور زانوانم حلقه می کنم. چند تقه به در می خورد.

نگاه می کنم و مهرداد را می بینم. با لبخند می گوید: مهمون داری.

کمی کنار می ایستد و کسی وارد می شود.

سارین است. خاموش شدن چلچراغ چشمانم را حس می کنم. سارین اما با لبخند به سمتم میآید.

در آغوشش فشارم میدهد و من فکر می کنم.

آغوش تو چرا نیست که مرا آرام کند؟! آرام. آرام!

\*\*\*

#### فصل چهارم

چند دقیقه ای از رفتن شادی می گذشت. با سامیار خوش و بش کرده بودند و حالا در میان دوستان قدیمی شان بودند، همه بودند.

از رضای گوشه گیر گیتار زن، تا هانیه هشت ساله با آن ویالون کوچکش! با دیدن آنها لبخند زده بودند.

با همه صحبت کوتاهی کردند و سامیار آن ها را با عضو جدید آشنا کرد.

همان پسر عجول که حالا میدانستند اسمش مهان پویان است و آن غریبه احمق با اسم جذابش؛ طوفان افشار! و یار سوم گروه آنها، آرلین زند.

هر سه هم صدای خوبی داشتند و هم نوازنده خوبی بودند. به گفته سامیار سال پیش اگر آنها نبودند تمام برنامه ها ناتمام میم اند.

حالا همگی در سالن بزرگی که هر سال برنامه را اجرا می کردند جمع شده بودند.

آرام شالش را از دور سرش باز کرد و کنارش گذاشت. احساس خفگی می کرد، همیشه همینطور بود.

فقط نمی دانست چطور باید از این به بعد مقنعه را تحمل کند!

پوفی کرد و به جمعشان نگاه کرد. زیاد بودند، اما بیژن نبود. آه کشید. سال پیش بوده و الان!

با اخم به نقطه ای نگاه می کرد که صدایی او را به خود آورد. مهمان پویان بود.

- آرام خانم چی می زنه؟

سامیار نیشخندی زد.

- نهایت زدن ایشون توی چهچه زنده!

همگی به جز آن سه خندیدند و تایید کردند. طوفان سوالی که ذهنش را درگیر کرده بود پرسید.

- من شنیده بودم شما کسی رو که فقط بخونه قبول نمی کنید؛ یعنی... حتما باید یه سازی چیزی بزنه!

شادی جواب داد: درسته، ولی خب آرام صداش خیلی به دل میشینه. اصلا دیگه همه

میشناسنش اسمش رو هم بلبل گروه گذاشتن!

اخم های آرام درهم رفت و بقیه خنده اشان را قورت دادند. همه از این حساسیت خبر داشتند و

حالا شادی با شیطنت به او نگاه می کرد. کم نیاورد.

- مرسی از تعریفات عروس خانوم!

تاکیدی که روی کلمه ی عروس کرد باعث خجالت مجدد شادی شد و این وسط نگاه عاشقانه

سامیار به او عجیب به دل آرام نشست. اینبار آرلین صحبت کرد.

- میشه ما هم این صدای دلنشین رو بشنویم؟

آرام تای ابرویش را بالا داد به سامیار نگاه کرد. سامیار لبخند کمرنگی زد.

-باشه. ولی همینطوری الکی که نمیشه، اول یکتون باید همراهش بخونید. میخوام تاثیرش رو ببینید.

قبل این که کسی چیزی بگوید شادی گفت: من میگم طوفان باهاش بخونه.

همه نگاه ها سمت او برگشت. شانه ای بالا داد و گفت: من مشکلی ندارم.

- مطمئن باشم یعنی؟

این صدای مهان بود. اخم های طوفان درهم رفت و گفت: مهان من بچه نیستم!

آرلین با خنده گیتار را به دست طوفان داد و گفت: من قبول دارم، عصبی نشو عجم!

صورت طوفان درهم و صدای خنده بقیه بلند شد. رو کرد سمت آرام که با لبخند نگاهشان می کرد.

- چی بزنم؟

- نمی دونم. شما بزن اگه بلد نبودم میگم...

طوفان سر تکان داد و بعد از نفس عمیقی دستش را روی تارها کشید. و آرام با لبخند چشم بست و میان ملودی ها غرق شد.

کمی بعد صدای زیبای طوفان بود که در میانشان پیچید.

نمی خواستم برم رفتم

پشیمونم اگه رفتم

دارم می میرم از عشقت

من از عشق تو سر رفتم

نمی تونم که برگردم



به احساس تو بد کردم

نفهمیدم چی پیش اومد

که قرمز بود و رد کردم

با تحیر نگاهش میکرد که چشم هایش را شکار کرد، آدم را انگار جذب میکرد.

حالا نوبت او بود. چشم بست

هوا هر وقت که بارونیست

تو فکر من چراغونیست

پریم از خاطرات تو

همونایی است که میدونی

مگه یادم میره یک دم

تا هر وقتی که من زنده ام

تو بانی غزل شعری

هم الان هم در آینده ام

دلیم می خواد پیام پیشت

بزارم سر روی دوشت

بگم می میرم از عشقت



برم گم شم تو آغوشت!

من و تو زیر بارون بود

به جون هم قسم خوردیم

تو چشم هم نگاه کردیم

نگاه کردیم از عشق مردیم

اینبار نگاه سرشار از تحسین بقیه باعث لبخندش شد. به طوفان که با لبخند نگاهش میکرد نگاه کرد. صدایش را شنید.

- دوست دارم قسمت بعد هم با صدای شما باشه.

لبخند زد و سرش را کمی تکان داد.

نمی خواستم برم رفتم

پشیمونم اگه رفتم

دارم می میرم از عشقت

من از عشق تو سر رفتم

نمی تونم که برگردم

به احساس تو بد کردم

نفهمیدم چی پیش اومد

که قرمز بود و رد کردم



دلم می خواد بیام پیشت

بذارم سر روی دوشت  
بگم می میرم از عشقت  
برم گم شم تو آغوشت!  
من و تو زیر بارون بود  
به جون هم قسم خوردیم  
تو چشم هم نگاه کردیم  
نگاه کردیم از عشق مردیم

هنوزم عاشق عشقم

نمیشی تو فراموشم

تو آتیش بازی عشقی

توی این احساس خاموشم

چه خوب می شد بیای پیشم

بیای عطری شه آغوشم

تو جون و زندگیم هستی

من از عشق تو می نوشم

دلم می خواد بیام پیشت  
بزارم سر روی دوشت  
بگم می میرم از عشقت  
برم گم شم تو آغوشت!  
من و تو زیر بارون بود  
به جون هم قسم خوردیم  
تو چشم هم نگاه کردیم  
نگاه کردیم از عشق مردیم  
(امید - قرمز)

همه دست زدند و او در حالی که نیشش تا بناگوش باز بود گفت: طوفان... تو هم برنامه داری؟  
- نه... من نمیخونم.

آرام مبهوت گفت: نمی خونی؟ ولی، این صدا فوق العاده بود.

سامیار \_ دلیل داره آرام جان!

به سامیار نگاه کرد و سر تکان داد

- حیف شد. خیلی خوب میشد.

سارین: آرام راست می گه، سال پیش هم شما خوندی؟

آرلین - سال پیش خوند که الان می گیم نخونه!

آرام به گفتن "اکی" قناعت کرد. چون چهره ی اخم آلود طوفان نشان از نارضیاتی اش از این بحث داشت.

سامیار کمی ناراضی بود. نبود بیژن تقریبا تمام برنامه هایش را بهم ریخته بود. به پیانوی سفید گوشه سالن که بی یار مانده بود نگاه کرد و خطاب به آرام گفت:

- آرام تو با بیژن صحبت نمی کنی؟

نگاه متعجب او را که دید ادامه داد.

- امروز صبح که باهاش حرف زدم گفت نمی خواد امسال توی برنامه باشه.

آرام با چشمان گرد شده نگاهش را به لیلی و سارین متعجب چرخاند. دوباره به سامیار نگاه کرد و گفت:

- تو امروز با اون حرف زدی؟

سامیار بی خبر از همه جا گفت:

- خب، آره! چی شده مگه؟ تو حرف نزدی باهاش؟

آرام با خشم بلند شد و با چشمان پر از اشکی که در تضاد کامل با حالتش بود گفت:

- نه، اون بی معرفت خطش رو عوض کرده و به من نگفته اونم فقط به خاطر...

ادامه نداد. بغض داشت خفه اش می کرد. به سمت سامیار که حالا ایستاده بود رفت و گفت:

- گوشیت رو دربیار و شماره اش رو بگیر.

سامیار بی حرف کاری که آرام خواسته بود را انجام داد و گوشی را به او داد.

بقیه بی حرف به صحنه نگاه می کردند. همه خبر داشتند. همه اوج رفاقت و دلبستگی آرام و بیژن را دیده بودند و حالا درک می کردند که او تا این حد آشفته باشد.



صدای بوق - بوق روی اعصابش بود اما داشت خودش را کنترل می کرد. بعد از ده بوق برداشت.

بیژن: جانم سامیار؟

خودش بود. همان صدای گیرا و دوست داشتنی که حالا کمی خسته به نظر می رسید.

بیژن: الو... سامی؟

- خیلی بی معرفتی...

بیژن: ...

-مرسی از این همه محبت و رفاقت بیژن... مرسی واقعا!

بیژن: آرام...

-هه، پس هنوز اسمم رو یادته! ببینم یادته که کیم؟

بیژن: ...

-رفیقت؟ آبجیت؟ یا که الان فقط دختر عمه ات؟

بیژن: گوش کن...

-نمی خوام گوش بدم! اصلا برام مهم نیستی، بمیری هم مهم...

جمله اش را ناقص گذاشت. اگر بیژن می مرد، حتی فکرش هم دیوانه کننده بود.

بیژن: گوشی رو میدی به سامی؟

اشکش چکید. حتی الان هم نمی خواست توضیح بدهد.

گوشی را به سامیار داد و به سمت خروجی راه افتاد. اشک هایش دست خودش نبود.

طوفان صدایش کرد، ایستاد ولی برنگشت. شخصی مقابلش ایستاد. پیراهن طوسی طوفان را

تشخیص داد. چیزی روی سرش کشیده شد، شالش بود.

به آرامی تشکری کرد و خواست رد شود که صدایش را شنید.

- بیژن شما رو فراموش نکرده، همیشه می گفت که یه دختر عمه داره که خیلی دوستش داره، که خیلی رفیقه، که خیلی در حقش خواهی کرده، کارش دلیل داره؛ تا دلش رو نشنیدی قضاوت نکن.

تمام این مدت آرام به چشمانش زل زده بود. چشمان سبز عسلی، در میان تمام سبزه و عسل های نگاهش صداقت هم بود.

صدای سامیار حواسش را جمع کرد.

- آرام، بیژن توی راهه داره میاد؛ گفت روی نیمکت همیشگی منتظرش باشی!

سر تکان داد و راه افتاد. دیگر اشک نمی ریخت ولی در میان چشمان "او" جا مانده بود. شاید هم چشم ها در مغز او جا مانده بود!

\*\*\*

مهرداد کار جدیدی انجام داده. یک ساعت به دیوار صورتی اتاق اضافه شده.

نگاهم به عقربه هایی است که پی هم می دوند و فکرم پیش زمانی که گذشت و تو پیشم نبوده ای.

به پنجره نگاه می کنم.

او را بیشتر از این ساعت دوست دارم. درست است که دلنشین نیست ولی چیزی را هم توی صورتتم نمی کوید. چیزی مثل حماقت هایم...

اشتباه هایم...

چیزی مثل نگاهت وقت رفتن، چیزی مثل عشقی که تمام شد!

نفس می کشم.

#فصل\_پنجم

روی نیمکت نشسته بود که آمد. ندیده بودش ولی صدای قدم های شتاب زده اش در گوشش بود. روبه رویش که قرار گرفت چشم بست، نمی خواست از همین اول کار گریه اش بگیرد. شانه اش که با وزن دستش سنگین شد، حواسش جمع شد. خود را کنار کشید. صدای نفس عمیق او را شنید.

بیژن: تا نگاهم نکنی حرف نمیزنم.

چشم باز کرد. توجهی نکرد که لبخند بیژن با دیدن اشک میان چشمانش رنگ باخت. مستقیم به چشمانش زل زده بود.

-بگو

کنارش نشست.

بیژن: می خواستم فراموشش کنم؛ خواستم هر چیزی که منو به اون وصل می کنه از خودم دور کنم. اولیش هم تو بودی!

دور زد و نگاهش کرد. اما بیژن به مقابل خیره بود.

- نمی خواستم باهات حرف بزنم، نمی خواستم ببینمت، انگار داشتم تو رو فراموش می کردم نه اونو!

به چشمان پر از اشک آرام نگاه کرد.

- ولی نشد! تو همه چیز من بودی. اصلا من و تو قبل از این که اون بیاد رفیق بودیم. من، من نمی تونم همه چیزم رو فراموش کنم. از روز اول خودمو لعن و نفرین می کردم. حتی یه بار با شماره جدیدم بهت زنگ زدم. وقتی صدات رو شنیدم، قطع کردم، می ترسیدم نتونم خودم رو کنترل کنم و حرفی نزنم. آرام بلند شد و مقابلش ایستاد.

-خیلی بی شعوری، من چقد نگران تو شدم! از مامانت هم نمی شد بپرسم چون اون بنده

خدا از من حال تو رو می پرسید!

بیژن هم ایستاد.

-می دونم ولی آرام تو هم منو درک کن، من می خواستم...من باید خودم رو پیدا می کردم یا نه؟

آرام میان کلامش پرید.

- نباید از من فاصله می گرفتی. نباید منو با اون قاطی می کردی. مگه من قبل از اون نبودم؟ مگه

قبل از اون خواهرت نبودم؟ وقتی اون بود که تو کسی رو نمی دیدی، سراغ من رو نمی گرفتی

وقتی هم بهت زنگ می زدم سرسری جواب می دادی؛ به زور حرف می زدی، حالا که اون رفته

یادت افتاد یه آرام خانمی هم هست که تو رو با اون آشنا کرده؟ که باید ازش دور شی؟ که...

ادامه نداد.

رویش را برگرداند و چشمش به طوفان افتاد که گوشی موبایل روی گوشش بود داشت حرف

میزد.

حواس بیژن اما پی گلایه های او بود. راست می گفت، چقدر بد شده بود و خبر نداشت! چقدر

اطرافیانش را اذیت کرده بود و حالا انگار بیدار شده بود.

نگاهش به شانه های لرزان آرام افتاد. لب گزید، چقدر همه کس و محرم رازهایش را اذیت کرده

بود!

دست روی شانه اش گذاشت ولی آرام به شدت دستش را پس زد. عصبی شده بود و حالا باز

هم..

دستش را مقابل صورت بیژن تکان داد و گفت: دیگه به من دست نزن

و دور شد، بیژن بلند گفت.

-هوی..حالا کجا میری؟ منظورت از این حرفا چی بود دقیق؟ آشتی نمی کنی یعنی؟

به دنبالش راه افتاده بود چرندیات به هم میبافت. تماس تلفنی طوفان تمام شده بود و حالا با لبخند به بیژن نگاه می کرد.

آرام کلافه از صدای بیژن ایستاد؛ دستش را به سمت پایش برد و کفشش را در آورد و به سمت او پرتاب کرد و او که انتظار این ضربه را نداشت سر جایش خشکش زد و کفش محکم به شکمش خورد.

"آخی" گفت و خم شد.

آرام دور زد و قدمی برداشت که صدای بیژن را شنید

-میخواهی با پای برهنه بری؟

ایستاد. پای راستش بدون کفش بود و حالا لاک های زرشکی اش چشمک می زد. نگاهش به کفش پای چپش افتاد با حرص آن را هم در آورد و به سمت بیژن پرتاب کرد. ولی اینبار جاخالی داد و کفش پشت سرش افتاد.

اهمیتی نداد و دور شد. با ورودش به سالن همه نگاه ها به سمتش کشیده شد، شالش را از سر کند و روی شانه اش انداخت. در حالی که به سمت لیلی می رفت گفت: یه چیزی بزنین من بخونم.

کسی چیزی نگفت؛ فقط رضا آهسته شروع به زدن کرد.

با صدای بغض دارش خواند.

چند بار اشتباه کرد. ولی هیچکس به رویش نیاورد. چند جایی اشکش ریخت و او باز هم سرسختانه مبارزه کرد.

با تمام شدن آهنگ، به ناخن انگشت شصت پایش زل زد. یک جفت کفش مقابلش گذاشته شد، کفش خودش بود. به دست بیژن که به سمت پایش می آمد نگاه کرد و اجازه داد هر کاری می خواهد بکند! کفش را پایش کرد. صدایش را شنید.

-بگم غلط کردم می بخشی؟

چیزی نگفت.

پایش را عقب کشید و بلند شد. بدون نگاه به چشمان منتظرش شال را روی سرش کشید و گفت: می خوام برم خونه.

به سمت خروجی رفت. طوفان کنار در ایستاده بود و نگاهش میکرد. لبخند گوشه لبش زیبا بود! آرام برایش سری تکان داد و لبخند او عمیق تر شد. دستش را بلند کرد و کنار پیشانی اش گذاشت.

آرام بیرون رفت. از دیدش بیرون رفت ولی، برق چشمان اشکی اش در خاطرش ثبت شده بود. "رفتی و دیگر نیامدی"

این جمله در ذهنم تکرار می شود.

اسمم آرام است و الان آن را فراموش کرده ام، هم خودم را، هم آرامشم را!

نمی دانم چرا این روزها بیشتر بغض می کنم. تاثیر این ساعت لعنتی است؟

نمیدانم. ولی نبودنت حالم را خراب می کند. نبودنت مرا می شکند، نبودنت نبودنم را به رخم می کشد.

به پنجره نگاه میکنم. چشمانم برق می زند. خودم حسش می کنم.

باران می بارد و من تنها اینجا نشسته ام!

بلند می شوم و به سمت در می روم، بازش می کنم و خوشحالم که باز می شود.

بیرون میروم، نگاه متعجب پرستاران را حس می کنم. حتی از گوشه چشم می بینم که کسی به سمت اتاق مهرداد می دود؛ ولی برایم مهم نیست.

محوطه خالیست. خارج می شوم زیر نوازش سرد قطره های ریز باران می ایستم؛ خودم را به جای تو در آغوش می گیرم. به توهم تو لبخند میزنم. برای تو می خوانم.

- چشمو می بندم می خوام هر چی غصه اس بمیره

که تو خواب یکی از تنم عطرتو پس بگیره، همیشه

عزیزم، نمیدونی عشقت چقد سینه سوزه

چه سخته آدم چشم به تاریکی شب بدوزه، همیشه، همیشه

اشکهایم می آیند و من میخوانم و می شنوم صدای مهرداد را که صدایم می کند.

- شبا بیدار و روزا خیره به عکست

این شده کارم دیگه طاقت ندارم!

دلَم می خواد یه جایی اونور دنیا

خودمو جا بزارم

کسی برم می گرداند

چشم می بیندم، زانو هایم شل می شود و همچنان برایت می خوانم.

-آخه عادت ندارم تو که نباشی خوابم نمی بره.

فراموشم همیشه خاطره هامون، واسه من خیلی دیره\*

در اغوشم می گیرد کسی و تو باز هم نیستی، من طلسم سکوتم را شکستم ولی تو طلسم

نبودنت را، نه!

\*(آهنگ از مرتضی پاشایی)

#فصل\_شش

اتاق کمی روشن بود.

بدون روشن کردن لامپ لباس هایش را عوض کرد. کلاه سویی شرت اش را روی سرش انداخت

به آرامی از اتاق خارج شد.

توی حیاط با دیدن گلدان های شکسته به یاد دیشب افتاد و اخم هایش را درهم کرد.

گربه های لوس خانم همسایه فرار کرده بودند و گلدان های نازنینش را خورد و خاکشیر کرده بودند.

سعی کرد ذهنش را منحرف کند. اخم هایش را باز کرد و در ورودی را باز کرد. نگاهش به انباری گوشه دیوار افتاد. جرقه ای در ذهنش زده شد.

همزمان با خروج آرام، درب مقابل باز شد و طوفان بیرون آمد. او هم آرام را دید. آرام زودتر سلام کرد؛ طوفان با لبخند جوابش را داد.

در را بست و پایش را روی رکاب گذاشت و حرکت کرد. طوفان هم آهسته جلو آمد و کنارش ایستاد.

با لبخند گفت: حالت خوبه؟

آرام با لبخند بی حالی گفت:

-خب از اتفاق دیروز که فاکتور بگیرم، بیخیال گلدونای شکسته ام که بشم. خواب های مسخره ام هم که ندید بگیرم؟ آره؛ خیلی خوبم!

طوفان خندید آرام ادامه داد: شما چطوری؟

طوفان با دست اشاره زد حرکت کنند و گفت: منم اگه از غرغر های بیژن، پلاس شدنش تو خونه ی ما و فرت و فرت سیگار کشیدنش فاکتور بگیرم خوبم!

آرام خندید ولی بلافاصله خنده اش جمع شد.

-بیژن خونه شماست؟

طوفان سر تکان داد.

- آره.

آرام اخم کرد و با اخم های درهم رویش را به سمت جاده برگرداند.



طوفان با لبخند گفت: بیخیال صبحت رو خراب نکن، ببین چه هوای خوبی!

نفس عمیقی کشید و گفت: آره، خیلی خوبه...

لبخند زد و پدال را فشار داد. آرام حرکت می کرد، همراه طوفان؛ او هم آهسته راه می رفت صدایش را شنید

- سال پیش که نبودین، سامیار خیلی عصبی بود. همه یه جورایی به هم ریخته بودند. آرام نگاهش کرد.

- متأسفانه یه سری مشکلات باعث شد نتونم پیام، لیلی و سارین هم پیشم موندند.

طوفان با لبخند کوچکی گفت: این جمع رو دوس دارم! خیلی زود نسبت به هم شناخت پیدا می کنند و خوب همدیگه رو درک می کنند آرام تأیید کرد.

- آره، خیلی خوبن... اصلاً تیم جالبیه! همه سن و همه جور آدم هستن. همشونو می شناسم فقط شما و دوستانتون رو نمی شناسم.

طوفان با مکث گفت: ولی من تو رو خیلی وقته میشناسم.

آرام نگاه کوتاهی به سمتش انداخت و دوباره حواسش به سمت جاده برگشت؛ طوفان ادامه داد.

- از شبی که یه پسر مست رو توی کوچه جلوی خونتون پیدا کردم، که از سر و وضعش معلوم بود حالش خیلی بده؛ کمکش کردم و توی خونه بردمش. همش داشت اسم تو رو تکرار می کرد؛ یه اسم دیگه هم می گفت، ولی اسم تو خیلی بیشتر! یادمه وقتی بهتر شد داشت توی گوشیش به یه فیلم نگاه می کرد، هیچوقت به خودش نگفتم، ولی من دیدم که اون گریه کرد. به اینجا که رسید آرام دوچرخه را متوقف کرد، طوفان هم ایستاد. مستقیم در چشمانش نگاه کرد.

- چرا این حرفا رو میزنی؟

طوفان شانه بالا داد.

- برای کمک به دوستی که خیلی توی این یه سال به من کمک کرده؛ با شناخت کمی هم که از تو پیدا کردم مطمئنم تو هم خیلی ناراحتی و دلت میخواد ببخشیش.

آرام سرش را پایین انداخت، دستی روی شانه اش نشست. از جا پرید و با نگاهی ترسیده به طوفان نگاه کرد. نگاه او اما به دوردست بود!

- بیا بریم، بعدا هم می تونی بهش فکر کنی؛ الان برای خودت یه صبح زیبا بساز!

دستش را از روی شانه ی آرام برداشت. کلاهش را روی سرش کشید و بدون نگاه به سمت آرام در جاده دور شد.

آرام بلا تکلیف ایستاده بود، به شانه اش نگاه کرد؛ هنوز گرمای دستش را حس می کرد.

دست از کلنجار رفتن با خودش برداشت و رکاب زد

رکاب زد و فاصله ی به وجود آمده را کم کرد و لبخند روی لب طوفان رانید!

\*

ساعت حوالی دوازده بود که لیلی و سارین و آرام از پیچ کوچه گذشتند، وارد جاده بهشت کوچکشان شدند.

این اسم را آرام برای اینجا گذاشته بود، می گفت: مگر من چه کم از آنشرلی دارم؟ فقط موهای نارنجی ام را رنگ کرده ام!

برای هر چیز و هر کسی اسم می گذاشت و کسی هم حریفش نمی شد. جلوی درب خانه کسی ایستاده بود.

لیلی گفت: کی جلو در وایساده؟

آرام با اخم های درهم گفت: بیرنگ خان!

اخمش و حرفی که زد، سارین را به خنده انداخت.

سارین: تا چند وقت پیش که اسمش می اومد چشمتا چلچراغ می شد.

آرام دهانش را کج کرد و چیزی نگفت، حرف حق جواب داشت؟

لیلی ماشین را پارک کرد. نگاه بیژن چند ثانیه ای به آن ها بود.

آرام از ماشین پیاده شد، با اخم های درهم و نگاهی سخت! رو به روی بیژن ایستاد. به لبخند بیژن نگاه کرد.

- مگه فراموشم نکردی؟

لبخند بیژن محو و نگاهش غمگین شد: قدمی جلو گذاشت.

- آرام...

میان کلامش پرید.

- منم دارم فراموش می کنم که یه بیژن نامی توی زندگیم بوده، پس ازم فاصله بگیر!

از کنارش عبور کرد که دستش را گرفت. محکم ایستاد و قصد نداشت نگاهش کند.

بیژن: چرا نمیزاری حرف بزنم؟

سعی کرد دستش را آزاد کند.

- چون نمی خوام، چون برام مهم نیستی... چون تو رو نمی شناسم!

به چشمان پر از کلافگی اش نگاه کرد

- چون تو بیژن قبل نیستی!

صدایش شکست.

- چون داداشی منو کشتی، چون بیژن مهربون منو خاک کردی زیر یه مشت خاطره که از فرزانه

داری، چون نشستنی بالا سر قبر خودت و بقیه رو هم فرستادی به درک!



چشم از قهوه ای پر دردش گرفت، خودش را عقب کشید. راحت از میان دستش آزاد شد. به سمت در رفت کلید را در قفل انداخت؛ بدون اینکه منتظر ورود لیلی و سارین بایستد داخل رفت.

\*\*\*

یک روز گذشته.

همه با خوشحالی پیشم می آیند و تبریک می گویند. الان هم دارند می روند، با چشمان اشکی به خاطر من!

اتاق که خالی می شود؛ نفس می کشم، عمیق! اما، چرا بوی تو اینجا نیست؟

مهرداد هنوز در اتاق است، نگاهم می کند.

نگاهش می کنم، چیزی از نگاهش نمی فهمم.

نگاهش می کنم و به یاد گذشته می افتم. به یاد تو...

نیم ساعت پیش به این فکر می کردم که چرا نباید میان این جمع باشی و کمی بعد خودم

جواب خودم را دادم: اگر تو بودی که من اینجا نبودم!

مهرداد جلو تر می آید، هاله ی اشک جلوی چشمم نمی گذارد حالت صورتش را تشخیص

دهم.

کنارم لبه تخت می نشیند. دست روی گونه ام می کشد.

دهان می گشایم که بگویم؛ که بخواهم تو را، که بپرسم چرا نیستی! اما!

-می خوام خوب شم.

دستش روی صورتم خشک می شود؛ تکرار می کنم.

-می خوام خوب شم مهرداد...



هق هقم در اتاق می پیچد و ندیده لبخندش را حس می کنم و در ذهنم تکرار می شود:

" این روزای لعنتی نمیره بی تو "

\*\*\*

#فصل\_هفتم

جیر جیر صندلی راک روی اعصابش خط می انداخت، ولی ذهنش درگیرتر از آن بود که بلند شود و روغن کاری اش کند! هرچند شک داشت که روغن کاری می کنند یا کار دیگری؟

پوفی کرد، مگر الان وقت فکر کردن به روغن کاری بود؟

از دیروز که بیژن را جلوی درب خانه دیده بود اعصابش بهم ریخته بود. حتی برای پیاده روی هم نرفته بود!

موبایلش زنگ خورد. از میز کوچک کنار دستش برش داشت، شماره ی بیژن بود. آنقدر به اسمش زل زد که تماس قطع شد! سه بار دیگر هم زنگ خوردن تکرار شد و همچنان نگاه کردن را دوست داشت!

برای با پنجم تلفن زنگ خورد، ناشناس بود! اینبار اخم کرد و به صفحه زل زد. تماس قطع شد.

صدای زنگ مسیج آمد. بی درنگ پیام را باز کرد و متنش را خواند.

" طوفانم، لطفا جواب بده. "

دوباره زنگ خورد؛ سریع تماس را برقرار کرد.

-سلام.

نفس عمیق طوفان را شنید.

- سلام

سکوتش وادار به صحبتش کرد.

- چیزی شده طوفان؟؟

- بیژن تصادف کرده!

آنقدر ناگهانی گفت که آرام نفس کشیدن یادش رفت.

- میدونم شوکه شدی ولی سریعاً خودتو برسون بیمارستان.

صدایش از ته چاه می آمد.

- کدوم بیمارستان؟

\*\*\*

با قدم های سریع در راهرو حرکت می کرد، چند قدم مانده به پذیرش کسی صدایش زد.

- آرام خانوم...

برگشت و نگاهش به مهان افتاد، مسیروش را تغییر داد.

به نزدیکی اش که رسید بدون اینکه یادش باشد باید سلام کند گفت: کجاست؟

مهان اخم هایش در هم رفت. این دختر بیچاره بغض کرده بود بود فقط به خاطر...

با دست به انتهای راهرو اشاره کرد و گفت: از این طرف

خودش جلو تر راه افتاد و آرام با قدم های شتابزده به دنبالش.

اگر بلایی سر بیژن می آمد! لب گزید، حتی تصور کردنش هم دردناک بود.

مهان پرده ای را کنار زد و عقب ایستاد و به آرام اشاره کرد وارد شود. وارد شد و نگاهش به چهره

ی خندان بیژن افتاد....

بیژن رویش را به سمت آرام برگرداند.

لبخندش خشک شد؛ به سر و وضع آرام نگاه کرد و گفت: چت شده آرام؟

آرام قدمی جلو گذاشت و گفت: تو چت شده؟ طوفان زنگ زد و گفت که تو تصادف کردی! تو...  
حرفش را خورد، اخم کرد.

-نقشه بود آره؟! -

ابروهای بیژن بالا پرید. آرام ادامه داد: خیلی بدی بیژن...  
رویش را بگرداند. برای یک لحظه مقابلش چیزی جز سیاهی ندید. دماغش به چیزی که هم

سفت بودهم نرم برخورد کرد.

اشک در چشمانش جمع شد، ستش را روی دماغش گذاشت. صدای بیژن را شنید.

- آخه چرا چشمت رو باز نمیکنی جای غر زدن به جون من؟  
کسی بازویش را گرفت و عقبش کشید؛ لای پلکش را باز کردو به فرد مقابل نگاه کرد.

چشمان سبز\_ عسلی خندان گویای همه چیز بود.

خود را عقب کشید. دستی از پشت دور کمرش حلقه شد. صدای طوفان را شنید.

- متاسفم آرام... ولی برای اینکه یه کمکی به بیژن کرده باشم این کارو کردم.

بیژن گفت: مگه چی کار کردی؟  
خنده ی آهسته ی طوفان را شنید.

- هیچی، بهش خبر دادم. ولی نگفتم که حالت خوبه و فقط غش کردی!

رو به آرام با صدای آهسته ای ادامه داد: می دونم بدجنسی کردم آرام، ولی خودت هم کم اذیت

نشدی؛ وقتی با خط بیژن بهت زنگ زددم خیلی جلو خودتو گرفتی که جواب ندی. نمی خواستم

بیژن اذیت شه. اون از موضوع قبل ناراحت هست. نمی خواستم به خاطر تو هم به ریه های

خودش حمله کنه!

کمی سکوت میانشان نشست و بعد صدای ترکیدن بغض آرام هر سه را شوکه کرد!

میان آغوش نصفه نیمه بیژن چرخید. سرش را روی شانه اش گذاشت و میان گریه گفت: خیلی بی شعوری بیژن!

طوفان نفس راحتی کشید. به سمت مهان که عقب تر ایستاده بود رفت و او هم سری تکان داد و خارج شدند.

بیژن سرش را پایین کشد و شانه ی آرام را بوسید.

-ببخشید، هر چقد هم عذر خواهی کنم کمه...

آرام پیشانی به شانه اش سایید.

\_ خیلی بدجنسی، منو اذیت کردی، می دونی چقد گریه کردم؟

بیژن سکوت کرد.

آرام ادامه داد: اون روز که با گوشی سامیار بهت زنگ زدم خدا خدا می کردم تو نباشی. که برنداری، که...

بیژن میان کلامش آمد.

- همون روز که با هم حرف زدیم فهمیدم، فهمیدم چقد احمق بودم. چقد عوضی شده بودم و آدما رو عوضی میگرفتم! اما، بیا درباره اش حرف نزنیم.

آرام خود را عقب کشید. فین فین کرد. نگاهش به پیشانی باند پیچی شده بیژن افتاد.

- چجوری تصادف کردی؟

بیژن دستی روی گونه آرام کشید و گفت: گریه پرید جلوم، ترمز کردم. کمر بندم نداشتم شوت شدم توی شیشه!

با شیطنت به سر تا پای آرام نگاه کرد.





- این چه سر و شکلیه برا خودت ساختی؟

آرام بدون اینکه به خودش نگاه کند گفت.

- تو برا من ساختی؛ نه، در واقع طوفان برا من این قیافه رو ساخته!

بیژن تک خنده ای کرد و گفت: اون عادتشه. کلا با ریخت هر کی مشکل داشته باشه تغییرش میده.

لبخند زد و دست بیژن را گرفت. سمت تخت رفت. به بیژن اشاره کرد بنشینند.

- باید جریان آشناییت با طوفان رو برام بگی. اما الان نه، استراحت کن تا بیام.

بیژن با خیال آسوده دراز کشید و گفت: کجا بری؟

- کار دارم. تو بخواب بچه.

چشم غره ای رفت. دور زد و دور شد، اما صدای خنده ی بیژن لبخند روی لبش نشانده.

\*\*\*

مهرداد اجازه داده بیرون باشم. می گوید "گاهی باید هوا به مغز نداشته ات برسد."

روی نیمکت نشسته ام و زل زده ام به پیرمردی که دارد ماهی می گیرد. اما من که در چمن ها ماهی نمی بینم!

گذشته را به یاد می آورم، که

من بودم.

تو بودی.

در آغوشت بودم.

مرا می بوسیدی.

الان،

مرا نمی بوسی.

در آغوشت نیستم.

تو نیستی.

و من هم انگار نیستم!

\*\*\*

#فصل\_هفت

در راهرو طوفان و مهان را دید.

به سمتشان رفت، هیچکدام متوجه آمدنش نشدند. مهان حواسش به گوشیش بود. طوفان سرش رادیوار پشت سرش تکیه داده بود.... با چشمان بسته.

روبرویشان ایستاد. مهان با دیدن کفش های آرام سرش را بلند کرد. اما نگاه آرام به طوفان بود.

خواب بود یعنی؟

مهان رد نگاه آرام را گرفت و به صورت طوفان زل زد؛ کمی به سمتش خم شد.

مهان: طوفان؟

طوفان لای یک چشمش را باز کرد و به مهان نگاه کرد.

طوفان: هوم

مهان به آرام اشاره کرد

-فک. کنم آرام خانوم بخواد باهات صحبت کنه!

طوفان با چشمان سرخ شده به آرام نگاه کرد. آرامی که حالا لبخند به لب داشت!

خواست بلند شود که آرام مانع شد و گفت: راحت باش. فقط یه سوال داشتم...



طوفان که واقعا توان ایستادن در خودش نمی دید با نیش شل شده به آرام نگاه کرد.

-این چه طرز خبر دادن بود؟

نیش طوفان کمی جمع شد.

طوفان :امم، باور کن یه لحظه به ذهنم رسید!

وقتی نگاه منتظر آرام را دید بلند شد و ادامه داد:

-به نظرم دیگه خیلی اذیت شده بود. نمی خواستم دوباره مثل اون اوایل بشه. فکر می کنی چرا تصادف کرد؟

این دو روز اصلن هوش و حواس نداشت. کافی بود براش، برای خودت هم!

آرام که حالا با غم نگاهش می کرد گفت:اون باید تنبیه میشد.

خنده ی طوفان و مهان بلند شد.

طوفان : به نظرم به اندازه ی کافی چوب اشتباه دو سال پیش رو خورده. تو دیگه بدترش نکن!

میان خنده گفته بود:ولی، واقعیت بود.

سرش را تکان تکان داد.

- درسته، مرسی هم به خاطر تماسست هم به خاطر حضورت اینجا! مهان، از شما هم ممنون. به

نظرم با این حال بهتره برید خونه تا بیمارستان لازم نشدین.

به چهره ی خواب آلود طوفان اشاره زد.

مهان :من طوفان رو میرسونم و میام.

مخالفت کرد

- نه، دیگه بیشتر از این بهت زحمت نمی دم خودم هستم

مهان هم کوتاه نیامد!

-زحمتی نیست؛ شما میری خونه، من هم اینجام

-اخه...

مهان پوفی کرد.

- ای بابا! آرام خانم چقد چونه می زنی؛ من و طوفان الان می ریم. حداکثر یک ساعت دیگه اینجام. خدافظ

به همراه طوفان از کنار آرام رد شد و اینبار او توجهی به خشم آرام نکرد.

صدای خداحافظی طوفان را شنید. او هم جوابش را داد و به سمت حسابداری رفت.

\*\*\*

زل زده بود به بیژن و پایش را تکان تکان میداد.

پرستار گفته بود که حساب شده است.

گفته بود آقای که پیراهن مشکی به تن داشت این کار را کرده .

سرش را با تاسف تکان داد.

چرا اینقدر از هم دور شده بودند که رفیق های بیژن را نمی شناخت؟

بیژن هنوز خواب بود، پایش را بلند کرد. چانه اش را روی زانویش گذاشت.

با کنار رفتن پرده نگاهش را به آن سمت کشاند. آرلین بود، قرار شده بود که او به جای مهان

بیاید، چون آرلین که تازه جریان را فهمیده بود تمایل داشت که بیاید.

سرش را تکان و داد و بلند شد، آهسته سلام کرد، جواب هم گرفت.

آرلین: هنوز بیدار نشده؟

زنگ زده بود و پرسیده بود بیژن چیزی نمی خواهد. که آرام هم جواب داده بود خواب است.

سرش را به طرفین تکان داد و گفت: خب... پس بهتره شما بری؛ همین الانم دیر وقت شده!



پوفی کرد. لبخندی روی لب آرلین آمد.

کیفش را برداشت. موبایلش را در جیبش گذاشت.

به آرلین نگاه کرد.

-مرسی از لطفت، جبران میکنم.

لبخند آرلین عمق گرفت.

آرلین : چرا شما جبران کنی؟! خودش هست.

و با دست به بیژن اشاره کرد.

آرام لبخندی به چهره ی غرق خواب بیژن زد و دوباره به آرلین نگاه کرد.

- پس، فعلا خدافظ.

آرلین: نگران نباش. حواسم بهش هست. خدافظ!

سرش را تکان داد و بیرون رفت.

\*\*\*\*

تاریکی اتاق اذیتم نمی کند، یعنی سعی دارم با آن کنار بیایم.

اما، باز هم چیزهای خوبی را به یادم نمی آورد، مثلا

آن شب بارانی و تاریک.

آن شب که من بودم و تو.

و تو رفتی و من ماندم.

میان سیاهی...

سیاهی نبودت...



سیاهی غم نگاهت...

سیاهی حرف های نگفته ات..

الان هم اطرافم را سیاهی گرفته.

زانوانم را در آغوش می گیرم ....چانه ام را به زانویم تکیه می دهم.

اشکهایم روان می شود و من ، میان این تاریکی به دنبال رد قدم هایت هستم که مرا تنها گذاشت !.

\*\*\*

می دانی، این روزها نفس هایم که می آید و می رود چندان مفید نیستند! هوای نبودنت فقط ضرر دارد، اشک هایم را روان و نفسم را تنگ می کند.

\*\*\*

#فصل\_هشتم

رو به روی شومینه نشسته بود و شیر کاکائو می خورد.قرار بود بیژن به اینجا بیاید.یعنی آرام اصرار کرده بود.

- آرام جان مطمئنی حالش خوبه!؟

بار هزارم بود که به این سوال مریم خانم جواب می داد.

-آره زن دایی،خودم دیدمش.خوبه.اصلا الان میاد می بینیش دیگه...

مریم سرش را پایین انداخت.لیلی با لبخند دست روی شانه اش گذاشت.

-مریم جون ناراحت نباش،بیژن هم الان میاد به نظرم خوب نیست شما رو اینجوری ببینه.

آرام مخالفت کرد.

- نه... اتفاقا به نظرم باید اینطوری ببینت! این بچه باید یاد بگیره آدمای اطرافش رو خیلی اذیت کرده.

مریم آهی کشید و چیزی نگفت. لیلی اما سرش را تکان تکان داد و با لبخند به آرام حق به جانب نگاه کرد.

\*

چند دقیقه ای می شد که بیژن رسیده بود. آرلین او را رساند و در مقابل اصرار آرام مبنی بر داخل شدن گفته بود خسته است و شاید بعدا همراه طوفان و مهان بیاید.

حالا روی مبل نشسته بود، سرش را پایین انداخته بود؛ حرفی نمی زد. از لحظه ای که مریم را دیده بود چیزی نگفته بود.

مریم هم با اخم های درهم اما نگاهی نگران نگاهش می کرد.

آرام دوباره کنار شومینه نشسته بود به جنگ خاموش مادر و پسر نگاه می کرد. جنگی که بازنده اش از الان مشخص بود! بیژن نمی توانست مقابل اشک خانم ها دوام بیاورد!

اخم کرد. فرزانه لعنتی هم این را می دانست.

سرش را تکان داد. وقت این فکر های مسخره نبود. بلند شد، نگاه هر دو به سمت آن دو برگشت کوتاه گفت: می رم پیش دخترا.

به سمت ورودی رفت. در را که بست نفس عمیقی کشید. به آلاچیق نگاه کوتاهی انداخت و به همان سمت رفت. به گوشی توی دست سارین نگاه کرد به اخم های درهمش!

- چی شده؟

سر بلند کرد و نگاهش کرد.

- بابات بود؟

سارین: آره... من نمی دونم مگه من چه گناهی به درگاه خدا کردم که اینا دست از سرم بر نمی دارن!

با کلافگی و بغض این ها را گفت. کنارش نشست و شانه اش را نرم فشرد.

ادامه داد: زنگ زده میگه من جواب این پسر رو چی بدم؟ منم گفتم بهش بگو من نمی خوام ازدواج کنم اگه هم بخوام نه با اون! میگه چرا؟ آخه من چی بگم؟! گفتم دوسش ندارم، نمی خوامش! میگه علاقه به وجود میاد. منم گفتم مثل زندگی خودت و مامان؟ بهش بر خورد و گفت اون فرق می کرد! منم گفتم چه فرقی؟ گفتم شما به من مهلت بده. بابا جان من که رو دستت نموندم! منم بالاخره ازدواج می کنم. اگه هم خیلی جای سیما خانم رو تنگ کردم میرم پیش مامانم.

سکوت کرد.

-و اون چی گفت؟

سارین سرش را روی شانه ی آرام گذاشت و گفت: چی می خواستی بگه؟! گفت بعدا حرف می زنیم و قطع کرد.

آهی کشید و سکوت کرد؛ آرام هم در سکوت به لیلی نگاه کرد. داشت به گل ها آب میداد سرش را به سمت آسمان بلند کرد. که البته آسمانی نبود! سقف الاچیق بالای سرش بود.

پوفی کرد و سرش را پایین آورد. لیلی به این سمت می آمد. حوصله اش سر رفته بود. لیلی که به نزدیکی اشان رسید گفت: میاید بریم بیرون؟

لیلی چشم ریز کرد.

-یعنی کجا بریم؟

سارین سرش را از روی شانه اش برداشت و او هم کنجکاو نگاهش کرد.

-بریم پل، شما از روزی که اومدین نرفتین نه؟



لیلی سر تکان داد.

- نه نرفتم، موافقم

سارین: منم همینطور بریم یکم هوامون عوض شه.

هر سه نفس عمیقی کشیدند. این هوای پر از دلخوری نیاز به تعویض داشت.

\*

کلاه ژاکت را پایین کشید و در را بست. به لیلی و سارین که منتظر نگاهش می کردند نگاه کرد.

حرکت کردند. آهسته به سارین گفت: دلم شیطونی می خواد!

حواسش بود که لیلی نگاهش می کرد. مطمئن بود که سارین لبخند دارد. زیر چشمی به لیلی نگاه کرد.

- میخوام یه اعترافی بکنم.

قدمی از لیلی فاصله گرفت.

- من شماره ات رو به جلالی دادم!

سریع به لیلی و عکس العملش نگاه کرد.

قهقهه ی سارین را شنید و چشمهای گرد شده ی لیلی را دید.

به آنی خشم در نگاهش نشست و خیز برداشت و آرام با جیغ خفه ای شروع به دویدن کرد. صدای فریاد های لیلی جالب بود.

آرام هم فقط می خندید و می دوید، چون می دانست کتک مفصلی در راه است. سارین هم کم کم به دنبالشان بود.

به پل نزدیک می شدند اما سه نفر آنجا ایستاده بودند که به آنها نگاه می کردند. لحظه ای خواست مکث کند اما!

لیلی: فکر می کنی نمی گیرمت دختره ی چشم سفید!

سرعتش را بیشتر کرد؛ صدای لیلی نزدیک بود. با حس دست لیلی روی کمرش جیغ بلندی کشید و سریعتر دوید. به غلط کردن افتاده بود! نگاهش به نگاه خندان طوفان افتاد. مکث کرد، چرا اینقدر...

کسی روی کمرش سوار شد، جیغ زد. هم رشته ی افکارش پاره شده بود، هم نگاهش!

موهایش را لای انگشتان لیلی حس کرد. بلندتر جیغ کشید: بیشعور! با موهام چیکار داری؟

لیلی: غلط کردی شماره ی منو دادی به اون چسب چوب!

هم خنده اش گرفته بود و هم نگران ضربه های لیلی بود. خودش را تکان تکان داد و گفت: ای بابا من که کار خلافی نکردم، بده می خواستم بختت رو باز کنم؟

صدای خنده ی سارین همزمان با جیغ خودش بلند شد.

- آی آی ؛ول کن اون موهامو لیلی ،باشه غلط کردم.ول کن.

دست لیلی روی سرش مانده بود، از فشار دستش کم شده بود. کمی خودش را تکان تکان داد.

لیلی از پشتش پیاده شد. سریع چند قدم جلو رفت، بعد دور زد و به لیلی نگاه کرد. چرا اینقدر سرخ شده بود؟

به سارین نگاه کرد، بیصدا می خندید. ناگهان...

آب دهانش را قورت داد و کمی به سمت چپ چرخید. آهی از ناراحتی کشید و ترجیح داد به نیش باز آن سه نگاه نکند.

\*\*\*

بق کرده نگاهش می کنم. اما مهرباد بیرحم شده و سرسختانه با مظلومیت نگاهم مبارزه می کند.

می گوید: کوتاه نمیام آرام، باید اون گردنبنند رو دربیاری!



بیشتر در مشتم فشارش می دهم؛ سر تکان می دهم "که نه، نمیدهم"

قدمی نزدیک می شود و من بیشتر به دیوار پشت سرم می چسبم.

می ایستد

-یه دلیل بیار. من دلیلی برای نگر داشتنش نمی بینم. یه دلیل بیار و قانعم کن که اون باید تو گردنت بمونه.

فکر می کنم، آب دهانم را قورت می دهم تا این بغض لعنتی کم شود.

- اون بهم داده!

ابرو بالا می اندازد و سنگدلانه می گوید: اون تو رو ترک کرده.

اشک تا پشت پلک هایم می آید.

- ولی؛ من که ترکش نکردم.

سر تکان می دهد.

- اتفاقا، اول تو رهاس کردی!

مات می مانم، مهرداد چرا اینقدر بد شده؟

جلو می آید.

- اگه می خواهی خوب شی، باید فراموشش کنی آرام. یه خیال خام نمی تونه نجاتت بده. روزی که

از اینجا میری، تو عوض شدی، اون هم همینطور؛ رابطه اتون عوض شده. حتی ممکنه با یکی دیگه

باشه! دوس ندارم بیشتر از این اذیت بشی.

نگاهش می کنم.

- عوض شده؟

سر تکان می دهد.



با خودم تکرار می کنم: با یکی دیگه اس...

گردنم را خم می کنم، زیر این بار تحمل نمی کنم.

- من نمی خوام عوض شم، من، من می خوام خوب شم.

گردنم درد می کند؛ نمی دانم چرا!

یکدفعه چیزی محکم رویش کشیده می شود.

گردنبندم است.

مشتتم را باز می کنم و نگاهش می کند. هنوز برق می زند، چشمم را می زند، اشک می آورد به نگاهم!

مشتتم را می بندم، چشمم را هم

دستم را دراز می کنم و سمت مهرداد می گیرم.

مهرداد گردنبنده را می برد و من در این فکرم "من چطور با تویی که عوض شده ای و با کسی که جایم را گرفته روبرو می شوم"

\*\*\*

#فصل\_نهم

- کی چایی رو می بره؟

این را سارین گفت و آرام و لیلی خود را به آن راه می زنند. سارین پوفی کرد و سینی را برداشت و بیرون رفت.

آرام با خود فکر کرد، با آن افتضاح تا دو هفته نباید جلوی این سه ظاهر شود!

اما بلافاصله تو دهانی محکمی به ذهنش زد! و با خود گفت، وقتی آنها خود بیخیال ماجرا شده بودند او چرا سخت می گرفت؟

به لیلی که با اخم نگاهش می کرد نگاه کرد و گفت: می خوام یه اعتراف دیگه هم بکنم.

اخم لیلی عمیقتر شد.

- من نمی خواستم شماره ات رو به این قصد به جلالی بدم. بهم گفت یه سری از کتابات پیش اونه منم که می دونی کلا تو این موارد خر تشریف دارم ، شماره ات رو بهش دادم ولی بعد فهمیدم چه غلطی کردم!

لیلی پوفی کرد و بلند شد. به سمتش آمد و دستش را گرفت تا بلندش کند.

لیلی: خوشحالم که فقط یه شوخی بود. می دونی که من روی این مورد شوخی ندارم!

آرام بلند شد و با خنده گفت: آره می دونم ، هنوز ریشه موهام درد می کنه.

لیلی تخس گفت: حقته..تا منو حرص ندی!

آهسته خندید و با هم به سمت سالن رفتند.

بیژن کنار مریم نشسته بود، لبخند روی لبش نشست رفت و کنار سارین نشست. لیلی هم روی مبل تکی کنارشان نشست.

آرام می خواست خاطره نیم ساعت پیش را به فراموشی بسپرد پس به طوفان نگاه کرد و گفت: کمبود خواب برطرف شد انشاءالله؟

طوفان سر تکان داد و گفت: آره ... حسابی سرحال شدم.

آرام سر تکان داد و رو کرد به سمت بیژن.

- به نظرت نباید تا همه هستیم جریان آشناییت با طوفان رو بگی؟

بیژن نگاهی به طوفان کرد و با کمی مکث شروع به صحبت کرد.

- توی کوچه ی شما باهاش آشنا شدم ، شب تولدت .

آرام با تحیر نگاهش کرد.

بیژن : شب تولدت بود، از خودم عصبی شده بودم . خیلی وضعیتم داغون بود، هیچکس دور و برم نبود.

یکمم همچین مست بودم.

طوفان و مهان و آرلین با لبخند به بیژن زل زدند.

بیژن توجهی نکرد و ادامه داد

- جلو در خونه شما نشسته بودم که طوفان با ماشینش رسید . نمی دونم چجوری منو دید! کلا این بچه چشمش زیادی تیزه...

خنده ی ضعیفی در بینشان جریان یافت .

بیژن ادامه داد: خلاصه .... طوفان منو دید و اومد کمک، حالا من هیچیم نبود! طوفان حس انسان دوستانه اش گل کرده بود! هیچی دیگه ما رو برداشت برد تو خونه خودشون و رفاقت ما استارت خورد. وقتی دم ودستگاه موسیقیشون رو دیدم با سامیار و شادی آشناشون کردم. آرام کمی غمگین بود. با لبخند تلخی به بیژن نگاه می کرد. بغض آشنایی در گلویش نشسته بود ، سوزش چشمش نشان از اشکش داشت. بخشیدی گفت و بلند شد ؛ از پله ها بالا رفت وارد اتاقش شد و در را پشت سرش بست.

لبه ی تخت نشست . تقه ای به در خورد. آهسته گفت: بفرمایید.

در باز شد و چند ثانیه بعد بیژن کنارش نشست و دست دور شانه اش انداخت.

با بغض گفت: شب تولدم همش چشمم به گوشه بود که زنگ بزنی یا ... یا حداقل یه پیامی بدی ولی...

بیشتر به خود فشردش آرام سعی کرد خودش را کنترل کند. بغضش را قورت داد و به زحمت اشکهایش را پس زد.

به سمت بیژن برگشت و با لبخند روی لبش گفت: که یکم مست بودی آرره؟

بیژن خنده اش را فرو خورد و گفت: طوفان بهت گفته نه؟

آرام با خنده سر تکان داد و بلند شد ، دست بیژن را هم کشید و بلندش کرد.

-بیا بریم پایین .

\*

روی صندلی راک نشسته بود تاب می خورد.

دو ساعتی میشد که بیژن و مریم رفته بودند ، قبلش هم آن سه رفیق خندان!

فکرش مشغول نبود.می توانست بگوید از محدود دفعاتی بود که خیالش راحت بود.

کارهای دانشگاه انجام شده بود و هیچ کاری نمانده بود.چشمش را روی هم گذاشت .کاش همه

چیز همیشه همینطور بود ، کاش همیشه آرام بود. آرام آرام!

\*

"میان تقلاهایش برای رهایی گیر گرده بود.جیخ کشید و لحظه ای بعد زیر مشت و لگدهای

دردناکی بود که بر تن و بدنش می نشست.اشک هایش روان شد ، با درد فریاد کشید و

چشمش را بست .صدای نفسهای بلند و چنندش آوری باعث شد چشم باز کند .نگاهش

نشست به چشمان ترسناکش و صورتی که نزدیکتر می آمد"تو مال منی"

از خواب پرید.با چشم اطراف را از نظر گذراند.اشکهایش روان شد، بلند شد و با لرز خودش را

به حمام رساند.به سمت دوش حمام رفت ، زیرش ایستاد و آب داغ را باز کرد. گرمایی را حس

نکرد گریه اش شدت گرفت.

- کی تموم میشه خدا ؟ کی؟

\*\*\*

سارین با دیدنش جیخ خفه ای کشید و باعث شد لیلی به سمت آشپزخانه پا تند کند.



روی صندلی نشسته بود و به بخار شیر نسکافه اش نگاه می کرد.

سارین : ترسوندیم آرام...این وقت صبح بیداری واسه چی؟ چرا اینجا نشستتی؟

سر بلند کرد .چشمان سرخش گویای احوالش بود.اخم لیلی درهم شد.

لیلی : بازم ؟

سر تکان داد و چیزی نگفت .لیلی سری تکان داد و خارج شد.سارین کمی ایستاد و نگاهش

کرد.ولی می دانست باید تنهایش بگذارد ، پس دور زد و رفت.

و آرام، آرام آرام در خودش میشکست!

\*\*\*

پایم را تکان تکان می دهم و با بی حوصلی اتاق را از نظر می گذرانم.

تقه ای به در می خورد و مهرداد وارد می شود.لبخند به لب دارد،با خنده می گوید: ببین چی

برات آوردم!

به دستش نگاه می کنم،یک دفتر و یک جعبه مدادرنگی!ابرو بالا می اندازم.

می گویم: چرا مثل بچه ها ذوق کردی؟

لبخندش می پرد و با حرص نگاهم می کند.لبخندم را هرچند کمرنگ است مخفی می کنم.

آنها را جلویم می گذارد.

مهرداد: حرفت رو نشنیده می گیرم،اینو برات آوردم تا حوصله ات سر نره.بیشتر از این در توانم

نبود.

چشمکی می زند و دور می زند که برود،صدایش میکنم ؛می ایستد و نگاهم می کند.

حرفی که تا نوک زبانم آمده بود را قورت می دهم و آهسته می گویم: مرسی.

لبخند بزرگی می زند و سر تکان می دهد.





می خواستم بگویم ، او کیست که جای مرا گرفته؟ جای مرا!

لحظه ای بعد من هستم. دفتر نقاشی کوچک و مداد سیاه! دستم بی اجازه آن را بر میدارد. بی اجازه دفتر را باز می کند، بی اجازه شروع به کشیدن چشمه‌هایت می کند. دستم بی اجازه می نویسد.

" با چشمانی که روزی مال من بود به که می نگری؟"

به خدا قسم ، به چشمه‌هایت قسم ، به غم این لحظه و این روزهایم قسم! بی اجازه نوشت.

\*\*\*

### # فصل دهم

سردردش بیشتر از همیشه طول کشید. روی تخت دراز کشیده بود و به سقف نگاه می کرد. منتظر بود مثل کارتون تام و جری بالای سرش ستاره ها بچرخند.

دو تقه به در خورد و بعد بیژن لبه تخت نشست . خوب بود که به او دست نمی زد. صدای نفس عمیقش را شنید و بعد.

-اومدم دنبالتون بریم بیرون.

نگاهش کرد. چشم ریز کرد و سرش را کمی تکان داد ، یعنی کجا؟

- پیش بچه های گروه ، میای دیگه ؟

... -

بیژن : هوم ؟

.... -

بیژن : چرا جواب نمیدی دختره؟

... -

بیژن : ...

... -

بیژن : راستی ، امسال قراره چنتا بچه کوچولو هم تو برنامه ها باشن. از بچه های بهزیستی  
وسرطانی ، امشب هم اونجان.

برق چشمانش را خودش حس کرد. بیژن هم لبخندی به این واکنش پنهان زد.

بلند شد و به سمت کمدش رفت. مانتو و شلواری در آورد و به بیژن نگاه کرد، یعنی که برو  
بیرون.

بیژن بلند شد و به نزدیکی اش آمد.

بیژن : چرا حرف نمیزنی؟

فقط نگاهش کرد.

بیژن لبخندی زد و گفت : حرف زدنت نمیاد؟

باز چیزی نگفت و فقط نگاهش را از او گرفت .

بیژن نفس عمیقی کشید و بیرون رفت در همان حال گفت: منو دخترا توی ماشین منتظریم.

لباسش را عوض کرد. هر چه گشت کش مویش را پیدا نکرد. با نگاه عصبی اطراف را کاوید و بی  
خیال شد.

شالش را روی سرش انداخت و مقابل آینه ایستاد. صورت بی رنگش حال خودش را بهم می زد ،  
چه برسد به دیگران!

کمی رژ لب زد و بعد مدادی در چشمانش کشید.

لبخندی روی لب نشاند اما چرا لبهایش می خندید و می توانست غمهای شناور در قهوه ای  
تیره ی نگاهش ببیند؟



چرا چشمانش انقدر صادق بود؟

پی بهانه بود که عصبی شود. پی دلیل بود بغضی را که از صبح داشت خفه اش می کرد بشکند.

اما هیچ دلیلی نبود، هیچ!

دور زد و بیرون رفت. دروازه را بست. ماشین بیژن در خیابان بود و دخترها عقب نشسته بودند. بیژن هم که پشت فرمان نشسته بود به عقب برگشته بود و با آنها صحبت می کرد. به سمت ماشین رفت. در جلو را باز کرد، نشست و آهسته در را بست.

سکوت آرام جو را سنگین کرده بود. بیژن استارت زد و ضبط را روشن کرد، آهنگ گروه چارتار بود.

همان گروهی که آرام عاشقش بود.

سرش را به پنجره تکیه داد. تمرکز نداشت، نمی شنوید. لحظه ای چشم بست و غرق آهنگ شد.

"- باران تویی... به خاک من بزن.

باز آ ببین... که بی مه تو من هوای پر زدن ندارم...

باران تویی... به خاک من بزن

باز آ ببین... که در ره تو من نفس بریده در گذارم...."

چشم باز کرد و به آسمان نگاه کرد.

دلش باران می خواست. از آن محکم ها، از آنها که تمام وجودت را خیس می کرد.

زیر لب تکرار کرد.

"- باران تویی... به خاک من بزن...



دوباره چشمش را بست. بیژن نفس عمیقی کشید و هم ولوم را زیاد کرد هم سرعت مورچه

ایش را!

\*\*\*

در حیاط بزرگ خانه سامیار پیاده شدند و به سمت خانه راه افتادند، چند ماشین دیگر به علاوه  
ی یک ون درحیاط پارک بود.

آخر از همه را می رفت ، با ورودش به سالن صدای گوشنوازی باعث شد بایستد.

- نازنین آمد و دستی به دل ما زد و رفت

پرده ی خلوت این غمکده بالا زد و رفت

کنج تنهایی ما را به خیالی خوش کرد

خواب خورشید به چشم شب یلدا زد و رفت

درد بی عشقی ما دیدو دریغش آمد

آتش شوق در این جان شکیبا زد و رفت

خرمن سوخته ما به چه کارش میخورد

که چو برق آمد در خشک و تر ما زد و رفت

رفت از گریه ی طوفانی من اندیشه نکرد

چه دلی داشت خدایا که به دریا زد و رفت

بُود آیا که ز دیوانه خود یاد کند

آن که زنجیر به دل شیدا زد و رفت

سایه آن چشم سیه با تو چه میگفت که دوش

## عقل فریاد برآورد و به صحرا زد رفت

صدای تشویق بلندی می آمد. پیانو هنوز می زد، لحظه ای همه سکوت کردند و دوباره آن صدای بچگانه اما گوشنواز و منحصر به فرد آمد که اینبار آهسته تر می خواند - نازنین آمدو دستی به دل ما زد و رفت ... زد و رفت...

دوباره همه دست زدند. چند نفر سوت کشیدند. آرامی که تنها ایستاده بود با چشمانی که هنوز از زیبایی این صدا گرد بود به سمت سالن راه افتاد. همه سر پا ایستاده بودند و تشویق می کردند.

اما او نمی دانست صدای که بود! چند بچه ی کوچک روی صندلی نشسته بودند. با دیدن سه بچه ی کوچکی که موهایشان ریخته بود و ابرویی نداشت بغض توی گلویش سنگین تر شد و نگاهش خیس از اشک.

صدا ها که کم شد، زبان باز کرد

- صدای کی بود؟

نگاه ها به سمت او برگشت.

آرام به سمت صندلی ها رفت و تکرار کرد، اینبار لرزان تر از قبل!

- صدا... ی... کدومشون ، بود؟

سامیار بود که جواب داد: پیمان!

دلش می خواست سر سامیار را در دیوار بکوبد با این معرفی کردنش!

به بچه ها نگاه کرد. زیر لب گفت: پیمان کدومتون هستی؟

صدای "منم" گفتن یکی از آن سه کودک بیمار باعث شد به او نگاه کند. چشمان سبز رنگش سراسر غم بود.

همین الان هم می توانست زیبایی را در چهره خسته اش ببیند.

نگاهی به بقیه کرد. همه مبهوت نگاهش می کردند. با طوفان چشم در چشم شد ، او اخم ریزی هم داشت.

دوباره به پیمان نگاه کرد. زبان روی لبش کشید و گفت: پیمان ... من یه پیشنهاد برات دارم! پیمان با اخم ریزی نگاهش کرد. آرام آهسته جلو رفت و مقابل پایش نشست. با چشمان ریز شده گفت: دوس پسر من میشی؟

پیمان اول با چشمان گرد شده نگاهش کرد ، بعد اخم کرد و رو برگرداند و با تشر گفت: نع... آرام کمی با تعجب نگاهش کرد و بعد با خواهش گفت: پیمان جون ، خواهش میکنم. من از لحظه ای که تو رو دیدم عاشقت شدم. پیمان اما نگاهش نکرد.

بغضش در آستانه شکستن بود. دستش را روی پای پیمان گذاشت.

- پیمان ... چرا آخه؟ من دختر بدیم؟ واسه این باهام دوس نمیشی؟

این ها را با گریه گفت! تعجب بقیه بیشتر شد . بیژن و سارین جلو آمدند. اما لیلی با لبخند محوی به حرکات او نگاه می کرد.

پیمان هم با تعجب نگاهش می کرد. زیر لب گفت: چرا گریه می کنی؟

آرام با گریه گفت : چون دوس پسر من نمیشی. خب من میگم عاشقت شدم بعد تو...

گریه کرد و جمله اش را ادامه نداد .

دست بیژن روی شانه اش نشست ، به شدت پشش زد. نفس لرزانی کشید. دوباره در چشمان پیمان نگاه کرد

- پیمان دوس پسر من میشی؟

پیمان اینبار کمی نگاهش کرد و بعد سر تکان داد و آهسته گفت: باشه.

آرام گریه اش شدیدتر شد. بغلش کرد و آهسته شانه اش را بوسید. دست پیمان روی کمرش بالا پایین میشد و سعی در آرام کردنش.

صدای پیمان را شنید.

- من اسمت رو نمیدونم!

آهسته تکرار کرد: آرام

پیمان کمی مکث کرد و با حالتی مثلاً عصبی گفت: هی آرام! من دوس دختر زر زرو دوس ندارم!

صدای خنده همه بلند شد. آرام مبهوت به چشمک و لبخند دوست پسرش چشم دوخت!

\*\*\*

روی تاب کنار پیمان نشستند و با او حرف می زد، کم حرف بود و مغرور! تا سوال نمی پرسیدی جواب نمی داد.

- پیمان، کی خوندن بهت یاد داده؟

- بابام

- بابات؟ هوم، چه باحال! راستی تو می دونستی منم می خونم؟

پیمان با تعجب نگاهش کرد و گفت:

- نه! واقعا؟ میشه الانم بخونی؟ دوست دارم صدات رو بشنوم!

لبخندی زد. دستش را گرفت و بلندش کرد و به سمت بچه ها که دور آتش جمع شده بودند رفت.

کنار کیوان رفت. کودکی که از بهزیستی آمده بود و چشمان سیاهش از شیطنت برق می زد.

دست دور شانه کیوان انداخت که پیمان با اعتراض گفت :

- من دوس پسرتم ...اونو بغل می کنی؟

صدای خنده جمع بلند شد و آرام دستپاچه شانه ی کیوان را رها کرد و چسبیده به پیمان نشست.

خنده ها بلندتر شد. پیمان هم می خندید. آرام چشم از پیمان گرفت و به طوفان نگاه کرد، با لبخند به لیوان توی دستش نگاه می کرد. چشم از او گرفت و رو به بقیه گفت:

-میشه بزیند؟ یه چیز شاد...

همه هو کشیدند و کمی بعد با بلند شدن صدای آهنگ صدای قهقهه ی آرام هم بلند شد. نتوانست بنشینند. بلند شد و همراه خواندن شروع به تکان دادن خود کرد.

یکی بود یکی نبود

زیر گنبد کبود

یه ممل فشفشه بود

از رو سر کلاه می زد

جیب و رو هوا می زد

ببین از کجا می زد

زندگی زیر و رو خیلی داره

همه یک صدا گفتند : اره والله

روز بیچاره ها شام تاره

همه یکصدا:

-جون اقا





این فشفشه جیبش رو از پول پر نمی کرد

نون فقیر و بی پولو اجر نمی کرد

یه روز اخه یه ده تومن کارشو پاس داد

از غیرت و مردونگی یارو رو انداخت

بر آسمون و بر زمین می خندیم

من هم به اونو هم به این می خندم

دیگه چه غم دارم اوستای هر کارم

من که در این دنیا بی کار و بی عارم.

....

زندگی زیر و رو خیلی داره

جمع یکصدا:

-اره والله

روز بیچاره ها شام تاره

جمع یکصدا: جون اقا

یادت میاد اون شب که من با چشم گریون

یک شاخه گل دادم به تو مثل یه انسون

حالا هیچ راه فراری نیست از این بند

فهمیدم اون گل بهتره از این گلو بند



می رقصید و می خواند. بچه ها را با خود همراه کرده بود. هر کس را که بی کار و بدون ساز می دید وسط کشاند.

حتی لحظات آخر آهنگ حواسش معطوف طوفان شد ، که با خنده نگاهش می کرد. خودش نفهمید چرا ولی به سمتش رفت و به سوی بقیه کشاندش .قبل از این که این آهنگ تمام شود سامیار ضبط ماشینش را روشن کرده بود و حالا باز هم همه می رقصیدند. بیژن روسری لیلی را کش رفته بود و رقص گردن می رفت.

دست طوفان را رها کرد و به سمت بیژن رفت .همه با خوشحالی دست زدند و جیغ کشیدند . آهنگ تمام شده و حالا جیغ و دستشان به هوا بود.

با کشیده شدن دستش نگاهش را به پیمان داد که با خنده نگاهش می کرد.

لبخند زد، چیزی از این زیباتر نبود به خدا! دیدن لبخند کودکی که شاید محدود بوده خنده هایش ،شاید کم بوده بازی هایش ،شاید دیگر نباشد عمر نگاهش .

بغضی که می آمد در گلویش بنشیند را قورت داد و با محبت لب های نداشته ی پیمان را بوسید.

\*

بچه ها رفته بودند .مسئول بچه ها خانم هم سن و سال خودشان بود؛کلی تشکر کرد و در مقابل اصرار آن ها برای ماندنشان گفته بود تا همین حالا هم زیاد مانده اند.

سر و صدایی نبود و هر کس در لاک خودش رفته بود.هوا سوز کمی داشت و حالا همه داخل نشسته بودند.

آرام روی زمین نشسته بود و به مبل تکیه داده بود .بقیه اما دور میز غذاخوری بزرگ جمع شده بودند

درباره ی برنامه هایشان صحبت می کردند.

و آرام یکی از ورقه های دفتر سامیار را کش رفته بود و با تکه ای زغال که از آتش بیرون برداشته بود و لای دستمال پیچیده بود ، داشت نقاشی می کرد.

شاخه های درختان را بلند می کشید ،سیاهی ها را پر رنگ تر ،سفیدی ها را محدودتر!

- چرا اینقد سیاه؟

از جا پرید و با ترس به سبز عسلی زوم شده روی نقاشی نگاه کرد.

نفسش را رها کرد و گفت: چی گفتی؟

-پرسیدم چرا اینقد سیاهه؟

آرام به نقاشی نیم نگاهی کرد و دوباره به نگاه منتظر طوفان زل زد.

- مگه غیر اینه؟

نگاه مبهوتش را دید و ادامه داد: دور و بر ما همش از این رنگ پر شده !دردای سیاه،حرفای سیاه ،بغضای سیاه ،خنده های سیاه ، راه های سیاه،حتی عشقای سیاه و در نهایت آدمای سیاه ،سیاهه سیاه!

تعجب طوفان بیشتر شد .کنارش روی زمین نشست و گفت :فکر نمی کردم که اینقد همه چیز رو تیره نگاه کنی!

شانه بالا داد و گفت : تیره هست ، نه من تیره می بینم

- حاضرم شرط ببندم خودت به این حرفت اعتقاد نداری ، وقتی از صدای پیمان مبهوت مونده بودی،داشتی به این فک می کردی که چه صدای قشنگی توی این دنیای سیاه!اما من به این فکر می کردم که ...که به قول هیدن\* این صدا از بهشت اومده!وقتی با بغض با پیمان حرف می زدی ،تو بغض سیاه مونده توی گلوت رو دیدی و من اشکای پاکی که به خاطر دردای یه غریبه می ریختی ، وقتی شاد و سر خوش می خندیدی و می رقصیدی ، تو ...نمی دونم چی دیدی که به نظرت سیاه اومد !ولی من یه فرشته سفید دیدم که هر کاری واسه شاد کردن یه کوچولو می کرد.وقتی که خندیدن پیمان و کیوان و نسترن و بقیه ی اون کوچولو ها رو می دیدم من صدای



جادوهای خوشگل پری ها رو می شنیدم ، از اونایی که تو کارتونا نشون میدن و دختر بچه ها عاشقشن.وقتی که تو اینجا نشسته بودی من یه نقاش سیاه ندیدم ،من یه خانوم زیبا و محکم دیدم که خیلی خوب می تونه بغض های سیاهش رو قورت بده و به همه یه خنده ی سفید و پاک هدیه بده.بازم بگم یا قانع شدی؟

مبهوت کم بود، مات هم کم بو.اصلا نمی دانست چه حسی است ولی باعث شده بود نفس کشیدن یادش برود.

رویش را به سمت نقاشیش برگرداند.نفس عمیقی کشید.عطر طوفان در مشامش نشست.به او و لبخند محوش نگاه کرد.

-شاید،اما یه چیزی بد فکرم رو مشغول کرده .

به نگاه پرسش گرش نگاه کرد و با شیطنت گفت : باید باور کنم که تو کارتون جادوگری دخترونه نگاه می کنی؟

طوفان بلند خندید .همه برگشتند و با تعجب نگاهش کردند.مهان با لبخند گفت : آرام،چی بهش گفتی ؟ الان خفه میشه .

و با عجله به سمت طوفانی رفت که حالا از خنده به سرفه افتاده بود.چند بار پشتش زد تا حالش جا بیاید .آرام هم داشت توضیح میداد.

-طوفان کارتونای دخترونه نگاه می کنه ....همیشه نگاه می کنه؟

آرلین خندید .بلندتر از بقیه .

مهان با لبخندی که سعی می کرد زیاد نشود گفت

\_ تو بازی جرأت حقیقت ،خواست شجاعت خودشو نشون بده .مجبورش کردن پای کارتون بشینه و بعد هم برای بقیه تعریفش کنه.اممم یادم نیس چی بود،گفتن باید اونو ببینه...طوفان چی بود اسمش؟

طوفان با خنده و خجالت گفت :سیندرلا !

انقد بامزه گفت که آرام به شدت خنده اش گرفت و روی بازوی او زد.

- خدا نکشتت طوفان !

طوفان فقط خندید .

جو کمی آرام شده بود که شادی گفت : راستی آرام مگه تو نمی خوای بخونی ؟

آرام کمی سرش را خم کرد و گفت : چرا ...می خونم .

سامیار سودجویانه گفت: نظرت چیه با پیمان بخونی؟

اخم کرد.

-نه...نمی توئم خودمو کنترل کنم ، مطمئنم گریم می گیره!

بیژن با لبخند گفت : با منم نمی خونی !!؟

بیژن را نگاه کرد و سر خم کرد، با لبخند گفت : اومم ...باید فکر کنم ، می دونی که؟ به هر کسی

افتخار نمیدم.

بیژن پشت چشمی نازک کرد ....جمع هو کشید و آرام به خنده ی طوفان خیره مانده بود .

چرا اینقدر قشنگ می خندید!؟

\*

توی محوطه می نشینم.

مثل همیشه دور و اطرافم پر است از کسانی که طرد و میان این زندان حبس شده اند.

دستی روی شانه ام می نشیند.از جا می پریم،بلافاصله صدای آشنایش در گوشم می نشیند.

- آرام!



بر می گردم و در قهوه ای نگاهش خیره می شوم ، شل می شوم. آهسته بلند می شوم. تمام اجزای صورتم را از نظر می گذرانند. می بینم که سیبک گلپوش بالا و پایین می شود ، او هم بغض دارد.

دوباره صدایم می کند.

- آرام ؟

قدمی جلو می گذارم و او انگار به سویم پرواز می کند. در آغوشش گم می شوم و بغض می ترکانم. پیراهنش را چنگ می زنم.

- بالاخره اومدی ، بدجنس... چرا تا الان نیومدی؟

- شیش...

پیشانی روی شانه اش می گذارم و او به عادت همیشه شانه ام را می بوسد. کمی عقب می کشم . لبخند روی لبش را باور کنم یا غم تیره و اشک نگاهش را؟

زیر لب می گویم.

- تو اومدی ولی ، اون نیومد!

دوباره در آغوشش می گیرم ، او هم آهسته کمرم را نوازش می کند و من به بیژن فکر می کنم و به تو ، به تویی که نیامدی .

"جان

در تن "من"

چکار دارد

بی تو؟"

\*\*\*

## # فصل یازدهم

چند دقیقه ای بود که از خواب بیدار شده بود. زل زل سقف را نگاه میکرد. نفس عمیقی کشید و به دو شب پیش فکر کرد. که طوفان مچ نگاه خیره اش را گرفته بود. بیژن گوشش را بیچانده بود و مثلاً مجبورش کرده بود با او بخواند.

تقه ای به در خورد و سارین سرک کشید. با دیدن نگاهش گفت:

-عه بیداری!؟

چیزی نگفت و فقط نگاهش کرد.

- پاشو آماده شو دیگه یه ساعت دیگه کلاس داریم، باید بریم.

پوفی کرد و نشست.

- با کی؟! امیدوارم با آذین نباشه.

سارین با بدجنسی خندید و گفت:

- عزیزم، متاسفانه باید بگم امروز سه تا کلاس داریم که دو تاش با اونه.

اخمهایش در هم شد و با خشم به دست مشت شده اش نگاه کرد:

\_ ای تف- به ذات بیاد روزگار!

سارین سری به خنده تکان داد و خارج شد.

حاضر و آماده به سمت ماشین رفت. لیلی و سارین در ماشین بودند. کسی پشت فرمان نبود و این یعنی امروز روز او بود.

نیشش تا بناگوش باز شد و با ذوق پشت فرمان نشست. هر سه ساکت بودند و این سکوت را صدای استارت زدن شکاند.

پایش را روی پدال گاز فشرد و با سرعت به سمت دانشگاه رفت.

\*\*\*

با خستگی به نیمکت تکیه داد. هنوز نیم ساعت تا کلاس بعدی فرصت بود. دخترها به کتابخانه رفته بودند و او که کمی سردرد داشت به بیرون آمد.

با صدای کوتاهی که شنید. گوشی را از کیفش بیرون آورد. لیلی بود.

- "بدو بیا"

و این یعنی خبر مهمی است. بلند شد و کیفش را روی شانه انداخت. ورقه هایش را در دست گرفت و با نهایت سرعتی که مناسب یک هنرجو بود حرکت کرد.

از پله ها به حالت دو به بالا رفت. نزدیک کتابخانه بود که اینبار گوشیش زنگ خورد. سرش را به سمت کیفش برگرداند و بلافاصله با کسی برخورد کرد.

در فکرش آمد مثل فیلم های رمانتیک حالا به مرد زندگیش برخورد کرده.

از این فکر لبخندی روی لبش آمد. در حالی که خم میشد متوجه شد فرد مقابلش هم خم شده. سرش را بلند کرد و نگاهش به آرلین افتاد. اخمهای آرلین با دیدن آرام و خنده اش محو شد و تعجب در صورتش نشست.

آرام با خنده سلام کرد. جواب شنید. فوراً گفت:

- اینجا چیکار میکنی!؟

آرلین با لبخند گفت:

- تو اینجا چیکار میکنی!؟





آرام اخم مصلحتی کرد:

-نه دیگه اول من پرسیدم.

آرلین با لبخندی که پر رنگ تر شده بود جواب داد

\_ من اینجا درس میدم.

آرام با دهان باز نگاهش کرد.

- جون بیژن!؟

آرلین خنده ی کوتاهی کرد.حینی که وسایل خودش و آرام را برمیداشت اشاره کرد او هم بلند شود.

-آره.موسیقی.نگفتی،تو اینجا چیکار میکنی!؟

آرام که هنوز بهت زده بود گفت:

-من...من از هنرجوها هستم.

اینبار آرلین با تعجب نگاهش میکرد.

-جدی!؟ چی میخونی!؟

-نقاشی.لیلی و سارین هم هستن البته.

همان لحظه لیلی و سارین هم رسیدند که آرام نفهمید از کجا!!! سلام و احوال پرسى کردند و آرام متوجه شد نگاه های زیادی به آنهاست.توجهی نکرد.آرلین داشت خداحافظی میکرد.به سمتش برگشت.جواب خداحافظی اش را داد و ورقه هایش را گرفت.آرلین که دور شد به لیلی گفت:

-چیکارم داشتی راستی!؟

سارین با خنده گفت:



-میخواستیم همین جریانو بگیریم که خودت با سر رفتی توی بغلش!

آرام مثلا خجالت زده خندید و گفت:

-وا خواهر این چه حرفیه!

و با خنده جریان فکری که در ذهنش آمده بود را برایشان تعریف کرد. خنده ی آنها هم بلند شد.

به سمت کلاس رفتند. با آذین کلاس داشتند. آرام بی دلیل از این مرد بدش می آمد. به نظرش انرژی منفی داشت!

سر کلاس بودند و استاد کار عملی که از همه خواسته بود بیاورند را میخواست.

-آرام آسوده، کارت رو بیا.

آرام با ایش زیر لبی که فقط لیلی و سارین شنیدند بلند شد و ورقه هایش را برداشت و به سمت آذین رفت.

بدون اینکه ورقه ها را نگاه کند. آنها را به او داد.

با دادی که آذین زد از جا چرید:

-آسوده؟!!

با ترس گفت:

-ب...بله

آذین صداس را پایین آورد و گفت:

-این چیه؟!!

-خب...خب چیزیه که خواستین دیگه!



ورقه مقابل صورتش قرار گرفت و او با تعجب به خط باباقوری مقبلش خیره شد و علائم موسیقی و نت ها.

اتفاقات را کنار هم قرار داد تا بفهمد اینها از کجا آمده. با به یاد آوردن تصادفش با آرلین ضربه ای با کف دست به پیشانی اش زد و بدون فکر گفت  
-اینا مال آرلینه!

آذین با چشمان ریز شده گفت:

-آرلین!؟

آرام سر تکان داد. ورقه هایش را جمع کرد:

-آره همکار خودتونه. اممم آرلین، یعنی استاد آرلین

آذین ابر بالا داد.

-این آقا آرلین فامیلی نداره!؟

-امم

-چی شد خانم آسوده؟

با شرمندگی سر پایین انداخت:

-خب فامیلیش یادم نیس!

حرکتش خنده ی بقیه را بلند کرد.

صدای یکی از هنرجوها آمد:

-استاد زند منظورشونه استاد.

آذین آهان کشداری گفت و به آرام گفت:

-خب حالا چیکار میکنید شما؟

آرام گفت:

-اگه اجازه بدید برم ازش بگیرمش .

آذین با پوزخند گفت:

-برو. هرچند شک دارم بهت بدنش.

آرام متعجب گفت:

-وا، چرا نده؟! فقط میدونید سر کدوم کلاسه؟

باز هم همان هنرجو گفت:

-کلاس 101

آرام با چشمان ریز شده نگاهش کرد و گفت:

-دوس دخترت سر اون کلاسه نه؟!

کلاس از خنده پوکید و هنرجویی که حالا یادش می آمد اسمش نوید مسعودی است با اعتراض گفت:

- خانوم آسوده؟

آرام هم در حالی که از کلاس خارج میشد با لحن کشاری گفت:

-چیه آقای مسعودی؟!

دوباره صدای خنده ها بود و لبخند روی لب آرام.

\*

با بدبختی کلاس 101 را پیدا کرده بود ، پشت در ایستاد و نفس عمیقی کشید . دستش را بالا برد و دوتقه به در زد . با شنیدن صدای خشک آزلین که بفرماییدی گفته بود با لبخند گشادی در را باز کرد .



سرش را از لای در داخل برد و به آرلین و اخمش خیره شد.

و آرلین که حالا به سختی سعی داشت اخمش را حفظ کند

گفت: بفرمایید خانم... امم ، خانوم آرام

آرام با همان نیش تا بناگوش گفت: آسوده!

نگاه گنگ آرلین را که دید نیم نگاهی به هنرجوهای ساکت انداخت و دوباره به آرلین نگاه کرد

- فامیلیم آسوده اس استاد

- آها... خب کاری داشتید؟!

- آره

.... -

..... -

- خب؟

- آها، برگه هاتونو آوردم ،میشه برگه هامو بدین؟

آرلین نگاهی به برگه های خودش انداخت و با دیدن نقاشی های کارتونی چشمانش از کاسه بیرون افتاد.

سعی کرد بی تفاوت باشد و نخندد ولی مگر ممکن بود! با لبهایی که به هم می فشردشان به سمت آرام رفت و

گفت: بفرمایید ، ولی بعدش یه صحبتی دارم با شما. بیاید اتاقم.

آرام انگار فراموش کرده بود کجاست!

با لحن همیشگی گفت: هوم... اتاقم داری؟ باوشه کجا باید بیام؟!

آرلین رویش را برگرداند تا بیش از این جذبه ای که این سالها از خود نشان داده بود نریزد.



- بپرسید بهتون میگن ،حالا بفرمایید به کلاستون برسید.

محترمانه بیرونش کرده بود!البته حق را به او می داد.دوباره به پهنای صورت لبخند زد و قدمی عقب گذاشت که به کسی خورد ..رویش را به سمت عقب برگرداند و نگاهش به دو چشم سبز- عسلی افتاد.که اینبار خیلی خشک و رسمی نگاهش می کرد  
با ذوق گفت: عه تو هم که اینجایی کلک!

کمر مانتویش را گرفت و در حالی که او را عقب میکشید پوشه توی دستش را به آرلین داد و در کلاس را بست .

با اخم به آرام نگاه کرد،که بلافاصله نیشش جمع شد.نتوانست خودش را کنترل کند و خندید.  
آرام هم دوباره نیشش را تا بناگوش باز کرد.

- تو هم اینجا درس میدی !؟

طوفان با لبخند و نگاهی که حالا رنگ دیگری داشت گفت: آره ،علیک سلام.  
آرام هم خندید و گفت:

- اینقدر تو فکر اذیت کردن آرلین بودم که حواس برام نموند...سلام

طوفان هم خندید و بعد گفت: خب من چیزی نمی پرسم ،چون از ورقه های توی دستت معلومه از هنرجوهای نقاشی هستی.

آرام سر تکان داد و در حالی که قدمی عقب می گذاشت گفت:آره ،الانم باید برم.دیرم شده.  
- با کی کلاس داری الان؟

- آذین

- خب پس اینو بهش بده بگو طوفان داد.

و پوشه ای به سمتش گرفت .سر تکان داد و با گرفتن پوشه خداحافظی گفت و دور شد .

تقه ای به در کلاس زد، بفرمایید آذین را شنید و وارد شد. ورقه هایش را روی میز استاد گذاشت و پوشه را هم به طرفش گرفت و گفت: اینو طوفان داد.

آذین: این آقا فامیلیش افشار نیس احیانا؟

نیشش را تا بنا گوش باز کرد و گفت: عه! آره، یادم رفته بود.

آذین سر تکان داد و چیزی نگفت

اما با دیدن نقاشی ها با فریاد گفت: آسوده این چیه!؟

آرام که از ترس قلبش مثل گنجشک میزد گفت: وای! چرا داد میزنین؟! خب نقاشیامه دیگه

آذین چپ چپ نگاهش کرد.

آذین: من بهت گفتم دوس داری توی چه محیطی زندگی کنی تو برای من برنامه کودک کشیدی آوردی؟

صدای ریز خنده هایی از اطراف می آمد. آرام اما عصبی شده بود.

- استاد، شما گفتید درباره محیط مورد علاقه ام یه نقاشی بیارم، اینم محیط مورد علاقه منه

!زندگی تک بعدی کارتونا رو به هر زندگی دیگه ای ترجیح می دم. خنده های واقعی این

شخصیت ها شرف داره به نیشخندایی که اینجا به آدم میزنن. من هرچی گشتم نتونستم این

محیط رو پیدا کنم. هر جا رو نگاه کردم نبود یه جایی که پر از رنگ باشه، نبود جایی که سراسر

شادی باشه، که آدم بده ی داستان یکی باشه. من هر چی گشتم خنده ی واقعی پیدا نکردم به

جز توی کارتونا! متاسفم اگه خوشتون نیومد، فکرش رو می کردم که احتمال اینو بدین که می

خوام اذیت کنم ولی من قصدم این نبود. من فقط چیزی که به نظرم درست بود رو براتون

کشیدم و آوردم!

با نفس عمیقی حرفهایش را تمام کرد و به آذین مبهوت زل زد. صدایش را هم شنید

-می تونید بنشینید.

سر تکان داد و دور زد و نگاهش به نگاهای مبهوت و کمی تحسین آمیز بقیه افتاد!

اهمیتی نداد و سر جایش نشست.

پوفی کرد. انگار همیشه باید بدهکار مردم باشد. در دلش نسیم خنکی رد می شد. توانسته بود مردک از خود راضی را سر جایش بنشانند. استاد هنر بود و ادعای هنرمندی می کرد، اما دریغ از یک مقال نگاه هنری!

\*

از کلاس خارج می شد که یادش آمد آرلین گفته کارش دارد، به دخترها گفت و آنها هم گفتند توی سلف منتظرش هستند .

به سمتی که معمولا اتاق اساتید بود راه افتاد و آدرس اتاقش را از کسی گرفت .

تقه ای به در قهوه ای رنگ اتاق زد . با شنیدن صدای بفرمایید آرلین وارد شد و مجدد سلام کرد، طوفان هم داخل بود . نیشش دوباره تا بنا گوش باز شد که خنده ی آنها را بلند کرد .

آرلین : علیک سلام ، بیا اینجا بشین ببینم .

آرام مثلا با ترس به سمت صندلی رفت، در همان حال رو به طوفان گفت: استاد افشار، شما وساطت کن ایندفعه رو از من بگذرن !

طوفان با شیطنت ابرو بالا انداخت

- نه دیگه، بیرون که ای کلک بودم. الان استاد؟

خندید و روی صندلی نشست .

- بفرمایید .

آرلین نفس عمیقی کشید، دستش را توی هم گره کرد و گفت : یه خواهشی ازت داشتم . امم اینجا شرایط ایجاب می کنه که من جدی باشم، پس یکم، امم رعایت کن

- ینی کرم نریزم؟



خنده ی طوفان بلند شد و آرلین گفت: اگه یکم مراعات کنی پیش سامیار پای ثابت به قول خودت کرم ریزیاتم!

خندید و رو به طوفان گفت:

- تو چی؟ با زبون خوش همکاری می کنی یا بی آبروت کنم؟

طوفان با نیشخند شیطانی خود اعلان جنگ کرد و گفت: من از خدامه!یه سرگرمی اینجا دارم.

لبخند زد و گفت: فکر نکن نفهمیدم با دلک یکیم کردی، دلک قیافته پسری!

نیشخند طوفان عمق گرفت .

طوفان :چقد تو باهوشی دختری !

آرام خندیدو بلند شد و رو به آرلین گفت .

- امر دیگه ای نداری برم؟

آرلین لبخند زد و بلند شد.

-این چه حرفیه آرام جان...یه خواهش بود فقط، با شناختی که از آدمای اینجا دارم می دونم ممکنه با حرفاشون تو رو هم اذیت کنن.

آرام سر تکان داد و رو به طوفان گفت: شما کاری نداری استاد افشار؟

طوفان با لبخند دست دراز کرد و آرام نفهمید چطور دستش را میان دستان او گذاشت .

وقتی دستش میان انگشتان گرم او فشرده می شد به خود آمد.

طوفان : خوشحال شدم دیدمت.

سعی کرد دستش را آزاد کند، موفق هم شد.چشم از نگاه متعجب طوفان گرفت به سختی خداحافظی کوتاهی کرد و با عجله خارج شد .

طوفان متعجب به دستش نگاه کرد ، لبخند زد.این دختر چرا انقدر عجیب است؟

و آرام انگار هر چه آرامش داشت از دست داده است، با بغض به دستش نگاه کرد. هنوز داغ بود. دستش را روی قلبش مشت کرد، قلبی که می کوبید، که . که حس عجیبی داشت! با نفس عمیقی خودش را آرام کرد و در حالی که فکر می کرد، گرمای دست طوفان هم ترساندش هم...  
هم...  
نمی خواست به بقیه اش فکر کند.

\*\*\*

شب شده، امروز کسی سراغم نیامد. نه بیژن، نه سارین و لیلی و نه هیچکس دیگر! حتی مهرداد هم نیامد!  
بی حوصله ام. آهسته از پشت پنجره بلند می شوم و از اتاق بیرون می روم. راهرو ها خلوت است. به سمت ایستگاه پرستاری می روم .  
به یکی از آن سفید پوشان می گویم: ببخشید خانم ...آقای پویان نیستن ؟  
نگاهم می کند، تعجب کرده.  
می گوید: دکتر توی اتاقشون هستن، می خوام بری پیش ایشون !?  
سر تکان می دهم .  
- نه، مگه می تونم؟  
با لبخندی که نمیدانم ناشی از چیست می گوید: البته که می تونی! می خوامی همراهت پیام ؟  
به نشانه ی نه سر تکان می دهم ، همانطور که دور می شوم می گویم: با لبخند خیلی خوشکلتری خانم پرستار.



بر نمی گردم که قیافه متعجبش را ببینم .راهی اتاقم می شوم و به این می اندیشم که  
حتما بقیه هم مرا دور انداخته اند ، درست مثل تو!

\*\*\*

#### # فصل دوازدهم

از دیروز حالش کمی گرفته است، کمی لبخند هایش تظاهر است، کمی هم گلویش گیر بغض  
تکراری اش است.

دستش را پیچانده بود دور سینه اش و از پنجره بیرون را نگاه می کرد. خورشید هنوز طلوع  
نکرده بود. بر خلاف روز گذشته به پیاده روی نرفته بود .

هوا خوب بود .

چرا اینطور شده بود؟ چرا از هر چیز منفی ترین برداشت را کرده بود ؟ او هیچ حس بدی به  
طوفان نداشت حتی الان، الان که از رفتار دیروز خودش متعجب و ناراحت بود .چرا باید اینقدر  
به خودش سخت می گرفت؟

برگشت و به سمت کمدش رفت . او صبح تازه ای را آغاز کرده بود .نمی خواست در باتلاق  
گذشته باقی بماند.او برای آینده اینجا بود . به قول خودش آینده ای روشن!

\*\*\*

زیر لب آواز می خواند و به سمت پل می دوید.

صبه صبه صبه صبه پا میشم

از پنجره نگاه می کنم گلا وا میشن

گل منم باشون آتیش می گیره

یه کام دو کام سه کام



همه چی هس به کام

این زندگی چه خوبه

آره این زندگی چه خوبه(1)

قدم هایش کند می شود. با لذت نفس عمیقی می کشد .  
یاد آهنگی که بیژن همیشه در ماشینش داشت می افتد .  
دست در جیبش می کند و آرام آرام می خواند و راه می رود .  
-امشب می خوام مست بشم عاشق یک دست بشم  
بدون تو نیست بودم امشب می خوام هست بشم

یه جون ناقابلی هست بزار فدای تو بشه

بیفته زیر قدمات که خاک پای تو بشه

کهنه شراب کهنه شراب امشب بال و پرم بده

حرف نگفته خیلیه جرأت بیشترم بده

امشب می خوام حرف بزnm خنده کنم گریه کنم

لطفی کن ای ساقیه می چندین برابرم بده(2)

مقابل منظره ی همیشگی ایستاد. سکوت کرد ، نفس عمیقی کشید. زیر لب گفت :

- مرسی خدا جون .

لبخند نیم بندی زد و گفت:

-از این به بعد میخوام مستت شم خدا می خوام بشم آرام آرام آرام.

دور زد که برگردد، اما بعد پشیمان شد. چرا همیشه از دیدن تولد خورشید فرار می کرد؟

ایستاد و زل زد به پرتوهای طلایی و نارنجی، زل زد به طلوع امید به آبی تر شدن آسمان. اشکی از گوشه چشمش چکید. یعنی می شد او هم اینطور طلوع کند؟ می شد دوباری طلایی شود و درخشان؟

آه عمیقی کشید تا بالا آمدن کامل خورشید صبر کرد.

1) آهنگ صبه از زذبازی

2) آهنگ مست از امید

\*\*\*

میز صبحانه را چید. هر چه دم دستش آمده بود را در آن گذاشته بود .

پشت میز نشسته بود و به بخار چایش نگاه می کرد . نفسی از عطرش کشید و جرعه ای نوشید. با صبح بخیر سارین نگاهش به درگاه آشپزخانه نشست و با لبخند در مقابل چشمان گردش جوابش را داد و ادامه داد.

- بیا صبحونه ات رو بخور، یه پیشنهاد دارم برای وقت گذروندن امروز.

سارین با لیخند پشت میز نشست.

سارین : باید پیشنهاد جالبی باشه که خودت اینقدر خوشحالی !

با لبخند تایید کرد.

-آره ، صبر کن لیلی هم ،

حرفش با صدای سلام پر انرژی لیلی نصفه ماند جوابش را داد و گفت

- زود بیا اینجا که کارت دارم.

لیلی هم پشت میز نشست.

بلند شد تا چای بریزد.

لیلی :چی شده اینقد زحمت کشیدی آرام جونم؟! کم پیش میاد دستت به سمت آشپزی بره  
ها

با خنده گفت: حالا بده افتخار دادم!؟

سارین و لیلی از پروویی اش خندیدند . فنجان ها را مقابلشان گذاشت و نشست

و گفت: خب....من امروز می خوام برم یه سر به پیمان بزنم .شما هم میاید ؟

لیلی لقمه ای برای خودش پچاند و گفت: هوم ، فکر بدی نیست .من میام .

سارین هم موافقتش را اعلام کرد .

لبخند زد . روز خوبی بود ، دیدن و شاد کردن پیمان می توانست حالش را خوب کند.

\*\*\*

ساعت نزدیک پنج بعد از ظهر بود که به خانه برگشتند .ماشین را مقابل خانه پارک کرد.

هر سه پکر و غمگین پیاده شدند. کیفش را به سمت سارین گرفت.

- میرم کمی راه برم .

از مقابل چشمان غمگینشان دور شد. به سمت پل رفت.

زیر لب گفت :

- خدا جون دمت گرم... من اومدم یه کم حالم خوب شه ولی این بچه هایی که توی دنیا هستن و اینقدی غمگین رو کی قراره خوب کنه؟! مگه تو خدای خوبشون نیستی؟ مگه تو خدای خوب من نیستی؟

آه عمیقی کشید و لحظه ای به آسمان تیره نگاه کرد و به آسفالت زل زد.

- می دونم دلت گرفت ازم ولی خب برام سوال پیش اومد. هر چیزی یه حکمتی داره . تو کتم نمیره این سیاهی ها هم حکمتی داشته باشه. یکی مثل پیمان اینقدر پاکه باید عمرش کم باشه و ما غرق شدیم توی سیاهی هایی که آدم بدای دور و برمون ساختن.

سرش را بلند کرد. با چشمان ریز شده به رو به رو نگاه کرد . تشخیص اینکه مهان آنجا ایستاده بود زیاد هم سخت نبود .

در فاصله ی نسبتا زیادی از او بود ،لحظه ای مردد ایستاد و بعد به راه افتاد

لولوخورخوره که نبود!

فاصله کمتر شده بود که نگاه مهان به سمتش کشیده شد و لبهایش باز شد به لبخندی مردانه .

آرام هم لبخند خسته ای زد و سلام کرد

مهان :سلام... ( با کمی مکث ادامه داد ) به نظر خسته میای، شایدم غمگین !

با تعجب گفت:یکم زود نفهمیدی؟

لبخند مهان پر رنگتر شد و در حالی که نگاهش را از او می گرفت گفت:

- تشخیصش سخت نبود ،چون بر خلاف همیشه توی پوسته ظاهریت نیستی .

کمی مبهوت نگاهش کرد و و بعد گفت:

-امم...خب.

چیزی نداشت که بگوید. پس سکوت کرد. یکدفعه گفت: امروز پیش پیمان بودم.

مهان لحظه ای با استفهام نگاهش کرد و بعد با لبخند شیطانی گفت:

- دوس پسرت؟

آرام هم با خنده سر تکان داد.

- آره، دوستاشم بودن. با دخترا رفته بودم. می دونی خیلی سخت بود، همش داشتم خودمو کنترل می کردم که گریه نکنم. موفق هم بودم، ولی به محض اینکه از بیمارستان بیرون اومدیم دیگه نشد.

صدایش از بغض گرفت. دست روی گلویش گذاشت و چشم روی هم گذاشت. نفس عمیق کشید و چشمانش را باز کرد.

صدای مهان را شنید.

-درک می کنم که چقد برات سخت بوده و تحسینت می کنم که اینقدر خوب می تونی خودت رو کنترل کنی. اما زیاد به خودت سخت نگیر. دنیای اطراف ما همینه.. روز به روز داره به کثیفی و غم هاش اضافه میشه. پیشنهاد میدم اینقدر خودت رو درگیر سیاهیاش نکنی. می تونیم دعا کنیم که حال پیمان و دوستاش خوب بشه. می تونیم از خدامون بخوایم اونو فعلا پیش خودش نبره.

حالا زل زده بود به مهانی که صورتش از غمی ناشناخته پوشیده شده بود و معلوم نبود به کجا خیره شده.

- تو هم دنیا رو سیاه می بینی؟

این را آرام پرسید و مهان با چشمان ریز شده نگاهش کرد.





- نه، من چشم رو سیاه‌پاش بستم. تا جایی که بتونم سعی میکنم چیزای سفید دور و ورم رو زیاد کنم. از تو بعیده دنیا رو سیاه ببینی خانم نقاش!

آرام لبخند زد و چیزی نگفت " کجای کاری مهران خان که من خودِ خودِ سیاهی ام"  
مهران سکوت را شکست.

- داره تاریک میشه، بهتره برگردیم.

آرام به آسمانی که رو به تاریکی میرفت نگاه کرد و سر تکان داد....

دور زد.... صدای قدم های مهران را هم شنید.... کمی بعد مقابل خانه که رسیدند.... ماشینی رو به روی ویلای پسرها ایستاد.... طوفان پیاده شد و خسته و کوفته به هر دو سلام کرد....

آرام جوابش را داد و بعد از احوال پرسوی مختصری خداحافظی کرد و داخل خانه شد.

مهران چشم از دروازه ی سیاه رنگ گرفت و به سمت طوفان رفت

طوفان به خانه دخترها اشاره کرد و گفت: چرا اینقدر ناراحت بود؟

مهران با لبخند دست روی شانه اش گذاشت... درحالی که به سمت خانه برش می گرداند  
گفت: پیش دوس پسرش بوده .

لحظه ای اخم‌هایش در هم شد .. " دوس پسر؟"

با یادآوری پیمان سرش را تکان داد و اخم‌هایش محو شد. صدای مهران را شنید

-اخمات چرا رفت تو هم !؟

فکر کرد، چرا اخم کرد؟

سردرد دارم.

خیلی وقت است که همراهم شده اما، امروز کلافه ام کرده.

صدای باز شدن در می آید، تکان نمی خورم.

سردرد دارم!

صدای قدمهایی که نزدیک تخت می شود را می شنوم، آشناست اما...

آهسته سر از روی زانوانم بر می دارم و مات می شوم به چشمانش، به اشک توی نگاهش، به لبهای لرزانش، به صورت بی رنگش..

من، مات می شوم به اوئی که مات من شده.

جلو می آید. تکان می خورم و عقب می روم و او وارفته می ایستد. دنیا انگار دور سرم می چرخد. او نباید اینجا باشد. نباید!

از روی تخت بلند می شوم؛ از کنارش می گذرم. راه که نه، تمام راه را تا اتاق مهرداد می دوم. در را باز می کنم. بی توجه به قیافه ی متعجبش جلو می روم و با گریه ای که نمی دانم از کی شروع شده

می گویم: بگو بره، ا...اون، با...ید بره. هیج؛ مهرداد، بگو بره

آهسته جلو می آید و دستم را می گیرد،

می گوید: آرام باش، کی؟ به کی بگم بره؟

سر تکان می دهم. اسمش را خیلی وقت است نیاورده ام، حالا هم نمی آورم. مصرتر می شود.

- بگو کی اونجاس؟ من چجوری برم به کسی که نمی دونم اسمش چیه یا اصلا کیه بگم بره!؟

مثل بچه ها پا به زمین می کوبم، با بغض جدیدی که در گلویم است نگاهش می کنم و سعی می کنم گریه را خفه کنم

تکرار می کند.

- کی اونجا بود که ترسوندت؟

قدمی جلو می گذارم و می گویم؛ هر چند خودم صدای خودم را نمی شنوم. سر تکان می دهد

- من چیزی نفهمیدم آرام، بلندتر تکرار کن.

آب دهانم را قورت می دهم، سردرد دارم؛ صداها انگار توی سرم می پیچد. تکرار می کنم و می لرزم .

- آ...آرشام

لبخند می زند. لبخندش کوچک است. تقه ای به در می خورد و باز می شود.

- دکتر پویان می شه...

سکوت می کند. ببخشیدی می گوید و خارج می شود. این درحالی است که مهرداد برای یک لحظه هم نگاهش نمی کند.

زیر لب می گویم: سرم درد می کنه.

نگرانی نگاهش پیش چشمانم سیاه می شود، شل می شوم. میان بازوانش هستم، صدایش که اسمم را تکرار می کند در سرم می پیچد. لباسش را چنگ می زنم. با ته مانده جانم می گویم

- بگو بره، منو... یاد...اون...می ندازه.

بوق آزاد مغزم را می شنوم و بعد سیاهی است و سیاهی. # فصل سیزدهم

از دیشب باران گرفته شدید و بی وقفه.

اما مگر می شود از خیر پیاده روی زیر باران گذشت؟

حاضر و آماده از اتاق خارج شد، به آشپزخانه رفت و لیوانی شیر خورد.

سوت زنان از خانه خارج شد. نم باران روی تنش نشست و باعث شد لحظه ای به خود بلرزد. لبخند زد، بوی خاک باران خورده را نفس کشید و راه افتاد. قدم هایش را تندتر برداشت و کمی بعد تقریباً در حال دویدن بود. باران هم تند شده. انگار سرما را حس نمی کرد.

به پل رسید. سرعتش را کم کرد، یاد چهار ماه پیش افتاد که نزدیک مهرماه بود، که اینجا آمده بود.

آن غریبه ی احمق، مہانی که او را با یک پسر اشتباه گرفته بود.

لبخند روی لبش نشست ، به کمی بعد فکر کرد. که مہان را اینجا دیده بود، که گفته بود سفیدی کم نیست که سیاهی ها را می شود نادیده گرفت ، تلخ می خندد. به چهارده روز بعدش فکر می کند.

که توی سالن آموزشگاه همه منتظر آمدن پیمان کوچولو بودند؛ اما به جای او خبری برایشان آمد خبری که همه را شوکه کرده بود . خبری که لرزه به دل و جان آرام انداخته بود، پیمان کوچولویی که توی کما رفته بود.

به مراسم خیریه فکر کرد که چه باشکوه برگزار شد . به آرامی که به اصرار و خواهش طوفان خوانده بود ، خوانده بود و با اشکهایش اشک همه را درآورده بود و پیمان کوچولویی که انگار طاقت ماندن بیشتر نداشت و درست همان شب پیش خدایش رفته بود.

نفس عمیقی کشید و جلوتر رفت.. باران دوباره کم شده بود . به لبه ی پل تکیه داد و خیره شد به مسیری که آمده بود.

آن روزها زیادی تلخ بود. هر روز را با بغض می گذراند و خفه می کرد درد های نشسته در قلبش را، دوباره رفته بود در لاک تنهایی و تظاهر خودش !

دیدن مرد سیاه پوشی که از مسیر می آمد باعث شد از فکر خارج شود ، دیگر نمی ترسید . چون این مدت تمام طوفان را از بر شده بود . راه رفتنش که همان بود ، شک نداشت .

با لبخند منتظر نزدیک شدنش شد ، او هم لبخند داشت. سلام کرد و جواب شنید

طوفان: تو باز تنها پاشدی اومدی اینجا؟

زل زل نگاهش کرد و فکر کرد ، طوفان رفیق خوبی است. فکر کرد ، خوب بودن الانش را مدیون بودن طوفان است . فکر کرد ، طوفان این روزها همه ی فکر و ذکرش شده .

دستی مقابل صورتش تکان خورد و او را به خود آورد . پلک زد و شنید

- کجا رفتی دختری ؟

## سر تکان داد و گفت

-هیچ کجا ، به این چن وقته فکر می کردم .به اینکه چه چیزا گذشت بهمون.

اخم های طوفان در هم شد . هر دو دستش را روی شانه های آرام گذاشت و کمی خم شد .

- مگه قرار نبود بهش فک نکنی دیگه ؟

سر کج کرد و با مظلومیت گفت

- خب تقصیر من چیه؟!میاد تو ذهنم یهو...

طوفان زل زده بود به لب های برجیده شده ی آرام و فکر می کرد، به اینکه این لبها!

کلافه سر تکان داد و عقب ایستاد.

-خب...اگه پیاده رویت تموم شده بلند شو بریم که دیگه سرما می خوری.

سر تکان داد و تکیه اش را از نرده ها گرفت ....به سینه ی محکم طوفان زل زد و با بی حیایی فکر کرد.کاش فاصله را کمتر می کرد ، مثل آن روزها که گاهی میان این آغوش آرام گرفته بود.

طوفان دست دراز کرد و دستش را گرفت و کشید .

- بیا بریم که تا صبحم ولت کنم همینجا وایمیستی .

و فکر کرد"من به همین دست های کوچکت هم راضی هستم اگر گاهی مال من باشند "

آرام لبخند زد . چه خوب بود که طوفان نمی توانست بفهمد در قلبش عروسی است و تمام

اعضای بدنش در حال قر دادن هستن!

\*\*\*

روی نیمکت توی حیاط آموزشگاه نشسته بود.به بیژن نگاه می کرد،این روزها تلفنش زیاد زنگ می خورد.با دریافت پیام نیشش زیادی باز می شد،مشکوک می زد !حالا هم داشت حرف می زد.یکجور عجیبی هم خوشحال بود.

تلفنش که تمام شد به سمتش آمد، برق چشمانش را هم نتوانست مخفی کند.

- کسی وارد زندگیت شده؟

بیژن ماتش برد. پشت سرش را خاراند.

با من من گف:

-کی؟ ینی چی میگی تو؟

دست به سینه شد.

- بذار سوالم رو عوض کنم. کی وارد زندگیت شده؟ خواهشا طفره نرو، من احمق نیستم. این

مدت که حواسم نبود هم خودت می دونی حال جالبی نداشتم.

بیژن کنارش نشست و دست دور شانه اش انداخت.

- یکی از بچه های شرکته.

سرش را به شانه اش تکیه داد.

- اسمش چیه؟

- آناهیتا، بیست و چهار سالشه.

- می تونم امیدوار باشم قراره مامان بچه هات باشه؟

صدای خنده ی آهسته بیژن را شنید.

- آرام، تا کجا پیش رفتی تو! اون فقط دوس دختر منه.

-خو چیکار کنم؟ دلم می خواد عمه شم.

- هه، عمه خانم تو به این فکر نمی کنی منم دلم می خواد دایی شم؟

به سرعت سر از روی شانه اش برداشت و چشم غره ای به نگاه شیطانی اش رفت. قبل از اینکه

چیزی بگوید بیژن گفت:

- بین تو و طوفان چیزیه؟

چشمانش را گرد کرد و گفت:

-چی؟

بیژن شانه بالا داد.

- من هم احمق نیستم آرام، می بینم که چقد باهوش راحتی که اگه اون و حرفاش نبود شاید خیلی طول می کشید تا خوب شی. اون راحت دستت رو می گیره، تو راحت کنارش می شینی و مثل همیشه محافظه کار عمل نمی کنی.

آب دهانش را قورت داد.

- بین ما چیزی نیست بیژن! اون فقط یه دوسته، نه بیشتر!

و نگاهش را دزدید. بیژن دست زیر چانه اش گذاشت و سرش را به سمت خودش برگرداند، در چشمانش که حالا اشک در آن نشسته بود دقیق شد و بعد با لبخند تلخی گفت :

- عاشق شدنت مبارک آجی کوچیکه !

با اعتراض نامش را خواند.

- هیس، شاید به اون شدت نباشه ولی اونقدر خاطرشو می خوای که وقتی می بینیش چشمت برق بزنه. می خوای بگی اشتباه می کنم ؟

صدای آشنایی نگاه آرام را به سمت ورودی آموزشگاه کشاند. طوفان بود که لبخند به لب به سمتشان می آمد.

چشم از او گرفت و به بیژن نگاه کرد .

بیژن لبخندی زد و گفت :جمع کن خودتو بچه،مگه کشتیای نداشته ات غرق شده؟

سلام طوفان را شنید. بیژن بلند شد و حین دست دادن با او جوابش را داد آرام اما تکان نخورد و زل زد به کفش هایش. دست طوفان که مقابلش قرار گرفت نگاه اشکیش را بالا کشید و زل زد به سبز عسلی محبوبش. طوفان با نگرانی دست روی شانه آرام گذاشت و نامش را خواند.

و او با بغض گفت: بیژن خیلی بیشعوره!

طوفان متعجب نگاهش کرد و بیژن بلند خندید.

- آرام خانوم، یادت باشه شگرد خودت رو روی خودت پیاده کردم پس تو هم مثل منی.

اشک آرام چکید. چرا تا به حال به این موضوع فکر نکرده بود؟ چرا تا به حال این معادله بی

جواب بود؟! حتما باید کسی آن را توی صورتش می زد؟

طوفان دستپاچه کنارش نشست و شانه اش را در آغوش گرفت.

- چی شده آخه؟! بیژن چی شده؟

پوف بیژن را شنید.

- میرم براش آب بیارم .

صدای قدمهایش را شنید، طوفان کمی محکمتر شانه اش را فشرد. دست زیر چانه اش گذاشت

و صورتش را به سمت خود برگرداند.

- ببینمت.

سرش را خم کرد و گردنبنند طوفان مقابل صورتش قرار گرفت.

چانه اش از بغض لرزید.

با همان صدای لرزان گفت: بیژن عادت داره فوراً تلافی کنه، اصلاً عادت خوبی نیست. هرچقدر

هم بهش میگم باز کار خودش رو می کنه .

خنده ی آهسته طوفان را شنید.



بی اختیار دست به سمت زنجیر نسبتا ظریف دور گردن طوفان برد، خنده ی طوفان متوقف شد و دست آرام روی زنجیر نشست. و لرزی که در نگاه طوفان نشست را ندید.

زنجیر را کشید و زل زد به پلاکش "طوفان"

یک پلاک زیبا و ظریف. گریه اش بند آمده بود، زیر لب گفت: چه خوشکله .

صدای آهسته طوفان را هم شنید

- می تونم اینو بهت هدیه بدم. به شرطی که دیگه گریه نکنی.

نگاهش را بالا کشید و زل زد به سبز - عسلی مهربانش اشک جمع شد توی چشمانش .

زیر لب گفت: بیژن خیلی بی ادبه .

این را گفت و گردن بند را رها کرد، بلند شد . دستان طوفان از روی شانه اش سر خورد و پایین افتاد. قدمی فاصله گرفت .

شنید که گفت:

- نمی خوام بگی چرا اینجوری شدی ؟

اشکهایش را پاک کرد و با خشکترین نگاهی که در خود سراغ داشت نگاهش کرد، طوفان جا خورد. سردی نگاهش مثل قندیلی تیز در چشمانش رفت.

- چرا باید برات توضیح بدم؟! دلیلی داره؟

طوفان پوزخندی زد و ایستاد.

طوفان : دلیلی نداره!؟!

سر تکان داد

- نه، نداره. یه همسایه هستی و یه رفیق چن وقته ،همین .



همین را که گفت. چیزی انگار شکست. صدای قلب خودش را شنید. وای به حال طوفانی که شکست از نگاهش پیدا بود .

-همین؟

چیزی نگفت. فقط نگاهش کرد. پوزخند طوفان تکرار شد. از کنارش که رد میشد،

زیر لب گفت: خدا حافظ خانوم همسایه !

رفت

و وقتی بیژن مقابلش ایستاد فقط توانست دست روی گلویش بگذارد در مقابل نگاه

پرسشگرش گفت

-من نمی خوام عاشق و وابسته باشم ، اون باید همسایه باقی می موند.

\*\*\*

سردرد امانش را بریده بود و حتی رغبت نمی کرد بلند شود و قرصی بخورد. روی کاناپه دراز کشیده بود و به لوستر بالای سرش زل زده بود. صدای لیلی را شنید. صدایش می کرد. باید جواب می داد، اما، حوصله نداشت. آهسته چشم روی هم گذاشت و سعی کرد بخوابد، بخوابد و نیاید توی ذهنش هیچ بدی و زشتی!

دستی دور گردنش حلقه شده بود، نگاهش به خشم نگاه مقابلش بود. خشمی که نمی دانست از چیست، صدایش را شنید.

- هه... نامزدی رو می خوای بهم بزنی؟ مگه الکیه عشقم؟ مگه من میزارم؟! تو مال منی، مال من!

و بعد دستهایی بود که مشت می زد و می شکست حرمت های بینشان را. جیغ زد و کمک خواست، اما کسی نبود چشم بست و فریاد زد

- بیژن، آرشام، طوفان!

چشم باز کرد و نگاهش افتاد به طوفانی که با پوزخند نگاهش می کرد، ولی چشمانش اشکی بود. در سرش صدایی تکرار شد.

- خداحافظ خانوم همسایه.

مشت ها محکم تر میشد و فریاد های او آهسته تر و آن ناقوس مانند لعنتی بلندتر

- خانم همسایه!

چشم بست. جیغ کشید و شنید.

-همسایه!

\*

صدای جیغ خودش را شنید و از جا پرید، صدای مردی را شنید و باز جیغ کشید. عقب کشید، اما مرد باز هم جلو آمد، از جا بلند شد. همانطور که جیغ می کشید دوید، دوید و انگار پله ها را ندید. لحظه ای بعد جیغ های آرام بود و نگاه مات لیلی و سارین به پله ها و آرشامی که مبهوت پایین افتادن خواهرش بود!

\*\*\*

سیگارش را روشن کرد. پک محکمی زد!

-همین!

در ذهنش تکرار شد صدای بی تفاوتش!

پک عمیق تری زد! روی بالکن نشسته بود و زل زده بود به حیاط خانه ی خانوم همسایه!

-هه...همسایه!



نگاهش افتاد به پسری که سریع از خانه خارج شد. صاف نشست و سیگار را توی لیوان قهوه اش انداخت. پسر وارد کوچه شد و مستقیم به سمت خانه ی آنها آمد؛ لحظه ای بعد صدای زنگ را شنید.

توی خانه رفت و متوجه مهمان شد که آیفون را برداشته.

صدای دادش را شنید و رفتن با عجله اش را دید!

به دنبالش راه افتاد!

-مهمان، مهمان! چی شده!؟

مهمان همانطور که دروازه را باز می کرد، جوابش را داد:

-آرام از پله ها افتاده! زنگ بزن اورژانس!

هاج و واج سرجایش ایستاد و جمله را سبک سنگین کرد.

" افتاده؟"

" از پله ها افتاده!؟"

به خودش آمد و سریع موبایلش را درآورد، شماره اورژانس را گرفت. در همان حال به سمت خانه ی دخترها رفت!

در خواست ماشین کرد و آدرس را داد. قطع شدن تماس همزمان شد با دیدن پیشانی خونی آرام! آرامی که با آرامش خوابیده و بود و نمیدید چه آشوبی به پا کرده!

قدم های سستش را به سمتش کشید. نه نگاه های گریان بقیه را می دید، نه صدای مهمان را می شنید!

آهسته روی زانویش نشست و دست به سمت صورتش برد. دست مهمان روی مچش نشست!

نگاه مبهوت و غمگینش را به سمت او کشید. مهمان هم غمگین بود و کلافه!



-نباید تکونش بدی طوفان!

فقط سر تکان داد! مهان بلند شد. طوفان کمی آرام را نگاه کرد؛ کلافه بلند شد و نگاه کرد به آن پسر که به نظر هجده - نوزده ساله می آمد. با چشمان اشکی به آرام نگاه می کرد و به دیوار تکیه داده بود.

نگاهش را از او گرفت و به آشوبگر نگاه کرد و چشمان بسته اش!

\*\*\*

افسر از همه سوال پرسید. طوفان از دیدن پسر جوان گفته بود و مهان از اینکه زنگشان را زده بودند و درخواست کمک کرده بودند.

لیلی و سارین از صدای جیخ های آرام گفته بودند و پرت شدنش و آرشامی که حالا مهان و طوفان می دانستند که برادر آرام است! جریان را کامل گفته بود!

-من حوالی ظهر رسیدم ولی آرام خواب بود. تا ساعت چهار، چهار و نیم تو اتاقم بودم. بعد اومدم بیرون. آرام روی کاناپه خواب بود ولی حالت عادی نداشت. جیخ های ریز می کشید و همش اسم های نامفهوم می گفت. خواستم بیدارش کنم، صداش که زدم باز جیخ زد. وقتی بیدار شد خیالم داشت راحت می شد که با دیدن من بدتر جیخ کشید؛ معلوم بود هنوز تو کابوسش گیر کرده! تا اومدم به خودم بجنبم یه دفعه بلند شد و همونجور که جیخ می کشید و کمک می خواست دوید سمت پله ها... من می خواستم جلوش رو بگیرم ولی...!

ادامه نداد و سرش را پایین انداخت و شانه هایش از گریه لرزید! مهان دست روی شانه اش گذاشت. حرفی نداشت که بزند، باید تخلیه می شد.

و طوفان کمی آن طرف تر نشسته بود و به کابوس آرام فکر می کرد. چرا کابوس می دید؟!

\*\*\*



بیژن مقابل در اتاق راه می رفت. به خودش لعنت میفرستاد و پاچه همه را در دهان جویده بود!

پزشکش گفته بود تا به هوش نیاید نمی شود نظر قطعی داد و مهان به دنبالش رفته بود تا هر چه هست را بپرسد!

طوفان سر تکیه داده بود به دیوار و منتظر بیدار شدن آشوبگر بود. ویبره ی موبایلش که در جیبش بود را حس کرد. بی حوصله و بی آنکه به نام مخاطب نگاه کند پاسخ داد:  
-بله؟

-سلام طوفان!

صدا آشنا بود! روی گوشی را نگاه کرد و با دیدن نام لبخند کمرنگی زد!

-به به! سلام آقا مهرداد چطوری؟!

-ممنون تو چطوری؟! بقیه خوبن؟

-منم خوبم، بقیه هم خوبن! چی شد یادی از ما کردی؟!

خنده ی آهسته اش را شنید!

-داشتیم طوفان؟!

او هم با لبخند گفت:

-خب والا! مگه دروغ می گم!

-من چی بگم که زورم به هر کی رسید، به تو نرسید. این اخوی ما دور و بر تو نیست؟! گوشیشو جواب نمیده.

راستش یکی از دوستان حالش بد شده ما الان بیمارستانیم. مهان هم دکتربازیش گل کرد، رفته با دکترش حرف بزنه.



مهرداد مکت کرد!

-کدوم بیمارستان؟! من الان پشت در خونتونم.

متعجب بلند شد و اسم بیمارستان را گفت! صدایش را شنید که با کمی ترس حرف میزد:

-مطمئن باشم این دوستتون مهان نیست؟!!

لبخند زد به برادرانه هایش!

-به نظرت اگه مهان بود من الان اینقدر راحت با تو حرف می زدم؟!!

و این بار لبهای مهرداد به لبخند باز شده بود!

-نچ! درست می گی، تو هم رو تخت بغلیش بودی اونوقت! من تا نیم ساعت دیگه اونجام، فعلا!

با خنده جواب خداحافظی اش را داد و قطع کرد! مهان داشت می آمد، می توانست صبر کند تا

او بیاید و قیافه ی متعجب مهان را ببیند!

\*\*\*

مهان با تعجب ایستاد و به نزدیک شدن مهرداد نگاه کرد! لحظه ای بعد دو برادر همدیگر را

تنگ در آغوش گرفته بودند!

طوفان چینی به بینی اش انداخت!

-اه اه اه! مگه فیلم هندیه؟! جمع کنید خودتونو.

مهرداد و مهان از هم جدا شدند؛ مهرداد به سمتش آمد.

-اتفاقا میخوام تو رو هم هندی کنم!



و طوفان را در آغوش گرفت! طوفان دستی به کمرش کشید. مهرداد که از روی شانه ی طوفان بیژن را دیده بود، خود را عقب کشید و با تحیر گفت:

-عه عه عه! این که بیژنه!

و بی توجه به طوفان و مهان به سمتش رفت!

بیژن به در اتاق زل زده بود و از عالم و آدم غافل بود! دستی روی شانه اش نشست.

به پشت سر نگاه کرد، با دیدن مهرداد لبخند کمرنگی زد و دستهایش را از هم باز کرد!

-سلام مهرداد!

-سلام آقو بیژن! نیبم تو لکی، خوبی؟!

بیژن آه کشید و خود را عقب کشید!

-دخترعمه ام بیهوشه، میخوای چه شکلی باشم؟!

مهرداد با تحیر گفت:

-همون؟

و ادامه نداد! بیژن بود که تکمیل کرد جمله ی ناقصش را!

-آره همون آرام خانوم معروف!

مهرداد به در اتاق نگاه کرد و گفت:

-از کی اینجایی شما؟!

-من از امروز صبح، ولی بقیه از دیشب!

صدای سلامی باعث شد نگاهشان به لیلی بافتد؛ چشمش پف داشت و مشخص بود خواب

راحتی نداشته!

هر دو جوابش را دادند و بیژن آن دو را به هم معرفی کرد.



لیلی خوشوقتمی گفت و برگشت سمت بیژن.

-مهران و طوفان کجان!؟

بیژن به جایی که آن دو نشسته بودند اشاره کرد لیلی دوباره پرسید:

-آرشام چی؟! آرلین رو هم نمیبینم و این عجیه که این سه قلو از هم جدا شن!

بیژن اینبار اخم کرد!

-پسره ی چیز! داشت از بیخوابی پهن میشد! هر چی گفتم برو بخواب گوش نداد، آخرشم با

کتک بردمش نمازخونه بخوابه. آرلین هم تهرانه، چن بار زنگ زد بهم. احتمالاً شب میاد.

لیلی لبخند کمرنگی زد و سبدی که توی دستش بود را بالا آورد.

-کتلت درست کردم. بیاید برید تو محوطه، منم برم آرشام و این دو تا رو صدا کنم!

بیژن سبد را گرفت پارچه ی رویش را کنار زد و گفت:

-همین؟ این که کمه! من الان میتونم یه گاو رو بخورم!

لیلی به بیرون اشاره کرد.

-یه سبد دیگه پیش سارینه، نگران نباش! فکر شکم گنده ی شما آقایون رو کرده بودیم!

مهرداد لبخندی زد و بیژن دست پشت کمرش گذاشت و گفت:

-بیا بریم بیرون اینقد ژکوند تحویل مردم نده فک میکنن شیرین عقلی!

لیلی به طوفان و مهران گفته بود به دنبال بیژن بروند و خودش به نمازخانه آمده بود. فقط آرشام

در نمازخانه بود. کفشش را درآورد و داخل شد. و کنارش نشست، اما او تکان نخورد و همچنان

سرش روی زانوهایش بود!

دست روی شانهِ اش گذاشت.

-آرشام؟

آرشام سرش را بلند کرد و با چشمان اشکی نگاهش کرد!

-آرشام جان! من که نباید بهت بگم، تو باید محکم باشی. خودت آرام رو میشناسی. بیدار بشه این ریخت زیبات رو ببینه که قدر نمیدونه، برات دست میگیره!

آهسته گفت:

-یعنی بیدار میشه!؟

لیلی در جواب لبخند آرامش بخشی زد و گفت:

-معلومه، آرام قوی تر از این حرفاس که به خاطر یه ضربه ی ساده ما رو تنها بزاره!

اشکی روی گونه اش نشست!

-اگه بلایی سرش بیاد، من... من خودمو نمیبخشم!

لیلی آهی کشید و گفت:

-اگه هم بلایی سر تو بود اون تو رو نمیبخشه! بلند شو بریم یه کوچولو غذا بخور، بعد برمیگردیم داخل!

نای مخالفت نداشت! فقط در سکوت به رو به رو زده بود! کمی تکانش داد.

-بلند شو دیگه بچه! من زورم به تو نرسه باید سرمو بزارم بمیرم!

آهسته بلند شد و همراه لیلی بیرون رفت.

\*\*\*

مدتی است که بیدار شده ام. تنها هستم، اما نه در اتاق خودم! اتاق مهرداد است. سرم هنوز درد می کند و بدنم هنوز کمی می لرزد.

به سرمی که قطره قطره وارد خونم می شود نگاه می کنم، آهسته بلند می شوم و سرم را از دستم باز می کنم، دنبال دمپایی هایم میگردم و جفت شده کنار تخت می یابمش.



خود را پایین می کشم و پایم را در دمپایی سفید و بیرخت می برم.

در راهرو مهرداد می بینتم، با اخم هایی در هم جلو می آید و در حال که دستم را می گیرد و می غرد

- چرا بلند شدی از جات هان؟

لبخند تلخی می زخم و می گویم

- خوبم!

- آره، از غشی که کردی میزان خوب بودنت رو دیدم!

از حرص توی کلامش خنده ام میگیرد و با همان خنده دست روی بازویش می گذارم .

باور کن حالم خوبه ، فقط ، آ...آرشام کجاست؟ رفت؟

کمی مبهوت نگاهم می کند و بعد با لبخند،

می گوید: جای دوری نیست ، می خوام ببینیش؟

با تردید سر تکان می دهم. دست خودم نیست که بازوی مهرداد را در دست فشار می دهم

- اون که کاری نکرده که نخوام ببینمش، داداش کوچولوم این مدت هم خیلی تحت فشار بوده حتما.

همه تحت فشار بودند، هنوز هم هستند!

همه اذیت شدند، هنوز هم می شوند!

اشک خیلی ها را درآوردم!

درد به خیلی درد ها اضافه کردم!

خودم را از دست دادم ، خودم را رها کردم ، این میان "تو" را هم بدست نیاوردم.

تو عوض شدی من هم تو "دیگری" را داری من، من خودم را هم ندارم. !چه برسد به دیگری!



با نگاهی تار زل می زخم به مهرداد و نگاه سراسر مهربانی اش.

- من کی مرخص میشم؟

\*\*\*

# فصل چهاردهم

غذایشان را خورده بودند، حالا هر کدام در سکوت کاری انجام می دادند!  
مهان از دیشب کلافه بود! اصلا از لحظه ای که خبر افتادن آرام را شنیده بود حالش خراب بود.  
خاطرات بدی مقابل چشمانش آمده بود که نیش زده بود به قلبش و اشک آورده بود به  
نگاهش!

روی نیمکتی نشسته بود و زل زده بود به آسمان! تکه های ابر هم گاهی سرکی می کشیدند به  
نگاهش!

سارین از دور نگاهش کرد. در این مدت با این دکتر خوشتیپ بیشتر آشنا شده بود، حلقه ای  
که توی دستش بود برایش سوال شده بود و او هم جواب داده بود که همسری داشت و  
هیچوقت توضیح نداد که چرا حالا ندارد!

او هم هیچ وقت نپرسید!

حالا زیادی غمگین بود! قطعه های پازل انگار کنار هم نشسته بودند، کمی معادله ها تغییر  
کرده بود!

از جا بلند شد و به سمتش رفت. رو به رویش ایستاد. مهان چشم از آسمان گرفت و به رنگ  
روشن نگاهش خیره شد.

-یه سوال دارم!

با دست به کنارش زد و به نشستن دعوتش کرد؛ کنارش نشست. در حالی که به رو به رو نگاه می کرد گفت:

-همسرت فوت شده؟!

چیزی نگفت! نگاهش کرد، پلکش را روی هم فشار می داد! دستش را جلو برد و روی دستش گذاشت. پلک هایش باز شد و نگاهش کرد.

لبخند دلگرم کننده ای زد! صدای سراسر غمش را شنید:

-تازه وارد ماه ششم بارداریش شده بود. مثل هرروز بلند شدیم، صبحونه خوردیم و اون ازم خواست ببرمش خونه مادرش. ظهر هم برم پیشش، قبول کردم. بردمش اونجا، مثل همیشه یه بوسه روی گونه اش گذاشتم و اون رفت. ظهر که رفتم اونجا. روی تراس بود. وقتی منو دید خندید! داشت از پله های تراس پایین میومد که پاش لیز خورد. من خشکم زده بود! صدای جیغش هنوز تو گوشمه! افتاد کف حیاط، از پشت سرش خون میومد! میدونستم نباید تکونش بدم، اما دست خودم نبود! بغلش کردم! بردمش بیمارستان، اما دکتر گفت بچه مرده! توی سر خودشم لخته ایجاد شده! گفت شاید اگه تا اومدن اورژانس صبر میکردم نجات پیدا میکرد! من... من یه جورابی اونو کشتم! ماریای عزیزم رو!

چانه ی لرزانش را روی هم میفشرد. دستانش از فشاری که مهان به آن وارد میکرد درد گرفته بود، ولی سکوت کرد!

شعری که زیر لب خواند را شنید!

\_ ای ماریای روسیِ دلتنگِ ای بهتِ سنگینِ پس از دیدار

خوابیده ای در آن سر دنیا من این سر دنیا پر از دردم\*

اون خیلی قشنگ بود سارین! مثل زنای روسی بود. چشمای آبیش همیشه جلوی چشممه! اون روز میدونی واسه چی ذوق داشت؟! کتاب اسم توی دستش بود. برای دختر کوچولومون اسم



انتخاب کرده بود. می خواست اسمش رو بزاره مهیا! دورش خط قرمز کشیده بود و نوشته بود دخترک من و باباش ،اما نشد! من هنوز خودمو نبخشیدم و نمیبخشم!  
آهسته بلند شد. نگاه سارین هم بالا آمد. مهران نگاهی به چشمان به اشک نشسته اش انداخت و گفت:

-بخشید سارین! من فقط ...

سارین با لبخند دست دراز کرد و دستش را گرفت.

-اگه با شنیدن حرفات کمکی بهت کردم خوشحالم. ببخش اگه با سوالم اذیتت کردم!

مهران دستش را فشرد!

\_مرسی که اینقد خوبی!

و کمی بعد ،اشکهای سارین بود و مردی که با شانته های افتاده دور میشد و ماریایی که با رفتنش داغ بر جا گذاشته بود!

مهرداد تمام صحنه ها را دیده بود. نگران بود ،نگران برادری که تنهایی هایش داشت زیاد میشد!

\*

\*شعر نانحس از علیرضا آذر

به هوش آمده بود. به در و دیوار نگاه می کرد و یادش نمی آمد چرا اینجاست. دستش را تکان تکان داد. چیزی آزارش داد ،شبیبه سوزش! به دستش نگاه کرد ،انژیوکت را دید و متعجب شد!

سرش سنگین بود. آخی گفت و دست دیگرش را بالا آورد و به سرش کشید ،اما سرش باند پیچی شده بود!

دراز کشید و سعی کرد به یاد آورد!



لیلی صدایش میکرد، اما سر درد داشت و خوابیده بود! روی کانپه های طبقه بالا، خواب رفته بود. یادش بود که کابوس دیده ولی کابوسش را نه! کسی صدایش میزد و او که هنوز ترس توی کابوس را یادش بود بلند شده بود و از دست های غریبه ای که یادش نمی آمد که بوده فرار کرده بود و بعد سقوط از پله ها و بعد، سیاهی!

چشم روی هم گذاشت که در آهسته باز شد. بلافاصله چشمش را باز کرد و به سمت در برگشت، مردی سفید پوش با دخترک جوانی که مشخص بود پرستار است!

دکتر با تعجب جلو آمد و گفت:

-بالاخره بهوش اومدی پس! کلی همه رو نگران کردیا!

سر تکان داد، اخم هایش در هم شد!

پرستار خندید و گفت:

-مجبور نیستی سر تکون بدی!

لبخند نیم بندی زد! دکتر معاینه اش کرد، چند سوال پرسید و رفت.

\*\*\*

نشسته بود روی تخت که در باز شد. بیژن سرک کشید و داخل شد، بعد از او هم آرشام. از دیدن آرشام تعجب کرد! کی آمده بود؟!

آرشام جلو آمد، در آغوشش گرفت و پیشانی اش را بوسید! نگاهش کرد و با لبخند گفت:

-کی اومدی که من نفهمیدم!?!

آرشام جز به جز صورتش را نگاه میکرد!



-دیروز ظهر ،من که رسیدم خواب بودی!

آرام لحظه نگاهش کرد و بعد با چشمان گرد شده گفت:

-نکنه ...نکنه تو بیدارم کردی!؟

آرشام دستش را روی باند سفید کشید و گفت:

-آره ،ازم فرار کردی و از پله ها افتادی و اینجوری شدی!

شرمنده لب گزید.دستش را بازوی او گذاشت.

-من...من از تو فرار نکردم آرشام ،یعنی می دونی من نمی دونستم...!

آرشام با لبخند میان صحبتش آمد!

-عزیزم ،می دونم!

نفس راحتی کشید و دوباره سرش را روی سینه اش گذاشت:

حالا بیژن اخم هایش در هم بود ،از نادیده گرفته شدن!

جلو رفت و گفت:

-می رم دخترا رو صدا کنم.

آرشام چشمانش را به معنای تایید روی هم گذاشت اما آرام ،حتی نگاهش نکرد!

با عصبانیت بیرون رفت!به لیلی و سارین گفت می توانند داخل شوند و متوجه شد طوفان

نیست ،اما آرلین آمده بود!

با نگاهی به در خروجی سری به تاسف تکان داد و نشست.

\*\*\*



سر جای دیروزش نشسته بود. چشمانش از بیخوابی می سوخت ولی ...

پکی به سیگارش زد! سرمای هوا هم اذیتش نمیکرد. هوا ابری بود و احتمال باران...

زل زد به سیگار سوزان و فکر کرد

از آرام خوشش می آمد! اصلا از همان روز که روی پل دیده بودش فکرش را مشغول کرده بود.

کمی بعد، چشمان اشکی اش قلقلکش داده بود، کمی بعد همه چیزش برایش جذاب بود!

حالا انگار کمی، دوستش داشت! حالا که اشکهایش میشد اسیدی روی قلبش! حالا که ناراحتی

اش می شد دستی دور گردنش و خفه اش میکرد! حالا که انگار خنده هایش لبخند مینشانند

روی لبش!

نفس عمیقی کشید. پک محکمی زد به سیگاری که رو به پایان بود، بلند و شد و زیر پا لهش

کرد.

به آسمانی که نم نم می بارید نگاه کرد و فکر کرد

حالا که اینگونه خواهانش بود، انگار آرام را دوست داشت!

\*\*\*

مرخص شده بود! احساس تنهایی میکرد! کسی که باید، نبود! حتی مهرداد! که تازه او را دیده

بود هم به عیادتش آمده بود. خود عاشقش را در گوشه زندانی کرده بود! از همان دو سال پیش

، ولی انگار این روزها زیادی خودنمایی میکرد!

چشم از پنجره گرفت و زیر پتو خزید.

فردا هم بود. می توانست برود، کمی راه برود! کمی باران به تن یخ زده اش بخورد. شاید حالش

بهتر میشد و خود عاشقش می رفت و همان کنج سلولش می نشست!

\*\*\*

لباسش را پوشید و از اتاق خارج شد. کمی سرگیجه داشت و تنش کوفته بود. کمی هم گوشه‌ی قلبش درد داشت. کمی هم دلش میخواست گریه کند. بقیه حالش خوب بود و مشکلی نداشت!

از پله‌ها سرازیر شد و فکر کرد که شانس آورده که الان زنده است!

توی آشپزخانه رفت و کمی شیر خورد. شکلات کوچکی خورد و بیرون رفت. هوای مرطوب را نفس کشید و چشم از آسمان تیره گرفت. وارد کوچه شد، کوچه‌ی خلوت! لرزی که به تنش نشسته بود را مهار کرد و شروع کرد به قدم زدن!

دلش میخواست چشمانش آلبالو و گیلان بچیند، ولی نه خودِ خودش بود. طوفان! دیده بودش و دیر بود برای فرار!

آهسته جلو رفت. به چشمان متعجبش سلام کرد و جواب شنید:

-تو نباید الان توی جات استراحت کنی!؟

دلش گرفت "خبر داشتی و نیامدی!؟"

اخم کرد و با صدای گرفته گفت:

-حالم خوب بود!

طوفان همچنان نگاهش میکرد.

-خب خانم همسایه، از دو روز پیش حالت بهتره یا همچنان به دلیلی که نمیدونم چیه قراره من همون همسایه بمونم!؟

چشم از نگاهش گرفت و گفت:

-تو خودت هم انگار بدت نیومده که فقط همسایه باشی. دیروز همه بودن، جز تو!

حرفش را زد و زل زد به سبز \_ عسلی هایی که نمیدانست چرا برق میزد!

لبهایش به لبخندی باز شد و جلو آمد!

-من از لحظه ای که افتاده پایین پله ها دیدمت تا همین الان خیال آروم نداشتم! اگه بخوام حساب کنم بیشتر از چهل و هشت ساعته که نخوابیدم! درست از لحظه ای که بهم خبر دادن که حالت خوبه و برگشتم خونه داشتم فکر میکردم!

سرش را جلو کشید؛ مستقیم زل زد به چشمانش و گفت:

-داشتم به تو فکر میکردم به اینکه چرا باید اینقدر حالم خراب بشه؟! چرا باید تو دلم آشوب شه از نبودت؟! که چرا...

دستانش را روی گوشش گذاشت و نالید:

-نمی خوام بشنوم!

دستانش را پایین کشید و گفت:

-اما من می خوام بگم، می خوام بگم که حسم دیگه از دوستی ساده گذشته، می خوام بگم که حس میکنم دوس...

دستش را بلند کرد و روی لبهای طوفان گذاشت؛ با چشمان اشکی زل زد به نگاهش و گفت:

-تو رو خدا نگو! نمی خوام بشنوم!

دستش را برداشت؛ قدمی عقب گذاشت. می لرزید و صدایش هم گرفته تر شده بود!

-خواهش می کنم! من نمی خوام دوباره درگیر شم، نمی خوام دوباره مثل قبل شم. طوفان! من تازه دارم خوب می شم! خرابم نکن!

قدمی جلو آمد و کمرش را گرفت و به سمت خود کشید!

متحیر بود! چه می گفت با خودش!؟

\_ آرام؟! این چه حرفیه؟! من چرا باید بخوام اینکارو بکنم؟! مگه مریضم؟!!

حالش بد بود انگار، خیلی بد!

-ینی اون مریض بود؟! اونم... طوفان! تو بد نباش، تو همین بمون! خواهش!

دستش را روی پشت گردنش گذاشت و سرش را در آغوش کشید!

-هییش! آرام جان، اون اینجا نیست. اینجا منم و تو. من بدم؟! به خدا بد نیستم. ببین منو، دارم

اذیت میکنم؟! من همون طوفانم! تغییری نکردم، فقط می خوام نزدیکتر باشیم! می خوام

دوستم داشته باشی! همونطور که من دوست دارم!

دستش چنگ شد و پیراهنش را گرفت!

-نه، میخوام برم!

خودش را عقب کشید، اما تلو تلو خورد! طوفان عصبی و کلافه گرفتش! از حرفهایش چیزی

نفهمیده بود؛ داشت پخش زمین میشد و فرار می کرد!

-دختر یه دقیقه آرام بگیر! باشه، برو! بیا با هم بریم اصلا.

سفت گرفته بودش! آرام هم آنقدر ناتوان بود که تا رسیدن به خانه تکیه داده بود به طوفان و

هنوز آرامش و امنیت داشت آغوشش!

جلوی در که رسیدند، خواست از آغوشش خارج شود که سفت گرفتش! صدای عصبانیش را

شنید:

-سرجات وایسا تا بگم بیان ببرنت داخل تا پخش زمین نشدی!

به حرفش گوش داد و ایستاد!

زنگ را زد، کمی بعد صدای خواب آلود آرشام آمد:

-کیه؟!!



و صدای کلافه طوفان!

-آرشام بیا این خواهرت رو ببر تو تا پهن زمین نشده!

آرشام با مکث باشه ای گفت!

خم شد و زیر گوشش گفت :

-عصر میام دنبالت، حرف دارم باهات.اکی!؟

و بوسه ای روی گونه اش گذاشت!مثل برق گرفته ها نگاهش کرد،چشمکی زد و ادامه داد

-میدونی که دوست دارم!

و سریع سرش را عقب کشید.در باز شد و آرشام با موهای بهم ریخته بیرون آمد.به طوفان سلام

کرد،تشکر کرد و چند لحظه بعد کسی توی کوچه نبود!

ولی هنوز حس خوب آن بوسه در کوچه بال میزد!

\*\*\*

زیر آلاچیق نشسته بود و کلا حرف طوفان را نادیده گرفته بود.

شنلش را بیشتر به دور خود پیچید.

صدای تق باز شدن در را شنید.به سمت در برگشت و طوفان را با اخم های درهم دید که به

سمتش می آمد!

بی تفاوت رویش را برگرداند!

اما!بی تفاوتی نسبت به طوفانی که زیادی خوشتیپ شده بود چندان آسان نبود!

رو به رویش که قرار گرفت چشم بست و سعی کرد کمتر عطرش را نفس بکشد،اما شانه هایش

که به سمت جلو کشیده شد،ناخودآگاه چشم باز کرد و زل زد به چشمان پر خشم طوفان!



-از نادیده گرفته شدن بدم میاد!

سرش را عقب کشید!

-به من چه!

-اتفاقا کلا به تو مربوطه!

نفسش را بیرون داد و گفت:

-طوفان، من حوصله این حرفا رو ندارم!

کنارش نشست.

-اوکی بیرون نمیریم!

جا خورد! با چشمان گرد نگاهش کرد!

طوفان خندید و گفت:

-همیشه وقتی این شکلی میشدی دلم میخواست لپت رو بکشم!

دستش را بلند کرد و آهسته روی گونه اش کشید! صورتش جدی شد!

-صبح یه حرفایی زدی، درباره یکی که انگار مریض بود!

آب دهانش را قورت داد، سرش را دور کرد!

-چیزی نیست، یعنی نبود!

-آرام لطفا خر فرضم نکن! من تو رو این مدت از بر شدم، فِ بگی رفتم فرحزاد و برگشتم!

سرش را پایین انداخت! صدایش را کنار گوشش شنید:

-چیه اون زخم چرکی که سفت بستیش و نمیذاری خوب شه!؟

با بغض زمزمه کرد:



-خوب نمی شه!

-خوب می شه. "من" دارم بهت میگم! تو به من اعتماد نداری!؟

نگاهش کرد. به سبز عسلی های پر از توجه زل زد و در دل اعتراف کرد!

" من احمق به شکل عجیبی به تو اعتماد دارم."

سکوتش را که دید ادامه داد:

-من به تو آسیبی نمیزنم آرام!

-من نمی خوام وارد یه رابطه بشم!

لبخند زد!

-درباره اون بعد صحبت می کنیم!

سرش را تکیه داد به زانویش!

-الانم نمیخوام درباره چیزی صحبت کنم!

-اوم، مطمئنم که میخوای هوای بودن منو نفس بکشی! پس کنارت میمونم!

از پروو ایش خنده اش گرفت!

-سقف ترک خورد!

-دروغ میگم یعنی!؟

به چشمان معترضش نگاه کرد!

...-

چشم بست روی چلچراغ نگاهش!

میشد ندید گرفت مهربانی هایش را!؟

یا نگاه نوازشگرش را!؟

یا میشد ندید گرفت احساس نوپای قلبش را!؟

\*\*\*

از خانه خارج شد؛ دخترها رفته بودند و او هر چه اصرار کرده بود با خود نبرده بودنش یعنی چه که تو حالت خوب نیست!؟

با اخم های درهم موبایلش را درآورد که شماره آژانس را بگیرد.

بوق کشداری از جا پراندش؛ سر بلند کرد و به طوفان و نیش تا بنا گوشش زل زد.

ابروهایش بالا رفت و با چشمان بیرون زده به موتور سیکلت سیاه رنگ زیر پایش زل زد.  
صدایش را شنید

-خوشکله کمتر وقت تلف کن؛ بیا برسونمت.

صاف ایستاد و چشم غره ای رفت.

-مگه تو می دونی من کجا میرم؟

-بله که می دونم!

دوباره چشم غره رفت!

-یعنی تو می خوای منو با موتور برسونی؟

طوفان چشم ریز کرد!

\_می دونم که از لحظه ی دیدنش دل تو دلت نیست که سوار شی.





دست خودش نبود که دلش شیطنت خواست. خب او هم آدم بود. در این یک هفته انقدر از طرف طوفان محبت دیده بود که انگار از ازل عاشقش بوده، دلش نرم شده بود. لبخند زد و گفت:

-موتور مال کیه؟

طوفان با دست اشاره داد نزدیک شود.

-مال خودمه عشقی. بدو بیا بریم دیگه.

از کلمه عشقی خنده اش گرفت و بلند خندید! صدای پر مهرش را شنید.

-ای جان چه میخنده!

گونه هایش کمی رنگ گرفت. جلو رفت نگاهی به موتور و دم دستگاهش کرد، پشت سر طوفان نشست صدایش را شنید.

\_از پشت بگیر منو که نیفتی.

چیزی نگفت فقط دستش را آهسته و با شک جلو برد و دو طرف کاپشن طوفان گذاشت.

-به نظرت سرد نیست واسه موتور سواری؟

\_هوای دی ماه سرده خانومی، باید بیخیال عشق و حال شد به نظرت؟

صدای روشن شدن موتور باعث شد کمی سفت تر کاپشن را بگیرد، اما این اول کار بود از ته دل جیخ زد!

\_طوفان اروم برو وای.

قهقهه های طوفان در جیخ های بلندش گم میشد.

از پشت دستش را دور کمر طوفان حلقه کرده بود و قصد نداشت ذره ای دستش را شل کند.

-وای طوفان صورتم یخ زد مرگ من اروم برو.

سرعت موتور کم شد و او نفس راحتی کشید، سرش را روی کمر طوفان گذاشت و گفت:

-پسر بد من دیگه سوار موتور نمیشم.

خنده ی اهسته اش را شنید!

-عزیزم من مطمئنم که سوار میشی، تازه می خوام بهت یاد بدم.

بلافاصله از ذوق جیغی کشید و گفت:

-واقعی؟ راست می...

اما کلامش با دیدن دریا نصفه ماند.

-چی شد نطق قطع شد عشقی؟

-تو! تو واقعا می دونستی کجا میخوام برم؟

-پس چی؟! سامیار زنگ زد گفت دخترا اونجان و تو رو نبردن، منم میدونستم میخوای بری

اونجا زود اومدم دنبالت.

نفس عمیقی کشید مسیر موتور عوض شد. سریع گفت:

-کجا میری؟

-لب ساحل.

لبخند روی لبش نشست و سرش را به کتف طوفان تکیه داد نمیتوانست منکر حس خوبش

شود، اصلا طوفان همیشه حس خوبی به او میداد.

با نزدیک شدن به ساحل صاف نشست، سرعت موتور کم شد و کمی بعد با خاموش شدن

موتور هر دو پیاده شدند.

دستش را روی گردنش گذاشت هوای سرد را نفس کشید، دستی روی کمرش نشست آشنا بود

با گرمای دست طوفان!

صدایش را شنید:

-با این ژست شیک دلبری میکنی و انتظار داری دلم نخوادت؟

رویش را به سمت طوفان برگرداند.

-ژستای من همیشه شیکن؟!

لبخند طوفان هم انگار دلبرانه بود.

-تو همیشه برای من دلبری میکنی!

خندید میان آغوشش محبوس شد.

-چرا به خودمون یه فرصت نمیدی آرام؟

- ...

- آرام؟!

میان آغوشش چرخید و رو در رویش ایستاد.

-فرصت چی؟!

-فرصت زندگی، فرصت عشق دادن و عشق گرفتن فرصت شاد بودن. آرام من خیلی وقت نیست که تو رو میشناسم، ولی من با همین شناخت کم تو رو میخوام حس خوبی کنارت دارم و دوست دارم این حس رو بازم داشته باشم، میدونم تو هم بدت نیاد که اگه بدت میومد الان اینجا نبودی! من هنوز هم نمیدونم چی تو گذشته ات هست که مثل یه طناب تو رو چسبیده و نمیذاره جلو بری ولی سعی کن بیخیال گذشته بشی من اون آدم توی گذشته ات نیستم. کمی زل زد به چشمانش که پر از توجه بود نگاهش را پایین کشید و به زنجیر بیرون زده از پیراهنش نگاه کرد.

" طوفان "

حتی اسمش هم قلقلکش میداد.

سرش را جلو کشید و پیشانی اش را روی سینه ی طوفان چسباند، دستش را روی کمرش گذاشت.

-یعنی الان تو دوس پسر منی؟

...-

-رفتی تو هیروت پسری؟

-بله شما دوس دختر منی منم دوس پسر شما.

سر بلند کرد و چشمان خندانش را دید بوسه ای که روی پیشانی اش نشست، وجودش را غرق خوشی کرد.

\_بهتره بریم باید سریعتر برسونمت خونه سامیار.

سر تکان داد و اجازه داد طوفان به سمت موتورببردش به دستانشان نگاه کرد، لبخند زد! انگار هنوز میشد اعتماد کرد! انگار هنوز میشد عاشقی کرد! خود عاشقش اینروزها خوشحال بود و نغمه های غزل گونه ای وجودش را پر کرده بود!

\*\*\*

مرخص شدم!

یک هفته از دیدن آرشام می گذرد و انگار دارم خوب می شوم. دارم نبودش را، نداشتنش را، خواسته نشدنم را هضم می کنم!

حالا کنار ساحل ایستاده ام و آن روزهایی را مرور می کنم که همینجا راضیم کرد؛ که همینجا گفت فرصت دهیم به هم!

نفس عمیقی می کشم!

زیر لب می خوانم:



-هنوزم دلم تنگ میشه برات... هنوزم تنت رو نفس می کشم.

هنوزم تو نقاشیه چشم تو... واسه مرغ عشقم قفس می کشم.

جلو می روم.

-نمی خوام حضورم یه مرداب شه... از این فاجعه پامو پس می کشم.

هنوزم تو تاریکیه رفتنت... به دیوار یاد تو دست می کشم.

خودم را بغل می کنم! روزی همینجا مرا بغل کرده بود!

-نمی خوام بدونی که حالم بده... دارم بی نفس بال و پر می زنم.

ببخش بی اجازه از احساس تو... که هرشب به خواب تو سر می زنم.

نفس می کشم، چشم می بندم، سرم را بالا می گیرم. چشم باز می کنم. نفسم را حبس می کنم!

هنوز زنده ام، هنوز می بینم! هنوز نفسم با دیدن تکه ای ابر تکه تکه می شود!

هنوز اسمش را که می شنوم دلم می لرزد ولی هنوز زنده ام!

چشم از آبی آسمان می گیرم. نیم نگاهی به بیکران آبی زمینی می اندازم و دور می زنم. لبخند

آرشام را جواب می دهم و در میان آغوش پرمحبتش فرو می روم.

من زنده ام! او را فراموش نمی کنم اما خود را هم فراموش نمی کنم!

\*\*\*

# فصل پانزدهم

پیج کنان گفت:

- چرا چراغا خاموشه!؟



طوفان هم، سری به اطراف تکان داد.

- ممکنه برق رفته باشه!؟

سر تکان داد.

- نمی‌دونم. چه تاریکه!

دست طوفان را بیشتر فشار داد. طوفان با اخم نگاهی به در کرد.

- اصلا در چرا باز بود!؟

آب دهانش را قورت داد و خودش را سمت طوفان کشید.

- بریم ببینیم اون در بازه یا نه ؟

جوابش را با سر داد. هر دو آهسته جلو رفتند. پله‌ها را طی کردند و جلوی در ورودی، که نیمه باز بود، ایستادند.

- اینم که بازه!

طوفان دستش را کشید.

- بیا!

داخل رفتند. تاریک‌تر از بیرون بود. چند قدم جلو رفتند و نفهمید چه شد! دستش تنها مانده بود و انگار طوفان هم رفته بود. با ترس زمزمه کرد:

- طوف...طوفان!؟

خودش را در آغوش گرفت قدمی جلو رفت.

- طوفان مسخره نشو! کجا رفتی؟

صدایی از جلوی پیش شنید. لبش را گاز گرفت و جلو رفت.

صدای طوفان را شنید. پشت سرش بود و آهسته صدایش می‌زد. ذقبل از این که برگردد، دستی روی کمرش نشست.

کنار گوشش زمزمه کرد:

- تولدت مبارک خانومی!

لامپ‌ها روشن شد. آرام هم وحشت داشت و هم از شدت تعجب، بیشتر به طوفان چسبید. چشم بست و جیغ خفه‌ای کشید. صدای بقیه را شنید که برایش شعر تولد می‌خواندند.

حواس آرام اما به دست‌های حلقه شده طوفان و حصار امن دورش بود.

سرش را تکان داد. نگاهش از روی صورت‌های خندان پیش رویش گذشت و سرش را به سمت طوفان برگرداند. طوفان لبخند به لب گفت:

- هنوز تو شوکی دختره؟!

لبخند زد. امشب شب فکر و خیال نبود.

خودش را از آغوش طوفان بیرون کشید و شادی را بغل کرد.

- خیلی بدین! ترسیدم.

صدای سامیاری را شنید.

- ترس واسه چی؟ مگه آقا طوفان جون نبود؟!

کنایه‌اش را گرفت.

خندید و چیزی نگفت. سارین و لیلی هر دو با نگرانی نگاهش کردند، هر دو را با هم بغل کرد.

- واسه این نداشتین پیام باهاتون؟

سارین دستی روی کمرش کشید.

- سعی کردم منصرفشون کنم؛ اما نشد!

خندید و درحالی که از هر دو دور می‌شد، گفت:

- بیخیال سارین! اون قدر هم نترسیدم.

با بقیه هم خوش و بش کرد. بعد از چند روز دلخوری، بیژن را در آغوش گرفت. چیزی نگفت، فقط بغلش کرد و عطرش را نفس کشید. بوسیده شدن شانهاش را که حس کرد، خود را عقب کشید. لبخندی نثار چهره‌ی شادش کرد که دستی دور کمرش حلقه شد.

چرخید. چشمان سبز عسلی براق مقابلش را دید و خندید.

دستش را بلند کرد و گوش طوفان را گرفت.

- که در چرا بازه هان؟

طوفان لبخند دندان نمایی زد و کمی سرش را خم کرد.

- باور کن من نمی‌خواستم باهاشون شریک شم. ولی تهدیدم کردن، می‌فهمی؟ تهدید!

دستش را عقب کشد اما طوفان میانه راه دستش را گرفت و کمی به سمت خودش کشیدش و بلند گفت:

- سامیار! نمی‌خوای مهمونی رو شروع کنی!؟

به چشمان شیطان طوفان زل زد. چرا نمی‌توانست نگاهش را بگیرد؟

صدای آهنگ بلند شد. طوفان کمرش را به سمت خود کشید و سرش را کنار گوشش آورد.

- خوبه که این جایی!

لبخند زد و دستش را روی شانه طوفان گذاشت. دست دیگرش میان انگشتان مردانه‌اش جای گرفت.

زل زل نگاهش کرد و گفت:

- تو مهره‌ی مار داری نه؟



قهقهه‌ی طوفان بلند شد.

- نمی‌دونم! تا حالا بهش فکر نکرده بودم.

لبخند زد و پیشانی‌اش را تکیه داد به سینه پر تپشش، به یک‌باره آهنگ تغییر کرد و صدای غرغر همه بلند شد.

آرلین با نیشی که تا بناگوشش باز بود کنار سیستم صوتی ایستاده بود.

آرلین: می‌تونیم کمی شادتر باشیم؛ نه؟!

منظورش به آهنگ شیش و هشتی بود که پخش می‌شد. همه استقبال کردند و آرام، حینی که میان آغوش طوفان می‌چرخید، فکر کرد. می‌شد شادتر بود!

\*\*\*

به شمع روی کیک نگاه کرد. 22 شمع را خاموش می‌کرد و یک سال بزرگ‌تر می‌شد. نگاهش را بالا کشید.

به لبخند سارین نگاه کرد. دست مهمان روی کمرش بود. لبخند روی لبش نشانده و به لیلی نگاه کرد که دست به سینه کنار شادی ایستاده بود. به شادی و سامیار نگاه کرد؛ بیژن و آناهیتا، آرلین و طوفان. دوباره به شمع نگاه کرد. چشم بست و شمع را فوت کرد. صدای دست زدن‌شان را شنید. چشم باز کرد و لبخند زد. صدای شادی را شنید:

- خب حالا وقت کادوهاست!

و بعد به طوفان نگاه کرد.

- آقای دوست پسر، نوبتی‌ام که باشه، اول نوبت توئه!

طوفان سرش را خم کرد و جلو آمد.

- با کمال افتخار!

کنار آرام نشست و جعبه‌ای مقابلش گرفت.

- تقدیم به سفیدترین نقاشه سیاه قلم.

خندید و جعبه را گرفت.

- مرسی.

جعبه را باز کرد.

پلاک و زنجیر نقره ای رنگی بود، که نامش روی آن حک شده بود. " آرام "

سرش را بلند کرد و باز تشکر کرد.

- می شه ببندیش برام؟

- البته.

زنجیر را بیرون کشید.

آرام موهایش را جمع کرد و کمی سرش را خم کرد. زنجیر را که بست، بوسه ای روی موهایش

گذاشت که باعث شد همه "هو" کش داری بگویند و گونه های آرام رنگ بگیرد.

بیژن جلو آمد. دو جعبه در دستش بود.

- اینم کادوهای من و آرشام.

لبخند زد و بلند شد. بیژن را در آغوش گرفت و تشکر کرد. هدیه ی بیژن را دوست داشت؛ یک

گیره سر نقره ای، با گل هایی زیبا.

هدیه آرشام، یک دست بند با سنگ های فیروزه بود. آرشامی که سه روز پیش به شیراز برگشته

بود.

بقیه جلو آمدند و هر یک، هدیه هایشان را دادند. از همه تشکر کرد و دوباره موزیک پلی شد.

شب خوبی بود.



حالش خوب بود و طوفان هم کنارش بود. در میان دوستان و عزیزانش بود؛ دیگر چه

می خواست؟!

پدر و مادرش تماس گرفته بودند و تبریک گفته بودند. هدیه آن‌ها مثل هر سال، بلیتی بود برای سفر به کیش. البته همیشه پنج، شش تا بلیت بود برای دوستانش.

داشت به همراه دخترها می‌رقصید که نگاهش به طوفان افتاد. کنار پنجره ایستاده بود، سیگار توی دستش بود.

رو به دخترها گفت:

- الان میام بچه‌ها.

اهمیتی به خنده‌های ریزشان نداد. به سمت طوفان رفت. دستش را روی بازویش گذاشت. وقتی به سمتش برگشت، اخم داشت.

- خوبی؟

طوفان سر تکان داد. سیگارش را توی لیوان روی میز گذاشت و به لبه‌ی پنجره تکیه داد و دست آرام را کشید به سمت خودش.

- خوبم. فقط سرم درد می‌کنه.

سرش را کج کرد.

- و چی سردرد استاد افشار رو خوب می‌کنه؟

لبخند زد و گفت:

- کم دلبری کن! خودش خوب می‌شه.

خندید و دستش را روی شانه طوفان گذاشت.

- دقت کردی من از تو هیچی نمی‌دونم!؟



طوفان دستانش را روی کمر آرام گذاشت.

- چی می‌خوای بدونی تا بگم؟

- مثلاً این‌که خواهر برادر داری یا نه!

- آره. یه خواهر کوچیک‌تر از خودم دارم. اسمش هم ترانه‌ست و یه برادر بزرگ‌تر که اسمش طهاست.

- ام، و چند ساله تدریس می‌کنی؟

- چهار سال.

- اوم، اصلاً چند سالته؟

خنده‌اش را شنید.

- تو نوبری واقعا! بیست و هشت سالمه بانو.

- نوبری از خودتونه. اوم، چند ساله با مهان و آرلین دوستی؟

- از دوران ابتدایی.

...

- دیگه سوالی نداری؟

- چرا! تو! تو از چی من خوشت اومده؟

لبخند عمیقی روی لب طوفان نشست.

- از موهات!

با تعجب نگاهش کرد. کمی خم شد و ادامه داد:

- شاید باورت نشه! ولی از همون روزی که توی آموزشگاه شالت رو درآوردی، عاشق موهات شدم.



آرام به عقب چرخید و به موهایش، که بلندیشان تا کمرش می‌رسید نگاه کرد.

- واقعا؟!

- آره. اما بعدش از همه چیزت خوشم اومد. کلا برام جذاب بودی!

لبخند زد و گفت:

- آخرین سوال! سردردت خوب شد؟

طوفان کمی نگاهش کرد و بعد گفت:

- انگار بهتره! خوشم اومد تو مثل ژلوفن درد آدم رو آروم می‌کنی!

خندید.

- تو از چی من خوشت اومد؟

- مگه من ازت خوشم میاد؟!

طوفان چپ چپ نگاهش کرد و او در حالی که می‌خندید گفت:

- نمیدونم! راستش حس من بیشتر از این‌که علاقه باشه یه اعتماد عمیقه. یه چیزی که انگار از اول بوده.

طوفان لب برچید. آهی کشید و گفت:

- به همینم راضیم.

دوباره خندید.

- وقتی می‌خندی خیلی بیشتر احساس می‌کنم دوست دارم!

خنده‌اش را خورد و با گونه‌های گل انداخته نگاهش کرد. زل زد به سبز عسلی جذابش و گفت:

- من عاشق چشمت شدم. اون قدر که دلم می‌خواد درش بیارم برای خودم!

\*\*\*

توی اتاقم هستم، اتاق جدید.

به شیراز آمده‌ایم. من و آرشام خانه‌مان عوض شده بود؛ نتوانستم لبخند زنم و شادی پدر و مادرم را از لبخندم دیدم.

حالا هم توی حیاط، منتظر من هستند. امشب کباب ناصر پز داریم، مثل گذشته.

موهایم را پشت گوشم می‌زنم و در آینه به خود نگاه می‌کنم. پیراهن شیری بلندم را دوست دارم. به صورت ساده و بی‌آرایشم نگاه می‌کنم.

چند وقت است که حتی رژلب هم نزده‌ام؟

وسوسه می‌شوم و به وسایلی که مامان با سلیقه خودش خریده و روی میز توالت چیده نگاه می‌کنم. رژلب گلبهی را انتخاب می‌کنم و روی لبم می‌کشم.

می‌خواهم بیرون بروم که نگاهم به جعبه جواهراتم می‌خورد. بی‌اختیار به سمتش می‌روم. بازش می‌کنم و دستبند و گیره‌ی موی آشنا، خاری می‌شود و در چشمم فرو می‌رود. اشک جمع شده در نگاهم، می‌چکد. صدای زنگ گوشی‌ام می‌آید. بدون این‌که چشم از جعبه بردارم، موبایل را از روی میز برمی‌دارم و جواب می‌دهم.

....-

- آرام؟ الو؟!

- مهرداد؟!

مکثش را حس می‌کنم.

- جانم؟ چی شده آرام؟

- چرا گردنبندم رو ازم گرفتی؟

- باز که برگشتی سر خونه اولت!



- نباید اون رو ازم می گرفتی. اون همه چیز منه؛ تنها چیزی که این روزا آرومم می کرد اون بود؛ حالا تو!

- آرام چی شده؟ چی باعث شد یادش بیوفتی؟

جریان را برایش تکرار می کنم. نفس عمیقی می کشد و می گوید:

- یعنی آقا ناصر و ناهید خانم الان منتظر تو هستن؟

سکوت می کنم.

- تو اون رو ول کردی و داری سر یه گردنبند با من بحث می کنی؟

- خودت می دونی چقدر برام مهمه!

- مهم تر از نگرانی پدر و مادرت؟

چیزی ندارم که بگویم.

- الان برو پیششون؛ بعد صحبت می کنیم.

...

- باشه آرام؟

- باشه. خداحافظ.

- خداحافظ دختر بد!

لبخند نمی زنم. ناراحت و غمگینم. دوباره به آینه نگاه می کنم. دیگر پیراهنم را دوست ندارم، از رژلبم هم بدم می آید، اما...

در جعبه را می بندم و با لبخندی که فقط خودم می دانم مصنوعی است، به سمت در می روم.

بابا با دیدنم لبخند می زند و مامان به سمتم می آید و در آغوشم می گیرد. آرشام هم می خندد و می گوید:



- مامان تو هم دختر دوست شدی؟

مامان می خندد و می گوید:

- دختر و پسر نداره که. هر دو تاتون عزیزای من هستین.

- پس من چی؟!؟

صدای اعتراض بابا، باعث خنده‌ی بلندمان می شود و من هنوز هم میتوانم خوشبختی را در نزدیکی ام حس کنم، حتی بدون گردنبندم!

\*\*\*

# فصل شانزدهم

توی سلف منتظر آمدن سارین و لیلی بود، که تلفنش زنگ خورد؛ بیژن بود.

- به به! آقای کم پیدا.

- علیک سلام.

- بله، سلام عرض شد. چه طوری؟ خوبی؟ اوضاع خوبه؟

- یه لحظه زبون به دهن بگیر بچه. آره خوبم. اصلا از وقتی با طوفان می گردی مثل خودش اعصاب خورد کن شدی!

با یه لحن تند گفت:

- اوی! خودت اعصاب خورد کنی!

صدای خنده اش را شنید.

- باشه بابا. بچه ها برنامه ریختن واسه گردش. لب ساحل میان شما هم؟

- ما یعنی کیا؟!؟

- یعنی تو و سارین و لیلی...



- اوم، نمی دونم. بذار بیان ازشون بپرسم؛ خبرت می کنم.

- باشه. پس منتظرم. کاری نداری دختره؟

- نه برو پسره. خداحافظ.

- خداحافظ .

تلفن را قطع کرد و بلند شد و به سمت بیرون راه افتاد، که طوفان را دید. لبخندش را خورد و در حالی که به سمتش می دوید، شروع کرد به صدا کردنش.

- استاد افشار؟ استاد افشار؟!

طوفان ایستاد و با اخم های درهم به سمتش برگشت.

- بفرمایید!

- یه صحبتی داشتم باهاتون.

روبه روبه ایستاد و بی اهمیت به نگاه های خیره ای اطرافیان گفت:

- بیژن الان زنگ زد. گفت یه برنامه گردش گذاشتن. شما هم هستین؟!

طوفان کمی نگاهش کرد. هنوز اخم هایش درهم بود.

دستش را بلند کرد و مقابل صورتش تکان داد.

طوفان پلکی زد و گفت:

- چی گفتی؟

- خوبی؟

با نگرانی گفته بود.

دستش را به سمت سرش برد.

- نه سرم درد می‌کنه.

نمی‌توانست کاری کند.

- بریم اتاق؟

طوفان سر تکان داد و جلوتر رفت. به دنبالش راه افتاد، درحالی که با نگرانی کیفش را برای پیدا کردن قرص، جست و جو می‌کرد. اما چیزی همراهش نبود!

به طوفان که کلید را در قفل می‌چرخاند، نگاه کرد.

کنار کشید و به آرام اشاره کرد که وارد شود.

نگاهی به اتاق ساده، اما مرتبش انداخت و به طوفان که کیفش را روی میز و خودش را روی مبل دونفره توی اتاق انداخت، نگاه کرد.

زل زده بود به سقف. جلو رفت و بالای سرش ایستاد. نگاهش را از سقف گرفت و به او نگاه کرد.

حالش کمی غیر عادی بود. حالا که تنها بودند، کاملاً ناراحتی را می‌توانست از حالت اجزای صورتش بخواند.

چیزی نگفت و نگاهش کرد. پوفی کرد و چشم از آرام گرفت.

روی دو پایش نشست و طوفان این‌بار به پهلو چرخید و نگاهش را مستقیم به چشمانش دوخت.

- میگردن داری؟

چشمش را روی هم گذاشت و گفت:

- نه مال گرسنگیه.

- صبحانه نخوردی؟



- نه صبحونه و نه شام!

با اخم نگاهش کرد.

چشمش را باز کرد و گفت:

- اخمات چرا توهمه دلبر؟

سعی کرد به دلنشینی کلمه آخر فکر نکند.

- مگه با خودت پدرکشتگی داری آخه؟!

و سرش را خم کرد و از توی کوله‌اش، که حالا در آغوشش بود، بسته‌ای کیک درآورد و به سمتش گرفت:

- پاشو این رو بخور.

هنوز زل زده بود به چشمانش.

مقابل صورتش بشکنی زد و گفت:

- امروز چرا هی میری تو هیروت؟

چیزی نگفت فقط چشمش را بست.

آهسته دستش را جلو برد و روی گونه‌اش کشید. همچنان چشمش را بسته نگه داشت.

دستش را عقب کشید. کیک را روی میز گذاشت. بلند شد و به چشمان بسته‌اش نگاه کرد و بعد به ساعت گوشی‌اش. وقت نداشت.

- باید برم کلاس. اما بعدش بهم میگی چی شده. فعلا خدافظ.

خم شد و به سرعت گونه‌اش را بوسید و به سمت در رفت.

صدای بسته شدن در را که شنید، با لبخند چشمانش را باز کرد. چرا این دختر ان قدر خوب بود؟

صدای تلفنش را شنید. به صفحه گوشی نگاه کرد "طاها"

نفس عمیقی کشید و صاف نشست.

جواب داد:

- سلام طاها.

- سلام.

مکث کرد و گفت:

- حالش؟ حالش خوبه؟

...

- طاها!؟

- تازه از اتاق عمل آوردنش بیرون. دکتر راضی بود، اما گفت نظر قطعی رو وقتی به هوش اومد می‌گه.

نفسش را فوت کرد.

- من باید برم خونه.

- باشه برو به سلامت.

- مرسی طاها.

و تماس را قطع کرد. سرش را به پشتی مبل تکیه داد. دو تقه به در خورد و در باز شد. با اخم سرش را بلند کرد و به سمت در برگشت. با دیدن آرام، متعجب نگاهش کرد:

- مگه تو کلاس نداشتی؟

به سمتش آمد و مقابلش ایستاد:

- می‌دوننی که من خیلی فضولم!



هر دو دستش را پشت گردنش قلاب کرد و همان طور که به آرام نگاه می کرد، با لبخند سر تکان داد.

- خب پس بهم میگی چی باعث شده که دیشب غذا نخوری و امروز صبحونه رو بیخیال شی؟

- می تونم نگم؟

سرش را تکان داد و دست به سینه شد.

- نخیر! باید بگی!

خندید صدای آرام را شنید.

- حتی خنده هات هم مثل قبل نیست!

لبخند روی لبش نشست و دست و آرام را کشید. جلو آمد و روی دسته ی مبل نشست.

نفس عمیقی کشید.

- خانم جونم بستری شده.

- ماما بزرگت؟

- آره. امروز عمل داشت. نمی تونستم کلاسی امروز رو بیخیال شم. بلیتم رو برای دو ساعت

دیگه اوکی کردم.

آرام با تعجب گفت :

- می خوای بری؟! کجا؟!!

دست آرام را گرفت و گفت:

- شیراز.

تعجب آرام دو برابر شد.

- شیراز؟! چرا شیراز؟

طوفان کلافه نگاهش کرد.

- چرا خنگ بازی در میاری دلبر من! خب خونه مون اون جاست دیگه.

آرام آهان کشداری گفت و بعد گفت:

- خب این که ناراحتی نداره عزیزم. میری و میای. حال خانم جون که خوبه؛ درسته؟

- آره خوبه. یعنی طاها می گفت خوبه.

- خب پس نگرانی نداره که! فقط، امم، کی میای!؟

به صدای آهسته اش لبخند زد.

- واسه فردا صبح بلیت برگشتم رو رزرو کردم.

آرام چیزی نگفت. فقط دست طوفان را فشرد. کمی بعد بلند شد؛ طوفان هم.

- الان کلاس داری؟

به ساعت نگاه کرد.

- نه باید برم خونه.

- منم می رسونی خونه؟

با چشمان ریز شده نگاهش کرد.

- مگه کلاس نداری؟

سرش را بالا انداخت.

- نه آذین راهم نمی ده. خودمم حوصله ندارم.

بلند شد و کیفش را برداشت.

- باشه بریم.



آرام لبخند زد و کنارش قرار گرفت.

\*\*\*

قلم را بیشتر فشار می دهم. کمی رنگ‌ها را پر رنگ می‌کنم. عقب می‌روم و به نقاشی نگاه می‌کنم. رنگ‌ها مثل گذشته، هیجان زده‌ام نمی‌کنند.

آهی می‌کشم و روی صندلی می‌نشینم.

تقه‌ای به در می‌خورد و مادرم با لیوانی شربت وارد می‌شود. لبخندش را جواب می‌دهم. روی تخت می‌نشیند و لیوان را روی میز عسلی می‌گذارد.

می‌گوید:

- چرا بیکار نشستی؟

به نقاشی نگاه می‌کنم و می‌گویم:

- راستش، دیگه زیاد حوصله ندارم.

غمگین شدن چشمانش را می‌بینم. نفسم را فوت می‌کنم.

- می‌دونی مامان، من خیلی احمقم، خیلی ساده‌ام، همیشه هم خوب سادگیم رو می‌خورم!

مامان چیزی نمی‌گوید.

ادامه می‌دهم:

- این که الان تنهام، دیگه نمی‌خندم، این که شماها رو ناراحت می‌کنم، تقصیر هیچکس نیست جز خودم!

در ذهنم ادامه می‌دهم:

"اینکه دیگه او را ندارم هم، تقصیر خودم است"

سرم در آغوش مادرم قرار می‌گیرد. بوسه‌اش میان موهایم می‌نشیند و به یاد می‌آورم آن روزها را که موهایم، همه معتاد بوسه‌هایش بودند.

کمی کنارم می‌ماند و بعد با صدای تلفن بیرون می‌رود. بلند می‌شوم و پشت پنجره می‌ایستم. جرقه‌ای در ذهنم زده می‌شود.

لباسم را عوض می‌کنم و روی در، یادداشتی می‌گذارم. موبایلم را در کیفم می‌اندازم و بیرون می‌روم.

کمی بعد، میان قبرها عبور می‌کنم تا به مقصدم برسم.

بالای مزار زنی که هیچوقت ندیدمش، می‌ایستم.

”مه‌رناز افشار“

کنار قبر می‌نشینم و فاتحه‌ای می‌خوانم. دست می‌کشم روی سنگ سیاه و فکر می‌کنم. فکر می‌کنم و فکر می‌کنم.

انگار هنوز نمی‌دانم با فکر کردن به گذشته، هیچ چیز درست نمی‌شود!

کسی آهسته می‌گوید "خانم" و من دلم می‌خواهد زمین دهان باز کند و مرا ببلعد. آهسته بلند می‌شوم و در مقابل نگاه متعجب ترانه، سلام می‌کنم.

جوابم را می‌دهد و با تعجب به سمتم می‌آید و در آغوشم می‌گیرد.

- عزیزم، می‌دونی چند وقته ندیدمت؟! خوبی؟

تشکر می‌کنم. رهایم می‌کند و کنار قبر می‌نشیند.

- بشین ببینمت یکم آرام.

می‌نشینم. تعجب کرده. انگار باور ندارد که من همان آرامم. حق هم دارد!

فاتحه می‌خواند و نگاهم می‌کند و من انگار تشنه به آب رسیده، زل می‌زنم به سبز عسلی آشنای نگاهش.





می گوید:

- خانم با معرفت، طوفان باید ما رو وصل می کرد؟

سر تکان می دهم.

- ربطی به اون جریان نداشت، راستش...

شک داشتم که بگویم، اما ترانه دوستم بود!

- راستش من به جز یه ماه اول جداییمون، بقیه اش رو بستری بودم.

چشم از نگاه متعجبش می گیرم.

می گوید:

- چرا؟

می گویم:

- شاید یه روز گفتم. یه روز که این مسئله برام اونقد کوچیک شده باشه، که به زبون آوردنش کمتر اذیتم کنه.

دوباره نگاهش می کنم. شروع به صحبت می کند.

- این مدت سراغت رو از بقیه می گرفتم، مهرداد، مهان، آرلین. اما اونا بهم چیزی نمی گفتن. لبخند می زنم.

- به جز مهرداد کسی خبر نداشت.

او به سنگ سیاه زل می زند.

- مهرداد بهم گفته بود رفتی جایی و نمی خواستی کسی بدونه کجا!

نفس عمیقی می کشم. کمی بعد، هر دو در کنار هم به سمت خروجی می رویم.



هر دو ماشین داریم. دستش را به سمتم دراز می کند.

- خوشحال شدم دیدمت آرام جان!

لبخند می زخم.

- منم همین طور! فقط ترانه، می شه کسی از این که من رو این جا دیدی...

می پرد وسط حرفم.

- هر جور راحتی عزیزم. من به کسی نمیگم!

چه راحت نامش شد، "کسی"!

\*\*\*

# فصل هجدهم

مقابل خانه پارک کرد. هر دو پیاده شدند. کمی این پا و آن پا کرد. هنوز مردد به طوفان نگاه می کرد که او با لبخند جلو آمد.

در آغوشش که حبس شد، فهمید دلش، دلش انگار تنگ خواهد شد برای این آغوش. این

صدا. زود نبود برای این حس ها؟

صدایش را شنید کنار گوشش:

- دلم تنگت می شه.

بدجنسی کرد.

- مگه فردا نمیای دیگه دل تنگی برای چیه؟

و با خود گفت "یکی نیست همین حرف را به خودت بزند"

صدای خنده طوفان را شنید.

- آره فردا میام ولی دله دیگه! تنگ می شه. یعنی دل تو تنگ نمی شه!؟

دستش را دور کمرش محکم کرد و ترجیح داد سکوت کند.

خنده‌ی طوفان را حس کرد و خودش را عقب کشید.

- خب دیگه بسه. برو خونتون. وسط کوچه دختر مردم رو بغل می کنی منم هیچی نمیگم.

و لبش را نمایشی گاز گرفت و نج نچی کرد.

طوفان خندید و خم شد و گونه‌اش را بوسید.

- باشه.

قبل از این که سرش را عقب بکشد، بوسه‌ای روی گونه‌اش نشست.

سریع دور زد و در همان حال گفت:

- خدافظ طوفان جونم. خانجونت رو دیدی بگو دختر مردم سلام رسوند.

\*\*\*\*

- متاسفم آرام! من... من نمی خواستم آخرش این شکلی بشه، اما تو نداشتی!

- طوفان...

- نه آرام. طوفان تموم شد. من از تو فرصت خواستم و تو اجازه ندادی توضیحی بدم. الانم

متاسفم که این رو میگم، اما به نظر من این رابطه تموم شده‌ست.

- تو خودت رو جای من نمی ذاری!

- اتفاقا خودم رو جای تو گذاشتم. من انقدر تو رو دوست داشتم که بی فکر عمل نکنم. حداقل

می داشتم توضیح بدی.

کلافه دستانم را روی سرم می گذارم.

- یعنی تمام؟

نفس عمیقش را می‌شنوم، لرزش لب‌هایش را می‌بینم.

- تمام!

می‌بیند شکستتم را، من هم دزدیدن‌های نگاهش را.

می‌خندم.

- تو من رو دوست داری طوفان. تو نمی‌تونی فراموشم کنی! نمی‌تونی بدون من سر کنی!

او هم لبخند می‌زند.

- درسته؛ اما این دلیل بر ادامه دادن این رابطه نیست. رابطه‌ای که دیگه توش اعتمادی نیست!

نه تو به من اعتماد داری و نه من به عشق تو.

مات نگاهش می‌کنم. جلو می‌آید. دستش را روی موهای بیرون زده از شالم می‌کشد. آب

دهانش را قورت می‌دهد.

- هیچ‌وقت نمی‌بخشمت آرام!

به چشمانم زل می‌زند. خم می‌شود و آهسته و کش‌دار گونه‌های یخ زده‌ام را می‌بوسد.

ادامه می‌دهد:

- تو خودت رو از من گرفتی.

دستش را سر می‌دهد تا روی چانه‌ام. سرم را کمی بالا می‌کشد. ادامه می‌دهد:

- هیچ‌وقت حریم‌ها رو نشکستم، که اعتمادت بمونه برام. هه. انگار شیشه‌اش زیادی نازک بود.

نگاهش را سر می‌دهد روی لب‌هایم. انگشت شستش را آهسته روی لب ترک ترک شده‌ام

می‌کشد و ادامه می‌دهد.

- نشد با شاخه‌هام بغل کنم تو رو. نشد، نشد، نشد! برو!

اراده داشتم بدون کاشتن، که عادتت بدم، به ریشه داشتن.

که عادتت بدم یه گوشه بند شی، به مبتلا شدن علاقه‌مند شی

عقب می‌رود. دستش هنوز بند چانه‌ام است. ادامه می‌دهد.

- نخواستی آرام! نخواستی بشم همه کست. نخواستی بشی همه کسم. نداشتی!

دستش را بر می‌دارد. لبخند عمیقی می‌زند. فکر می‌کند برآمدگی گلویش را نمی‌بینم! فکر می‌کند بغضش را حس نمی‌کنم! عقب‌تر می‌رود.

عقب‌تر می‌رود. صورتش را نمی‌بینم. این اشک‌های لعنتی مگر می‌گذارند! دور می‌زند، دور می‌شود. دور می‌شود.

لبخند می‌زنم. بلند می‌خندم. قهقهه می‌زنم و دلم خون‌گریه می‌کند.

دست می‌گذارم روی تپش‌های نامنظم دلم. دل کوچکم، دل عزیزم!

- آه ای دله مغموم، آروم باش آروم! هی حاله نامعلوم، آروم باش آروم!

زانو می‌زنم. مرگ لحظه‌هایم را نگاه می‌کنم. دستی از پشت دور کمرم حلقه می‌شود. صدای عزرائیل را می‌شنوم!

- عشق من، دیگه تموم شد، دیگه مال من شدی! مال من!

می‌خواهم جیغ بزنم. می‌خواهم صدا کنم، طوفان را! اما، صدا نیست! انگار از اول لال بوده‌ام.

بوسه‌های ریزش روی گردنم، حالم را بد می‌کند. تقلاهایم فایده ندارد. بوسه‌های او عمیق

می‌شود، حس رفتن او عمیق‌تر، تاریکی‌ها عمیق‌تر. انگار این خواب می‌خواهد مرا بکشد!

\*\*\*

چشم باز می‌کنم. فقط صدای نفس‌های تندم می‌آید. بلند می‌شوم و می‌نشینم. نه خبری از

عزرائیل هست و نه از آن پل لعنتی و نه از اویی که دور و دورتر می‌شد. صدایی در سرم اگو

می‌شود:

"مال من شدی"



دستم را روی چشمانم می گذارم:

"نذاشتی! نخواستی!"

لبم را گاز می گیرم. نباید جیغ بزنم. نباید!

"نمی بخشمت آرام"

چشمم را باز می کنم. نمی شود. الان نباید تنها بمانم. حتما کار دست خودم می دهم! بلند

می شوم و صدا، هنوز می آید!

"نشد، نشد، نشد! برو!"

در اتاق آرشام را باز می کنم. خوابیده است. آهسته به سمتش می روم و صدا، هنوز عذابم

می دهد:

"نه تو به من اعتماد داری و نه من به عشق تو!"

لب تختش می نشینم. تکان می خورد و چشم باز می کند. با دیدنم نیم خیز می شود.

- چی شده آرام؟

آب دهانم را قورت می دهم.

- پیشت بخوابم؟

متعجب نگاهم می کند و بلافاصله برایم جا باز می کند.

- آره، آره. بیا عزیزم.

کنارش دراز می کشم. می بینم که خودش را جمع می کند که مبادا به من بخورد و مرا بترساند.

اما من امشب آغوشش را می خواهم. دستم را به سمتش می گیرم.

- بغلم کن!



ماتش می برد. پلک می زند و لبخند شیرینش، نمی تواند حالم را خوب کند. جلو می آید.

دست مرا هم می کشد و آهسته میان آغوشش، آرام می گیرم. می گوید:

- خواب دیدی؟

فقط سر تکان می دهم و فکر می کنم "چرا حالا باید این خواب را ببینم؟ چرا باید آن قدر واقعی باشد؟"

محکم تر مرا در اغوش می گیرد. چشم می بندم و چشمان غمگینش، ظاهر می شوند.

"تمام"

و انگار واقعا تمام!

# فصل نوزدهم

پشت پنجره‌ی سرتاسری خانه سامیار نشسته بود و به دریا و نا آرامی اش نگاه می کرد. دلش گرفته بود و خوب می دانست چرا.

کلافه بود از خودش و این احساس که به نظرش زود بود برای به وجود آمدنش. نفس عمیقی کشید و پیشانی داغش را تکیه داد به پنجره سرد. صدای حرکت چرخ‌های ماشین، روی سنگریزه‌های کف حیاط، باعث شد چشم باز کند.

آمده بود. بعد از تقریبا بیست و چهار ساعت، الان لبخندش را می دید. هر چند خستگی، از راه رفتنش پیدا بود. به سمت در حرکت کرد. در را باز کرد و با لبخند جواب سلام مهمان را داد. مهمان با لبخند از کنارش عبور کرد و داخل رفت و او با همان چشمانی که می دانست برق غم دارد، دست به سینه منتظر نزدیک تر شدن او بود.

مقابلش که ایستاد، لبخند زد. جلو رفت دستش را پشت گردن طوفان گذاشت و پیشانی چسباند به سینه اش. دست طوفان که نشست روی کمرش، لبخند زیبایی زد. صدایش را شنید:

- خوبی؟

نفس عمیقی از عطرش کشید.

- خوبم. تو خوبی؟!

خم شدنش را حس کرد و نفسی که میان موهایش کشید.

- الان بهترم.

خودش را عقب کشید. دستان طوفان نگذاشت دورتر شود. زل زد به چشمان سبز عسلی‌اش و شنید:

- چرا این قدر چشمت غمگینه؟

فقط نگاهش کرد. دید که چشمانش را ریز کرد.

- یه جوری هستی! انگار که هم خوشحالی هم ناراحت!

سرش را تکان داد و دست طوفان را از دور کمرش باز کرد.

- حالا بیا بریم داخل. خسته‌ای.

\*\*\*

مثل همان روز، سرم را تکیه می‌دهم به پنجره سرد و فکر می‌کنم. فکر می‌کنم به سردی این روزها و لحظه‌هایم.

نگاهم به بیرون است و برفی که آهسته آهسته شهر را سپید می‌کند. چشم می‌بندم تا بیشتر از چشمانم اشک نبارد. من نمی‌فهمم من حساس شده‌ام یا واقعا همه چیز دارد گذشته را برایم یادآوری می‌کند!

از اتاق بیرون می‌روم. پله‌ها را که طی می‌کنم، آرشام را می‌بینم که با تلفن صحبت می‌کند. خبری از پدر و مادرم نیست و می‌دانم به خیریه رفته‌اند.

آرشام با دیدن من، به مخاطبش می‌گوید:



- الان این جاست. باشه.

بلند می شود و گوشی را به سمتم می گیرد.

- بیا. بیژن کارت داره.

گوشی را می گیرم.

- سلام بیژن.

- سلام بر آرام دخت. چه طوری؟

لبخند می زنم.

- خوبم تو خوبی؟ آناهیتا چه طوره؟

- منم خوبم. اون که عالیه! شوهر به گلپه من داره می خواد بد باشه؟

بلافاصله صدای جیغ جیغی آمد. می دانستم آناهیتاست که دارد اعتراض می کند.

لبخندم با "غلط کردم" گفتن های بیژن عمق می گیرد.

بالاخره رها می شود و می گوید:

- آخیش. داشت موهام رو از ریشه درمی آورد. خب چه می کنی؟ خوش می گذره ما رو نمی بینی؟

- کاری نمی کنم. بیکار توی خونه نشستم.

- بیرون نمی ری یعنی!؟

سر تکان می دهم، انگار که او می بیند. ولی واقعا انگار می بیند، چون می گوید:

- آرام اون مسئله تموم شده! چرا با خودت این جور می کنی!؟

می نشینم رو مبل و می گویم:

- دیگه باید چی کار کنم؟! بیژن من همین قدر از دستم بر میاد!



نفس عمیقی می کشد.

- جریان خواب دیشبت چی بوده؟

به پشتی مبل تکیه می دهم.

- هیچی!

...

- خواب اون شب آخر رو دیدم که طوفان...

که اون گفت تمومش کنیم. که گفت نمی بخشتم. همه اتفاقات، ریز و درشت و با جزئیات تکرار شد. آخرش به جای این که تو از روبه رو بیای، یکی از پشت اومد.

- خب کی بود؟

چیزی نمی گویم. با شک می گوید:

- طوفان؟

چشم می بندم و باز جواب نمی دهم.

- پس اگه طوفان نیست؟!

انگار با خودش حرف بزند ادامه می دهد:

- حتما اون حروم زاده بوده!

بعد، پوف محکمی می کند و می گوید:

- الان که خوبی؟

لبخند می زنم.

- آره.



- می‌دونی که این جا کار دارم، وگرنه می‌اومدم سراغت. فعلا کاری نداری؟

- نه.

- نه و نعلبکی! ایش! خداحافظ.

- بیژن.

- جان!؟

- مرسی.

- برای چی!؟

- برای این که هستی!

# فصل بیستم

روی کنده‌ی چوب، نزدیک ساحل نشسته بود.

هوا گرفته بود. آسمان تیره، اثری از آبی خوشرنگ نبود. هوای میانشان هم که...

از لحظه‌ای که مهان و طوفان آمده بودند، جو کمی تغییر کرده بود. خودش که توی لک رفته بود.

سارین هم کمی بهم ریخته بود. به مهان نگاه نمی‌کرد و خود را از جمع عقب می‌کشید.

شادی و سامیار هم انگار با هم بحث کرده بودند که از صبح کنار هم ندیده بودندشان.

آرلین هم مدام موبایلش در دستش بود از این طرف به آن طرف می‌رفت.

فقط بیژن بود که راحت کنار آنها نداشتن نشسته بود و با هم، دل و قلوه می‌دادند.

کسی کنارش نشست، به طوفان نگاه کرد. اخم عمیقی میان ابروهایش بود.

- چی شده آرام؟

چیزی نگفت و فقط کمی خود را به سمتش کشید و سرش را روی شانهاش گذاشت. کمی بعد

دست طوفان دور کمرش حلقه شد.

- از لحظه‌ای که اوادم تو همی. یه لحظه هم اخمت باز نشده. چی...

میان حرفش آمد.

- خانجونت چی شد؟

نفس عمیقی که کشید، لبخند روی لبش نشاند. یعنی انقدر حرص می خورد؟

- اون خوبه. جواب من رو بده. آرام کوتاه نمیام تا ندونم.

آهی کشید. سرش را بلند کرد و به چشم‌های مصممش زل زد.

- قبل از این که بیای، داشتتم فکر می کردم.

نگاهش پرسشگر و نگران شد.

- به چی؟

- به خودمون. راستش یه نظرم حسی که بینمونه خیلی زود شکل گرفت و به نظرم منطقی

نیست!

طوفان لبخند زد و دستش را روی گونه‌اش کشید.

- توی این مسئله دنبال منطق نباش آرام! بسپارش به زمان.

دوباره سرش را به شانه‌ی طوفان تکیه داد.

- نمی دونم.

بینشان سکوت بود و سکوت. آهسته دست می کشید روی انگشتان مردانه‌اش و فکر می کرد به

این که این دست‌ها، چه قدر زود میان دستانش نشست.

صدای جر و بحثی، باعث شد هر دو به سمت چپ و کمی دورتر نگاه کنند. صدا واضح

نمی آمد، اما از حرکات دست دو نفری که آن جا بودند، مشخص بود که دعواست. طوفان بلند

شد و ایستاد.

- مهان نیست؟

آرام نگاهش را از نیم رخ طوفان گرفت و به آن سمت نگاه کرد. سریع بلند شد.

- خودشه. اونم سارینه.

خواست قدمی جلو بگذارد که...

\*

سارین دستش را از دست مهان بیرون کشید. در حالی که دور می‌شد با بغض گفت:

- تو تکلیفت با خودت معلوم نیست مهان! سر و ته این رابطه برات مشخص نیست!

مهان ایستاد. دور شدن سارین را می‌دید. تنها شدن خودش. اشکی شدن نگاه سارین.

سریع جلو رفت. مچ دست سارین را کشید. اشکالی داشت قبل از این که صدایی از دهان نیمه

بازش خارج شود، ببوسدش؟!!

و سارین با چشمان گرد شده به چشمان بسته شده‌ی مهان نگاه می‌کرد. چه کار کرد؟! داشت

او را می‌بوسید؟!!

هنوز به خودش نیامده بود که مهان سرش را عقب کشید. اخم‌هایش در هم شد. او را بوسید؟

دهان باز کرد که اعتراض کند که صدای مهان را شنید:

- شماره‌ی پدرت رو بهم بده!

ناخودآگاه گفت:

- چرا؟

صورت مهان دوباره نزدیکش شد. سرش را کمی کج کرد. حرکت لب‌هایش را روی گونه‌اش حس

کرد.

- می‌خوام هر روز این مزه رو بچشم. هر روز این چشم‌ها رو ببینم. هر روز این صدا رو بشنوم.



با استفهام نگاهش کرد. ادامه داد:

- با من ازدواج می‌کنی سارین؟

با تعجب نگاهش کرد:

- چی داری میگی مهان؟

سر تکان داد:

- جواب من رو بده. با من ازدواج می‌کنی؟!

سارین مات و مبهوت مانده بود.

- من... من نمی‌دونم!

دست مهان دو طرف صورتش نشست.

- به من نگاه کن!

نگاهش کرد.

- من رو دوست داری؟

- آره.

- منم دوستت دارم. پس واسه چی صبر کنیم؟

- مهان فقط دوست داشتن مهم نیست. شناخت هم هست!

مهان لبخند زد.

- من رو نمی‌شناسی؟

...



- ما زمان داریم سارین. می خوام سر و ته این رابطه رو معلوم کنم و بعد هر چه قدر می خوام زمان می داریم برای شناخت هم. هر چند به نظر من به اندازه کافی ما از هم شناخت داریم.

- سر و تهش...

- سارین جان، من یه رابطه رسمی می خوام! جواب بده. با من ازدواج می کنی!؟

سارین کمی نگاهش کرد. گونیهپهپایش رنگ گرفته بود.

- خب...

مهان با لبخند چشم ریز کرد.

- خب؟

- الان باید جواب بدم!؟

- آره.

...

مهان پوفی کرد.

- زود باش سارین!

- باشه.

مهان لبخند بزرگی زد و زل زد به لبخند خجول سارین.

- باشه چی!؟

سارین پشت چشمی نازک کرد.

- دیگه پرو نشو ها!

\*\*\*

تلفن را به دست دیگرم می‌دهم. صدای داد سارین می‌آید:

- مهسا... یه لحظه بیا این جا... وای این بچه آخرش من رو می‌کشه!  
می‌خندم.

- چی کارش داری خب؟!!

- بله بله؟ چی کارش دارم خب؟! اون اعصاب برای من نداشتته ها. اوف. ولش کن اصلا. دیگه  
چی کار می‌کنی؟!!

- هیچی. سرم با کارام گرمه.

- کارات یعنی چی؟

- نقاشی و اینا. تو خیریه قراره نمایشگاه برگزار شه. مامان ازم خواست چند تا نقاشی بکشم  
براش.

- خوبه پس سرت گرمه. میگم این خیریه شما برنامه زنده نداره?!  
کمی فکر می‌کنم.

- نمی‌دونم. تا حالا نرفتم.

- خب چرا نمی‌ری؟!!

صدایش سرزنشگر است. بغ کرده می‌نشینم و سکوت می‌کنم.

- برو اون جا. حداقل به این بچه‌ها محبت کن. به خدا آدم این بچه‌ها رو که می‌بینه دردای  
خودش یادش میره!

صدایش غم دارد.

صدای داد بلندی از آن سمت می‌آید و بعد خنده‌ی بلند سارین و قربان صدقه رفتنش.

- ای من قربون اون دویدنت برم. بدو بیا پیش من عزیز مامان.





می گویم:

- چی شده!؟

دوباره می خندد.

- مهان رو مبل روبه روی من نشسته بود روزنامه می خوندم. مهسا هم دید بابا جونش محل بهش نمی ده، رفت یه لیوان آب آورد خالی کرد رو سرش.

چشمانم گرد می شود.

- بچه دو ساله از کجا این حرکت رو یاد گرفته!؟

ریز ریز می خندد.

- خودمم یه بار همچین شاهکاری کردم. اصلا این روزنامه ها باعث ایجاد حسودی تو ما زنا می شه. می خواد صد سالمون باشه یا دو سال +

می خندم. می خندم و فکر می کنم. به سارین و خوشبختی اش.

\*\*\*

# فصل بیست و یکم

دست در دست هم، در خیابان قدم می زدند. در سرمای زمستان، بستنی می خوردند و می خندیدند.

- طوفان، بیا بریم تو این مغازه.

و دستش را کشید و وارد شد. پیراز کلاه و شال گردن و هر چیز زمستانی بود. به سمت میزی رفت که رویش، دستکش ها چیده شده بودند، یک دستکش چرمی را برداشت و امتحان کرد. زیبا بود ولی خوب گرم نمی کرد. داشت در می آورد که صدای طوفان را شنید.

- این رو امتحان کن.

به دستکش‌ها نگاه کرد. مشکی بود، با طرح یک رز قرمز روی پشتش. با لبخند پوشیدش. کمی این ور و آن ورش کرد و سر بلند کرد اما طوفان را ندید. به سمت پیشخوان برگشت. یک کلاه و شال‌گردن را به همراه یک لنگه از دستکش‌ها برده بود و داشت حساب می‌کرد.

به سمتش رفت.

- چی کار می‌کنی طوفان؟

- هیچی بریم.

و این بار او دست آرام را کشید و از مغازه خارج شد.

لنگ دستکش را در دستش کرد و گفت:

- شال و کلاه ستش رو هم داشت. دلم خواست بخرمش.

لبخند زد. دو سه قدم جلو رفتند که طوفان گفت:

- من سردم شد. بیا بریم تو این کافه یه چیزی بخوریم.

سر تکان داد و کنارش قدم برداشت. با ورودشان به کافه، موجی از هوای گرم به صورتشان خورد.

- وای! چه خوبه!

طوفان خندید و او را به سمت خود کشید و تقریباً در آغوشش گرفت.

- چرا زودتر نگفتی سردته آخه!؟

- آخه بیرون هم هوا خوبه. هوای سرد رو هم دوست دارم.

- بریم اون جا بشینیم؟



و به میز کنار پنجره اشاره کرد. به یاد آورد بار اولی که با او به کافی شاپ رفته بود، گوشه‌ای تاریک را انتخاب کرده بود. همان موقع چه قدر بدش آمده بود از این حسن سلیقه!

با تکانی که خورد، به خودش آمد و صدای طوفان را شنید:

- خوبی آرام؟! -

سر تکان داد و لبخندی زد:

- آره خوبم. یه لحظه یاد چیزی افتادم.

همان طور که به سمت میز می‌رفتد، پرسید:

- یاد چی؟ -

اخم نکرد ولی لبخندش پرید:

- خاطره خوبی نبود. بهتره نگم.

طوفان سر تکان داد و صندلی را برایش عقب کشید. لبخندی به رفتار جنتلمانه‌اش زد و نشست. مقابلش که نشست گفت:

- امروز هوا خیلی سرده. احتمال بارون یا برف هم هست.

آرام به آسمان تیره نگاه کرد و گفت:

- بارون و برف رو دوست دارم.

- منم تو رو دوست دارم.

با شنیدن این جمله برگشت و به چشمان براقش نگاه کرد و لبخند زد.

- از من چیزی نمی‌شنوی!

طوفان لبخند عمیقی زد و گفت:

- اونم به موقع‌اش!



همان موقع گارسون کنار میزشان ایستاد و سفارششان را گرفت؛ طوفان قهوه و آرام

شیرکاکائو.

گارسون که رفت، گفت:

- خب؟

آرام سر کج کرد.

- به جمالت.

طوفان خندید و گفت:

- می‌خوام حرف بزنیم.

جدی شد.

- درباره چی؟

طوفان دستش را جلو آورد و دستش را گرفت.

- درباره شهاب!

تکان سختی خورد. آب دهانش را قورت داد و دستش را عقب کشید. چشم ریز کرد.

- کی بهت درباره‌اش گفته؟

تکیه داد به پشتی صندلی و بیرون را نگاه کرد.

- بیژن. نه الان؛ پارسال بین صحبتاش متوجه می‌شدم که نامزد داشتی و اسمش شهابه.

همین!

توی سرش، صدای دنگ دنگ می‌آمد. آب دهانش را قورت داد. انگار راه گلپوش بسته شده بود.

نفس کشید، نمی‌آمد! نفسی نبود.

طوفان نگاهش را از بیرون گرفت و نگاهش کرد. یک‌باره از جا پرید و بلند گفت:

- آرام، آرام چت شد؟! -

نگاه همه به سمتشان برگشت. دختری که روی میز کناری بود، سریع یک بطری از توی کیفش در آورد و به سمت طوفان گرفت:

- آقا، این رو بهش بدین.

طوفا بدون نگاه بطری را گرفت. سرش را کنار گوشش برد:

- آروم باش آرام. عزیزم من کنارتم. دلیلی برای ترس و نگرانی نیست!

صورتش کبود شده بود. ذچشم روی هم گذاشت. طوفان بود. شهابی نبود. امنیت بود. دردی نبود. طوفان بود! همین که بود، کافی بود.

رنگ صورتش کم کم طبیعی شد. چشم باز کرد در نگاه نگران طوفان. سعی کرد صحبت کند. - خوبم.

دهانه بطری را مقابل لب‌های لرزانش گرفت.

- بخور یکم.

کمی آب نوشید و نگاهش از شانه طوفان گذشت و به دختر ریزنقشی افتاد، که پشت سر طوفان ایستاده بود.

چرا آن قدر آشنا می‌زد در نظرش؟! -

طوفان صاف ایستاد و برگشت سمت دخترک اما، دهانش همان‌طور بازمانده خشک شد. دخترک هم لبش را گزید و سریع گفت:

- سلام استاد.

آرام پلکش را روی هم گذاشت و باز کرد.

صدای جدی طوفان را شنید:



- سلام خانم امیری. مرسی از کمکتون.

و به آرام اشاره کرد. نگاه دخترک او به افتاد. یعنی شناخته بود؟

سر تکان داد و گفت:

- مرسی.

گیج سر تکان داد و گفت :

- خواهش می‌کنم. کاری نکردم.(مکشی کرد). ببخشید، شما از هنرجوهای نقاشی هستین؟

لب روی هم فشرد و با تکان سر بله گفت.

زمزمه کرد:

- پس شایعه‌ها درسته!

نگاهش کرد. صدای طوفان را شنید:

- چه شایعه ای؟!؟

ناگهان از جا پرید و بهت زده به طوفان نگاه کرد. انگار وجود او را فراموش کرده بود.

لب گزید.

-هیچی...

طوفان صندلی را کنار کشید.

- بشینید لطفا!

و خودش هم روی صندلی جای گرفت.

خانم امیری هم با ترس و لرز روی صندلی نشست.

- خب...



با خب گفتن طوفان، نگاهش کرد.

- راستش، خب می گفتن که خانم آسوده با استاد زند رابطه دارن! بعد... بعد از یه مدت هم گفتن با شما...

مات زل زده بود به میز. با آرلین؟

به طوفان نگاه کرد. لبش به لبخندی باز شد. کم کم دندان هایش نمایان شد...

با صدایی که از خنده می لرزید به طوفان، که حالا با لبخند نگاهش می کرد گفت:

- وای! اینا چه قدر تفکراتشون مسخره است!

دوباره خندید.

- فکر کن اینا اگه بیان تو مهمونیامون چه شایعه هایی پیش میاد!

طوفان کمی اخم کرد و برگشت سمت امیری.

- خانم امیری، خانم آسوده از دوستان ما هستن. دوستان نزدیک. هم من، هم آرلین. هر بگو بخندی با هرکسی، دلیل بر رابطه نیست!

امیری سر تکان داد.

- راستش من خودمم شنیدم، چیزی ندیده بودم! اما، خب، خنده آوردن رو صورت استاد زند از عجایب هفتگانه است! یا شوخی با شما، آوازه اش پیچیده بود. از طرفی این که خانم آسوده از هنرجوهای نقاشی بودن، بیشتر به شایعه ها دامن می زد. چون دیگه کاملا به شماها بی ربط می شد. البته از نظر بقیه!

کمی مکث کرد.

لبخند ریزی زد و کمی خم شد.

- من وقتی شنیدم خوشحال شدم! می دونید یه بار که تو سالن کنار هم دیدمتون، خیلی بهم می اومدین!



نیشش تا بناگوش باز شد. به طوفان نگاه کرد. او هم لبخند می زد. احساس کرد توی  
چشمانش، قلب می ترکد.

\*\*\*

یادم می آید آن روز موضوع ش...، او کاملا فراموش شد! چه قدر بعدش خندیدیم! چه قدر بعدها  
امیری را می دیدم که با لبخند نگاهم می کند.

آهی می کشم.

در باز میشود و از توی شیشه، می بینم انعکاس چهره اش را. لبخند خسته ای روی لبش دارد.  
برمی گردم و بی حرف نگاهش می کنم.

جلو می آید. جلو می روم. لبخند می زند. به چشمان شیطانش چشم غره می روم. قهقهه می زند  
و من حتی لبخندم نمی آید!

روبه روی هم می ایستیم. لپم را می کشد.

- آیی مهرباد!

- آیی آرام!

لپم را نجات می دهم و با مشت به شکمش می زنم. می خندد و سرم را در آغوش می کشد.

آغوشش را نفس می کشم.

- علیک سلام.

می خندم.

- سلام.

نفس عمیقی می کشد و مرا از خود دور می کند. چشمانش برق می زند. چرا برق می زند؟

\*\*\*





توی حیاط نشستهام. هوا سرد است اما بودن زیر تابش آفتاب، حس خوبی دارد.

لبخند روی لبم، با حس سایه‌ای روی صورتم، می‌پرد. چشم باز می‌کنم. به خاطر نور نمی‌توانم خوب ببینمش اما از هیكلش می‌فهمم که مهرداد است.

- خلوت کردی!

به کنارم اشاره می‌کنم.

- بشین. فقط داشتم از هوای خوب لذت می‌بردم.

کنارم می‌نشیند و من لبخندش را می‌بینم. لبخند می‌زنم و چشم می‌دوزم به درخت انجیر توی حیاط.

بلند می‌شوم و به سمت درخت می‌روم. باد می‌زند و موهایم با شتاب، پشت سرم تکان تکان می‌خورند.

توجهی نمی‌کنم و جلو می‌روم. دست روی تنه‌اش می‌کشم. زبری‌اش لبخند دوباره می‌نشانند روی لبم. دور درخت حرکت می‌کنم که چشمم به یک یادگاری می‌افتد.

"علی و زهرا"

و یک قلب که تیری از میانش رد شده بود. می‌خندم و روی اسمشان دست می‌کشم. به مهرداد نگاه می‌کنم. هنوز آن‌جا نشسته. صدایش می‌زنم و با دست اشاره می‌کنم بیاید.

کنارم که می‌ایستد، نگاهش به یادگاری زیبا می‌افتد و او هم لبخند می‌زند. دست رویش می‌کشد.

- یک عشق.

زمزمه می‌کند و نگاهش می‌کنم. نگاهم نمی‌کند. ادامه می‌دهد.

- به نظرت عشق حقیقت داره آرام؟!

بدون لحظه‌ای مکث جواب می‌دهم:

- آره.

نگاهم می کند و چیزی نمی گوید. رویم را می گیرم و در حالی که داخل می روم، با خود می گویم  
مهرداد که حال مرا میبیند چرا میپرسد؟!

\*\*\*

آهنگ از اول پلی می شود و برای بار چندم به آن گوش می دهیم. البته شک دارم مهرداد  
حواسش به آهنگ باشد. انگار در فلشش، همین یک آهنگ هست!

مث درد من تو دنیا ... هیچ درد مبهمی نیست

تو رو دارم و ندارم ... این عذاب درد کمی نیست

این که سهم من نمی شی ... یه عذاب ناتمامه

مث پرتگاهی می مونه ... که همیشه پیش رومه

زندگیم روی مداره ... بی قراری سپری شد

این طواف بی هیایو ... قصه ی در به دری شد

نگاهش می کنم. زل زده به روبه رو. آب دهانم را قورت می دهم. حس خوبی ندارم، ندارم!

راه برگشتن ندارم ... به جنون کشیده کارم

ای همه دار و ندارم ... نو رو دارم یا ندارم

آخر دنیا همین جاس ... دیر یا زود دیر می شه

هر چی کابوس دیده بودیم ... دیر یا زود تعبیر می شه

فکر باختنت منو ... با دلهره درگیر کرده

زودتر از گذر عمر منو ... این درد پیر کرده



زندگیم روی مداره ... بی‌قراری سپری شد  
این طواف بی‌هیایو ... قصه‌ی در به دری شد  
راه برگشتن ندارم ... به جنون کشیده‌ام  
ای همه دار و ندارم ... تو رو دارم یا ندارم

و دوباره از اول.

کمی بعد ماشین را مقابل یک کافه پارک می‌کند.

بدون حرف پیاده می‌شویم.

نفسی از عطر قهوه می‌کشم و نگاهش می‌کنم.

- خب، قرار بود حرف بزنیم!

نگاهم می‌کند.

- آره.

سکوت می‌کند. سکوت می‌کنم. درد می‌کشد انگار. آهی می‌کشد و زل می‌زند در نگاهم.

- دوسش دارم.

بهت زده نگاهش می‌کنم.

لب‌هایم می‌لرزد.

- چ...چی!؟

تکرار می‌کند. محکم‌تر و مطمئن‌تر از قبل.

- دوسش دارم آرام.

نگاهم را در کافه می گردانم و باز نگاهش می کنم. کمی خم می شوم و می گویم.

- کی رو میگی؟

سر پایین می اندازد.

-ترانه رو!

- خواهر...طو...طاها!؟

لبخندی محوی از تغییر که توی جمله ام دادم، روی لبش می آید.

- آره!

می خندم.

- خب چرا بهش نمیگی!؟

پوزخند می زند.

- اون زن من بود آرام!

برق از سرم می پرد.

- چ...چی!؟

تکیه می دهد و زل می زند به فنجان قهوه اش.

- ما ازدواج کردیم. پنج سال پیش. در واقع عقد، یه ازدواج سنتی! اما، من دوسش داشتم.

هیچ وقت بهش نگفتم. در واقع خودم چند روز بیشتر نیست که فهمیدم!

سکوت می کند. چیزی نمی گویم. نفس عمیقی می کشد.

- سر یه جریانی. خب، به من اعتماد نکرد. هر چی بهش گفتم، هر چی ازش خواهش کردم،

گوش نداد. گفتم ترانه این یه رابطه، دوستی نیست که بخوای بزنی زیرش. ما عقد کردیم. گفت

طلاق می گیریم.

نگاهم به فجانم است. چه تراژدی دردناک و آشنایی!

سرم را بالا می آورم و نگاهش می کنم. نگاهم می کند و فکرش این جا نیست انگار!

- زد به سرم. هر چی رو تحمل می کردم به جز این حرف رو! جز حرف از جدایی! بدون هیچ حرفی زدم بیرون. خودش فهمید اشتباه کرده. هر چی زنگ زد جوابش رو ندادم. جامون عوض شده بود انگار. حالا اون دنبال بخشش بود!

لبم را روی هم فشار می دهم و بغضم را قورت می دهم.

- فرداش، رفتم درخواست طلاق دادم. نمی دونم چی شد! تا قبل از این که احضاریه بیاد زنگ می زد. حرف می زدیم. درواقع اون عذرخواهی می کرد و من داد و فریاد می کردم. اما از روزی که احضاریه برایش رفت، دیگه ندیدمش. فقط طاهها و طوفان اومدن و پرسیدن چی شده. گفتم یه چیزی بین من و ترانه است. اگه حل شد که هیچی. اگه نه، می گم!

آب دهانش را قورت می دهد.

- روز دادگاه، ترانه اومد. قبول کرد. فکرش رو بکن! توی یه جلسه حکم رو دادن و... تمام! طلاق گرفتیم. تا شب توی خیابونا ول می چرخیدم. بعدم که رفتم خونه مجردی خودم. زنگ زدم به طاهها و گفتم بیاد. اومد. برایش گفتم. گفت ترانه راضی نشده. هر چی بهش گفتیم صبر کن، گفته نه!

چانه اش می لرزید.

- من می دونم اشتباه کردم. ولی رابطه خانواده ها تغییری نکرد! اصلا انگار نه انگار یه روزی ترانه زن من بوده و من شوهرش. توی هر مهمونی که می دیدمش، آتیش می گرفتم. نمی دونستم چرا! هفته پیش، یه مهمونی بود. با یکی از دخترا رقصیدم. حین رقص نگاهم افتاد به ترانه. چشمش پر از اشک بود. مات و مبهوت خشکش زده بود. بعدم رفت توی حیاط. بعد از رقص رفتم پیشش. گفتم چی شده. یکم نگاه کرد و گفت، "تو اصلا من رو دوست داشتی؟! " گفت "من عاشقت بودم و هستم. شک دارم تو یه ذره دوستم داشته باشی!"



سرش را میان دستانش می‌گیرد.

- مُردم آرام! اون لحظه مردم. گفت "تو یه بار توی رقص با من، بهم لبخند نزدی." نتونستم چیزی بگم! گفت "یه بار دستم رو نبوسیدی!" و من، من نتونستم بگم، وقتی داشتمت ان قدر خیالم راحت بود که... رفت آرام. دنیا رو روی سرم آوار کرد و رفت!  
سکوت می‌کند. حواسم پرت آهنگی می‌شود که در حال پخش است.

به خداحافظی تلخ تو سوگند ... نشد...

که تو رفتی و دلم ثانیه‌ای بند نشد

لب تو میوه‌ی ممنوعه ولی لب‌هایم

هر چه از طعم لب سرخ تو دل کند نشد

بی‌قرار توام و در دل تنگم گله‌هاست

آه بی‌تاب شدن، عادت کم حوصله‌هاست

به مهرداد نگاه می‌کنم. نگاه او هم به من است. لبخند می‌زنم. تلخ است! چاوشی می‌خواند:

با چراغی همه جا، گشتم و گشتم در شهر

هیچ‌کس، هیچ‌کس این‌جا به تو مانند نشد!

هرکسی در دل من، جای خودش را دارد

جانشین تو در این سینه، خداوند نشد!

دستش را می‌گیرم و می‌گویم:

- دوسش داری؟

پلک می‌زند.

می‌گویم:



- چرا الان اینا رو میگی؟! نگو که تو هم یه آرامِ دیگه خلق کردی!

چشمانش را می بندد و چاوشی، هنوز نمک می باشد:

خاطرات تو و دنیای مرا سوزاندند

تا فراموش شود یاد تو هر چند، نشد

من دهان باز نکردم، که نرنجی از من

مثل زخمی که لبش باز به لبخند نشد

شانه هایش می لرزد. اشک هایم روان می شود. چاوشی تیر آخر را می زند:

بی قرار توام و در دل تنگم گله هاست

آه بی تاب شدن عادت کم حوصله هاست

\*\*\*\*\*

# فصل بیست و سوم

جیخ زد.

- طوفان، دست زن!

قهقهه اش را شنید و ناگهان؛ عجیب است که به سرش بزند؟

جیخی از حرص کشید و به سمتش دوید. طوفان متعجب نگاهش کرد و خشکش زد. اما

موهایش که در چنگال هایش اسیر شد، فهمید که باید تهدیدهایش را جدی می گرفت.

- آی، آی، آی، آرام غلط کردم! خو چی کار کنم خوشمزه بود!

و با لب های برجیده، زل زد به چشمان شاکی آرام.

اعتراض نگاهش رنگ باخت و جایش را مهربانی گرفت. از فشار دستانش کم کرد و سرش را

نوازش کرد.

- خب می گفתי واست درست کنم. ولی به این دست نزن!

هنوز مظلوم نگاهش می کرد. اخم مصنوعی کرد.

- بسه دیگه! قیافت رو اون جووری نکن. بیا بریم برات درست کنم.

لبخند زد و با شیطنت خم شد و گونه اش را بوسید.

- دستت طلا عشقی!

خندید و گفت:

- دیوونه! کم هندونه بذار زیر بغلم. بیا بریم.

و دستش را کشید و به آشپزخانه برد.

چند ساعت پیش تصمیم گرفت که بچه ها را امشب دور هم جمع کند؛ به مناسبت نامزدی سارین و مهان. البته آن دو بی خبر بودند. قسمتی از خریدها را صبح انجام داد و قسمت دیگر را، سارین و لیلی رفته بودند انجام دهند. و حالا و او و طوفان در خانه بودند. در حال درست کردن کیک شکلاتی.

داشت مواد را هم می زد که صدای طوفان را شنید. لحظه ای نگاهش کرد. دست زیر چانه زده بود و نگاهش می کرد و می خواند:

- دوس دارم نگات کنم ... تا که بی حال بشم

با تعجب نگاهش کرد. "چه می گوید!"

- تو ازم دل ببری ... منم اغفال بشم

لبخند زد. "اغفال، هه هه!"

- دوس دارم برای تو ... با همه فرق کنم

"خبر ندارد که با همه فرق دارد؟!"



- خودمو توی چشات ... یه تنه غرق کنم

"این کار را من باید بکنم نه تو آقا!"

- با تو باشم غم چیه؟ ... با تو مرگم آسونه

نگاهش کرد. به چشمانش، به احساس نگاهش.

- آخه دیوونه می شم ... وقتی می گی دیوونه

زیر لب تکرار کرد.

"دیوونه"

بلند شد. به سمتش آمد و پشتش ایستاد. صدایش را، زمزمه اش را شنید.

- حال میده ناز کنی ... تا نوازشت کنم

نفس کشید عطری که حالا نزدیک تر شده.

- بیخودی قهر کنی ... غرق خواهشت کنم

موزیانه خندید و سعی می کرد نادیده بگیرد حس عاشقانه را "قهر کنم!؟"

- دل بدم به خنده هات ... سپر بلات بشم

عیبی داشت اگر می گفت "خنده های خودت را ندیده ای؟"

- الهی تصدقت ... الهی فدات بشم

برگشت و نگاهش کرد. پر مهر نگاهش می کرد.

- مگه می تونم تو رو ... با کسی عوض کنم

"من هم!"

- لعنتی صدام بزن ... هی بگو تا حظ کنم



پلک برهم نهاد و جلوتر آمد. دست گذاشت پشت کمرش و پیشانی چسباند به شقیقه‌اش.  
خواند؛ آهسته‌تر.

- تو حصار بغلت ... زندگی به کاممه

لبش را گزید.

- همه چیت مال منه ... سندش به ناممه

نگاهش کرد. چشم بسته بود و می‌خواند.

- وقتی می‌خندی برام ... خونه آفتابی می‌شه

چشم باز کرد و غافلگیر کرد نگاهش را.

- گلدونا گل می‌کنن ... آسمون آبی می‌شه

سرش را به گوشش نزدیک کرد.

- گلای نسترنو ... بذار پشت پنجره

سرش را بلند کرد و زل زد در نگاه لرزانیش.

- زل بزن توی چشم ... تا دلم ضعف بره

آرام زل زد در نگاهش. لبش تکان خورد به گفتن:

- من، گل نسترن ندارم!

طوفان کمی نگاهش کرد و بعد لبخندی زد.

ادامه داد:

- اما... دویست دارم!

\*\*\*



آه می کشم. تکرار می کنم.

- مگه می تونم تو رو با کسی عوض کنم!

از لبه‌ی پنجره بلند می شوم و از اتاق بیرون می روم. مثل همیشه مادرم را در آشپزخانه پیدا می کنم. لبه‌ی کانتر می نشینم و می گویم:

- مامان کی میری بهزیستی!؟

نگاهم می کند.

- برای چی عزیزم؟

شانه بالا می دهم.

- منم می خوام باهات بیام.

سر تکان می دهد.

- عصری یه سر میرم.

چیزی نمی گویم.

\*

با هم از ماشین پیاده می شویم. سر و صدای بچه‌ها می آید. لبخند می زنم.

با وارد شدنمان چند تا از بچه‌ها به سمتمان می دوند. در واقع به سمت مادرم می دوند. با همه خوش و بش می کند و می گوید:

- امروز دخترم رو آوردم که ببینیدش. اسمش آرامه.

همه نگاهم می کنند. لبخندم را پر رنگ تر می کنم و می گویم:

- سلام.

جوابم را می دهند و من دقایقی را خالی می شوم از فکر نبودش.



\*

نفس نفس می‌زنم و خودم را روی چمن‌ها پهن می‌کنم و می‌نالیم.

- وای... من... خسته... شدم دیگه!

ساناز کوچولو کنارم دراز می‌کشد و می‌گوید:

- منم!

مهدی سرش را روی پایم می‌گذارد:

- من که الان جون میدم!

هر کدام یک طرف پهن شده بودیم که مادرم آمد. دست به کمر زد و گفت:

- وا! چه زود خسته شدین!

چشمانم را گرد می‌کنم.

- زود؟! شما میگی زود؟

می‌خندد و می‌گوید:

- تازه می‌موام بساط مطربیت رو راه بندازی!

می‌خندم و می‌گویم:

- ای به چشم!

از مریم خانم، مدیر بهزیستی می‌خواهم که سطلی برایم جور کند. لبخند می‌زند و چند دقیقه

بعد، من هستم و بچه‌هایی که دورم حلقه زده می‌رقصند و آهنگ‌های شیش و هشتی که

می‌زنم.

بابا کرم می‌زنم و می‌رقصند. گل پری می‌خوانم و با ناز و اداهایم می‌خندانمشان. آن‌ها هم

می‌خوانند و این‌بار من تکانی به خود می‌دهم. با سروش کوچولو، تانگو می‌رقصم.

مادرم فقط نگاهم می کند. هیچ نمی گوید. فقط گاهی لبخند می زند. انگار، انگار که تا به حال دخترش را ندیده.

حق هم دارد. من این جا انگار همه چیز را فراموش می کنم. خودم را، او را، عزرائیلم را، گردنبندم را!

این جا فقط منم و این بچه های کوچک و معصوم. منم و یک دنیا پاکی و بی ریایی. منم و یک عالمه لبخند خالصانه. این جا منم و...

\*\*\*

#### # فصل بیست و چهارم

مهمانی شروع شد. هر یک از مهمان ها برای خود مشغول بودند. عده ای هم با آهنگ ملایمی که پخش می شد، می رقصیدند. آرام هم از طرفی به طرف دیگر می رفت. خوش آمد می گفت، خوش و بش می کرد و طوفان گوشه ای نشسته بود و سیگار می کشید. خیره خیره نگاهش می کرد و به عصر فکر می کرد. که خودداریش را از دست داده بود. دست خودش نبود که آن طور شروع به خواندن کرد. حسش بود و نتوانست بیانش نکند!

پکی به سیگارش زد. در آن لحظه درست که آرام هم ابراز علاقه ای نصفه و نیمه ای کرد؛ اما هر آدم احمقی هم متوجه کناره گیری هایش می شد.

رویش را برگرداند و از پنجره به تاریکی زل زد. ویبره موبایلش باعث شد آن را از جیبش خارج کند. با دیدن نام ترانه، لبخند کمرنگی روی لب هایش نشست.

- جانم؟

- سلام داداشی.

- سلام تری، خوبی؟



نفس حرصی اش را شنید و لبخندش عمق گرفت.

- مرسی نسیم جون. تو چه طوری؟

خندید.

- منم خوبم.

- امم، طوفان؟

- جان؟

- ما الان تو فرودگاهیم.

اخم کمرنگی کرد.

- فرودگاهه کجا؟

- فرودگاه "رشت". می تونی بیای دنبالمون؟!

با تعجب سیگارش را توی لیوان شربتی اش انداخت و بلند شد.

- باشه الان میام. منتظر باش. فقط با کی اومدی؟

- با طاها.

لبخند زد.

- اومدم. فعلا خدافظ.

- منتظرم. فعلا.

تماس را قطع کرد و موبایل را در جیبش گذاشت. به سمت مهمان که کنار سارین ایستاده بود رفت.

- مهمان؟



مهان نگاهش کرد.

- بله؟

- من میرم بیرون الان میام.

مهان با تعجب نگاهش کرد.

- کجا؟!

سر تکان داد و قدمی دور شد.

- برگردم می فهمی. خدافظ.

منتظر پاسخ نماند و دور زد. به خروجی سالن نزدیک شده بود که صدای آرام را شنید.

- طوفان؟

نگاهش کرد. دامن پیراهن بلندش را بلند کرده و سعی می کرد با نهایت سرعت خودش را به او برساند.

ایستاد و لبخندی به عجله اش زد.

- جانم؟ چی شده؟

ابرو بالا انداخت و چشم ریز کرد.

- من باید بپرسم! کجا میری؟ چی شده؟

فاصله شان را کم کرد و در گوشش گفت:

- دارم میرم فرودگاه.

با تعجب نگاهش کرد و یقه ی کج شده پیراهنش را صاف کرد.

- فرودگاه چرا؟

- ترانه و طاهها اومدن.

لبخند شیرینی روی لب‌هایش نشست.

- به سلامتی. بیارشون همین‌جا، خب؟

پلک بر هم نهاد و دوباره خم شد. گفت:

- خب.

و گونه‌اش را بوسید. یک دفعه صدای "هو" گفتن همه بلند شد و آرام، خجالت‌زده لبخندی زد و طوفان با لبخندی عمیق، خدافظی کرد و بیرون رفت.

صدای آرلین بلند شد:

- میگم مهمونی واسه شماست یا سارین و مهان؟

آرام شانه بالا داد و گفت:

- واسه تو و دوست دخترت هم هست!

و اشاره خیلی ریزی کرد به بوسه‌های یواشکی‌شان در حیاط.

آرلین بلند خندید.

- همیشه ما یه چیزی بگیم و تو توی آستینت جواب نداشته باشی؟

ابرو بالا داد و همان‌طور که به سمت لیلی می‌رفت، گفت:

- دست پرورده‌ایم استاد. این حرفا چیه!

بی‌توجه به خنده‌ی بقیه، دست لیلی را گرفت و در چشمان غمگینش نگاه کرد.

- چی شده لیلی!؟

سر تکان داد.



- هیچی.

ناراحت نگاهش کرد.

- من میشناسمت! نمی تونم کمکت کنم؟

دوباره سر تکان داد. دستش را از دستان آرام بیرون کشید و نفس عمیقی کشید.

- هیچ کس نمی تونه کمکم کنه!

کمی نگاهش کرد. همیشه این گونه نمی شد! گاهی وقتها، انگار که یاد چیزی یا شاید کسی می افتاد.

انگار که دلش را به زنجیر می کشیدند.

دست آرام روی شانهاش نشست. نگاهش کرد.

- الان داداش و آبجی طوفان میان. میای می ریم استقبال. شاید تو رو به داداشه غالب کردم.

لبخند زد. دور زد و شانها را آرام سمت خود کشید.

- مرسی آرام!

- وا! یعنی این قدر دلت شوهر می خواد؟

بی جان خندید.

- خودت می دونی منظورم چیه!

\*\*\*

صدای در را که شنید، دست لیلی را گرفت و بیرون رفت. طوفان بود و مردی هم قد و قواره اش. با دختری ریزه میزه که به دستان طوفان آویزان شده بود.

با لبخند جلو رفت. دست لیلی میان دستانش شل شد. نگاهش کرد. داشت با بهت به طاهها نگاه می کرد.



به طاها نگاه کرد. شباهتش به طوفان غیر قابل انکار بود. او هم متعجب بود. به لیلی نگاه می کرد.

اخم هایش در هم شد. چه خبر بود؟

صدای طوفان را شنید:

- اینم آرام؛ خانومه من.

و انگار که اخمش محو شد "آرام؛ خانومه من."

لبخند زد. دست لیلی را رها نکرد.

- سلام. خیلی خوش اومدید.

ترانه هم لبخندی زد:

- سلام. ممنون. من ترانه ام.

و دستش را دراز کرد. با او دست داد و به سمت طاها برگشت. طاها که انگار همین الان از

مراسم ختم برگشته بود، غمگین بود!

- سلام؛ شما هم خوش اومدید.

دست طاها مقابلش دراز شد...مردد به دستانش نگاه کرد که دستان طوفان دور کمرش

نشست....لبخند زد و دستش را دراز کرد....

\_سلام مرسی....طاها هستم....

چرا دست لیلی میان دستش لرزید....



نگاهش کرد اخم کرده بود....دستش را از دست آرام کشید و با ترانه دست داد ....

زیر لب نامش را گفت

\_ لیلی هستم ....

به طاهها نگاه کرد ....

لیلی به سمت طاهها برگشت ....

دستش را دراز کرد ....

\_ خوشوقتم آقا طاهها ....

طاهها به دستش نگاه کرد ....و دستش را دراز کرد ....چرا حس کرد دارد جان میدهد...؟؟.

صدای طوفان سکوت را شکست ....

\_ خب ....بهتره بریم داخل ...



آرام سر تکان داد و دستش را روی دست طوفان گذاشت ...

\_ درسته ... بفرمایید داخل ....

طاها سر تکان داد ...

\_ ببخشید آرام جان ... من کمی خستم ... بهتره برم استراحت کنم ....

آرام نگاهش کرد و لبخند مهربانی زد....

\_ باشه .... مشکلی نیست....

به ترانه نگاه کرد ....

\_ شما که میای ...!؟

ترانه سر تکان داد.... جلو آمد و دست دور دستان آرام انداخت ...



\_ بهله... میام... میخوام بیشتر با آرام خانوم طوفان آشنا شم ....

لبخند زد.... به طوفان نگاه کرد....

خم شد و در گوشش گفت ...

\_ با طاهها میرم... زود برمیگردم....

سر تکان داد.... خداحافظی طاهها را جواب داد و با ترانه و لیلی داخل شد ....

\*\*\*

نگاه کرد ... به تنها عکسی که نگه داشته بود ....

بخض کرد و روی تصویر دست کشید .... با صدای آرام دکمه بک را زد و صفحه را بست ... آب دهانش را قورت داد و به آرام نگاه کرد ...

آرام چشم ریز کرد .... اشک نگاهش را دید و نادیده گرفت ...



– بریم واسه شام...!؟

سر تکان داد و بلند شد.... با هم به سمت میز شام رفتند....

کنار طوفان رفت و گفت ...

– لیلی یه جووری شده ....

طوفان به لیلی نگاه کرد و غرق در فکر گفت ...

– طاها هم .... ناراحت بود ....

آرام به طوفان نگاه کرد.... سرش را جلو برد و پیچ کرد

– ینی ربطی به هم دارن...!؟

طوفان برگشت در آن فاصله کم به چشمانش زل زد .... چشم ریز کرد....

– چشمات چه رنگیه ???



چشمانش گرد شد ...

\_ هان ??

\_ فکر میکردم مشکی باشه... اما... قهوه ای سوخته اس...\*

همچنان زل زل نگاهش کرد ....لبخند طوفان که پهن شد پشت چشمی نازک کرد و رویش را برگرداند ....

\_ پسره ی چیز ... خب من که میدونم تو خبر داری .... بگو نمیگم ... دیگه چرا میخوای خرم کنی...??

قهقهه ی طوفان را شنید .... چپ چپ نگاهش کرد و توی صورتش براق شد ...

\_ تا نگی ول نمیکنم ....

\_ اگه خودش خواست میگه ...

\_ طاها که اینجا نیست ...



دوباره خندید ...

\_ منظورم لیلی بود باهوش خانوم ...

پا به زمین کوبید ...

\_ طوفان ...

\_ جانم ....

....\_

\*\*\*

\*. خاطرات عاطفه خانوم

\*\*\*

\*\*\*





نفس عمیقی می کشم. از پله‌ها پایین می آیم و موج هوای سرد، صورتم را آزار می دهد.  
موبایلم را روشن می کنم و پیامی برای آرشام می نویسم.  
"شالم. تا دو روز آینده خونه‌ام. به مامان و بابا چیزی نگو! خودت یه دروغی سر هم کن."  
دکمه سند را میزنم و گوشی سایلنت را توی جیبم می گذارم.

\*\*\*

مقابل خانه از تاکسی پیاده می شوم. چمدانم را از راننده می گیرم و بعد از پرداخت کرایه، دور شدنش را نظاره می کنم.

آه می کشم و سعی می کنم به خانه مقابل نگاه نکنم.

به سمت خانه می روم و همین که می خواهم کلید را در قفل بچرخانم، صدای ترمز شدیدی می آید.

می چرخم و بیژن را می بینم. برزخی، خشمگین، ناراحت!

پیاده می شود و جلو می آید.

- این جا چه غلطی می کنی؟!

اخم می کنم. کسی حق ندارد این طور با من حرف بزند.

- به تو ربطی نداره!

رویم را برمی گردانم. نمی گذارد. دستم را می کشد و توی صورتم می غرد:

- می خوای خودت رو عذاب بدی؟! می خوای بیشتر از الان خودتو غرق گذشته کنی؟! می خوای خودت رو به کشتن بدی؟

می خواهم چیزی بگویم که صدای باز شدن در می آید. دست خودم نیست که گردنم می چرخد. که چشمانم، میخ نگاه سبز عسلی مقابلم می شود.

نفس توی سینه‌ام حبس می‌شود. می‌بینمش؛ بعد از یک سال!

رو می‌گیرم. دیگر نمی‌توانم بایستم. کلید جا مانده در قفل را می‌چرخانم و از میان دستان شل شده بیژن، می‌گریزم.

داخل می‌شوم اما، چه قدر لاغر شده بود! چه قدر عوض شده بود!

پوزخند می‌زنم. من هم لاغر شده بودم، عوض شده بودم. مهرباد چه می‌گفت!؟

می‌گفت عوض شده! یک نفر دیگر را دارد!

سرم را تکان تکان می‌دهم. پاهایم توان ندارد انگار. پشت در سر می‌خورم و می‌نشینم.

جایی میان قفسه سینه‌ام می‌سوزد. نزدیک قلبم است. شاید هم خود قلبم باشد. گایی میان مغزم دردها می‌آیند و مرور می‌شوند. جایی میان چشمانم، اشک است انگار. جایی میان گوش‌هایم، صدایی زنگ می‌خورد.

صدا بلندتر می‌شود. روی لب‌هایم می‌آید. انگار این منم که می‌گویم؛ می‌خوانم:

- خواهش‌م بی‌تاثیر

رفتنت بی‌تغییر

انتظارشو نداشتم

بری ترکم بکنی

می‌تونستنی بیشتر از این منو درکم بکنی

عشق من معصوم

مث شب آروم

انتظارشو نداشتم

منو آتیش بزنی

تو همونی که می گفتی

تا ابد عشقِ منی

سرم را به در تکیه می دهم. چشمانم را می بندم اما سد نگاهم می شکند و! مگر من چه قدر می توانم مخفی کنم این چشمه‌ی جوشان را؟!

صدای آهسته بیژن را می شنوم. نگاهش می کنم، نگاهم می کند. لب باز می کنم:

- فکر نمی کردم ببینمش! کاری داشتیم. اومده بودم انجامش بدم. فکر نمی کردم ببینمش!

میان آغوشش که جا می گیرم، هق هقم آغاز می شود.

چنگ می ززم کتکش را. کمرم را فشار می دهد.

می گویم:

- دیدمش... بعد از... بعد از...

و هق هق، خفه می کند ناله‌هایم را.

صدای آهسته بیژن را می شنوم.

- واسه همین عصبی بودم. که هم اون این جا بود، هم تو. وگرنه کیه که از دیدن آرومِ جونش

ناراحت باشه؟! کیه که واسه محرم درداش دلتنگ نباشه!؟

خودم را عقب می کشم. بلند می شوم. به خانه نگاه می کنم. اشک‌هایم را پاک می کنم. آب دهانم

را قورت می دهم و نفس عمیقی می کشم.

- صبر کن چیزی که می خوام رو بردارم بعد بریم.

چیزی نمی گوید. به سمت ورودی می روم. در را باز می کنم و بدون نگاه و مکث اضافه، به اتاق

می روم.

کتاب‌هایم را برمی‌دارم. داخل چمدانی می‌گذارم و پایین می‌آیم. بیژن جلوی در ایستاده و به نوک کفشش، یا جایی حوالی آن نگاه می‌کند.

صدایش می‌زنم و می‌گویم جانم. و من پرت می‌شوم توی خاطرات. آن زمان که صدایش می‌کردم و جانش را نثارم می‌کرد.

سرم را تکان تکان می‌دهم و می‌گویم:

- آناهیتا خونه است!؟

- آره. فهمید اومدی، رفت خونه منتظرت بشینه.

- خب. پس بریم.

بیرون می‌رویم. توی کوچه باز هم جلوی نگاه بی‌شرمانه‌ام را می‌گیرم و به سمت ماشین بیژن می‌روم.

شاید حسم غلط باشد؛ ولی من تا آخرین لحظه، وجود نگاهی را حس می‌کردم که براندازم می‌کند.

\*\*\*

#### #فصل بیست و پنجم

شش ماه مثل برق و باد گذشت. اواخر تیر ماه بود. آناهیتا و بیژن هنوز با هم بودند. بیژن انگار نمی‌توانست از کنارش بی‌تفاوت بگذرد. ترانه و طاها چند بار به خانه طوفان آمده بودند. مهان و سارین درگیر راضی کردن پدر ناراضی سارین بودند. لیلی هنوز گاهی در لاک خود فرو می‌رفت. هنوز خیره شده به صفحه‌ی موبایلش، اشک گوشه چشمش خانه می‌کرد. شادی و سامیار هم درگیر کارهای عروسی هفته آینده.

این وسط طوفان و آرام هم خوش بودند. توی دانشگاه، همه از رابطه نزدیکشان خبر داشتند. شایعه‌ها هنوز بودند و آن دو بی‌تفاوت از کنارش عبور می‌کردند.



امروز هم، دسته جمعی به جنگل رفته بودند و کنار برکه‌ای نشسته بودند.

کنار طوفان نشسته بود. به سیگار کشیدنش نگاه می‌کرد. آن قدر نگاه مشتاقش جذاب بود، که هر چند لحظه یک بار طوفان با لبخند خیره‌اش می‌شد.

- طوفان؟

- هوم؟

- طوفانی؟

- بله؟

- طوفان خوشکله؟

- جانم؟

- طوفان جونم؟

- چی می‌خوای؟!

بشکنی زد و صورتش را جلو برد.

- آ قربون آدم چیز فهم! سیگار می‌خوام.

اخم‌هایش در هم شد و با تشر گفت:

- آرام!

لب برچید.

- بله خب؟ مگه چی می‌شه؟

اخمش را کم نکرد.

- خوب نیست برات!



- فقط برای من بده؟! خب چرا خودت می کشی؟

نگاهش را گرفت.

- من فرق می کنم!

- دلیل منطقی بیار. چه فرقی می کنی؟! فقط چون پسری؟! ما دخترا آدم نیستیم؟

- بله چون پسرم. نه این که آدم نیستید! نباید بکشید چو...

پرید میان کلامش.

- فهمیدم!

بلند شد و دور شد. رفتنش را و بعد به سیگار دردسرساز نگاه کرد. تمام حرصش را توی مشتش جمع کرد و سیگار را میان دستانش مچاله کرد.

سوزشش را حس کرد و آهی از درد کشید. صدای مهان را شنید:

- چی کار کردی با دستت طوفان!؟

نگاه طوفان پی نگاه گریزان آرام بود که سرش را با هندزفری و موبایلش سرگرم کرده بود. اصلا متوجه نشده بود!

دستش را از دست مهان بیرون کشید و بلند شد.

- چیزی نیست!

و مسیر مخالف را در پیش گرفت.

\*\*\*

\*\*\*

صدای آهنگ بلند بود و فقط حرکات بقیه را می دید. شالش را که از سرش افتاده بود روی سرش کشید و بلند شد.

به سمت برکه رفت و از روی چند سنگی که توی آب بود رد شد و تقریباً به میان آب رسید.

هر وقت دیگر بود از عمقش میترسید اما حالا!

صدای خواننده توی سرش پیچید:

- من دختر روزای تنهایی ... با هر عذاب تازه جنگیدم

"روزای تنهایی!"

- از غصه‌ی فردا نگو با من ... روزای از این بدترم دیدم

"تو چه می‌دانی از درد دیروزم!"

- تا مرز وحشت تا جنون رفتم .... از ترس دیوونه شدن کم نیست

لرزید. آنروزها دیوانه شده بود واقعا.

- تو اومدی و من به غیر از تو ... چیزی به جز تصویر یادم نیست

"تصویری از مرد سیاهپوش" لبخند زد. "غریبه احمق"

- تو اومدی تا فکر روزای تلخ گذشته از سرم واشه

سرش را برگرداند. نگاه طوفان رویش بود.

- من ضربه خوردم تا قوی‌تر شم ... فردای من می‌تونه زیبا شه\*

زمزمه کرد.

- می‌تونه زیبا شه! با تو هر چیزی قشنگ‌تر می‌شه!

چشم بست. دستش را از هم باز کرد. مهم نبود که گوشی‌اش پودر می‌شد. مهم نبود که خیس

می‌شد. فقط کمی رهایی!

توی سردی آب که فرو رفت، چشم باز کرد و زل زد به آسمان زیر آب. لبخند زد.



چند لحظه نگذشته بود که از زیر آب بیرون کشیده شد. صورتش که مقابل چهره خشمگین طوفان قرار گرفت، تازه فهمید چه کرده. چشمانش را گرد کرد و دستش را دور گردن طوفان حلقه کرد و گفت:

- عشقم!؟

طوفان فقط دندان‌هایش را فشار می‌داد.

لبش را که گزید نگاهش منحرف شد. چه می‌شد اگر این صورتی‌های خوردنی را می‌بوسید!؟ چشمش را روی هم فشرد و گفت:

- این چه کاری بود که کردی!؟

...

- منتظر جوابم!

- خب... جو گیر شدم!

نگاهش کرد. ادامه داد:

- این خواننده داشت یه چیزایی می‌گفت. خب، منم که خودت می‌دونی.

و دستش را کنار شقیقه‌اش حرکت داد.

لبش را فشار داد. از میان دندان‌هایش گفت:

- حالا من با تو چیکار کنم!؟

خودش را لوس کرد. لپش را کشید سمت لب‌هایش و گفت:

- هیچی عزیزم. بوسم کن. بگو قربونت برم ترسوندیم!

به چشم‌های بسته‌اش نگاه کرد. به لپ سرخش. لب‌های برچیده‌اش.

نفس نفس می‌زد.



این دختر، این دختر! امان از دست این دختر!

صورتش را جلو کشید. کمی آن طرفتر را اگر می‌بوسید، خوب، عیبی نداشت!

لبش را زیر گوشش گذاشت. بوسید. طولانی و پر از احساس.

صورتش را عقب کشید. زل زد به چشمان پر از حس آرام.

پیشانی چسباند به شقیقه‌اش. زیر لب گفت:

- دوس دارم برای تو با همه فرق کنم

خودمو توی چشات، یه تنه غرق کنم.

- طوفان؟

کلافه نفس کشید و سرش را روی شانه‌اش گذاشت.

- نمی‌ذاری آرام. نمی‌ذاری!

- چی رو نمی‌ذارم؟ مگ...

- هیس ساکت. بذار آروم شم.

ساکت شد. دست خودش نبود که دهان باز کرد:

- دوست دارم طوفان. خیلی زیاد!

حلقه دست طوفان محکم‌تر شد. صدای آهسته‌اش را شنید:

- من دیوونتم دختر!

لبخند زد و انگار تمام دنیاش را رنگی کردند. سرش روی سینه‌ی طوفان بود و چیز دیگری

نمی‌خواست انگار.

چشم بست و لبخند زد.

"وقتی می خندی

"عشق"

کوچکترین اتفاقی است که می افتد!"

\*\*\*

با چشمان گرد شده به شکم برآمده آناهیتا نگاه می کنم.

با بهت می گویم:

- تو، تو حامله ای!؟

آناهیتا می خندد.

- آره.

- بعد، آخه چرا به من نگفتین؟

بیژن کنار آناهیتا می ایستد و دست دور کمرش می اندازد.

- می خواستیم وقتی دنیا اومد بیاریمش پیشت. برنامه هامون رو بهم ریختی!

سر تکان می دهم.

سعی میکنم موضوع را هضم کنم. سعی می کنم به این فکر نکنم که نمی خواستند من این جا

بیایم. که این جا خیلی چیزها تغییر کرده!

دوباره به شکم بزرگش نگاه می کنم.

- لگد هم می زنه؟ چن وقتته!؟

به سختی کنارم می آید و می نشیند. با لبخند می گوید:

- یه جوروی می‌زنه انگار ارث باباش رو از من می‌خواد. هشت ماه و یه هفته.

می‌خندم. صدای بیژن می‌آید:

- وای آرام! باید ببینیش، انقد نازه!

چپ چپ به او که سینی چای در دست دارد نگاه می‌کنم و می‌گویم:

- ببخشید بیژن جان ولی من باید چه‌طوری این بچه‌ی تو رو ببینم؟!

و به شکم آناهیتا اشاره می‌کنم.

می‌خندد و می‌گوید:

- خب منظورم کاراشه. هی لگد می‌زنه، هی من ذوق می‌کنم.

لبخند می‌زنم. دستم را روی شکم آنا می‌گذارم و می‌گویم:

- اومدنم هول هولی شد. دو سه تا کارتن کتاب داشتم و یکیشون رو واقعا لازم داشتم. این شد

که مجب...

کلمه در دهانم می‌شکند. این لرزش کوچک لگد این کوچولو بود؟!

بهت زده زل می‌زنم به شکم آنا. خنده‌ی بیژن و آناهیتا بلند می‌شود.

- این لگد زد الان؟

بیژن خندان جواب می‌دهد:

- آره. دیدی چه باحاله!

نیشم تا بنا گوش باز می‌شود.

- خیلی!

قهقهه‌ی بیژن بلند می‌شود و آناهیتا با لبخند نگاهم می‌کند. خم می‌شود؛ به سختی. من هم

سرم را جلو می‌برم تا راحت‌تر باشد.



- خوشحالم آرام. داری مثل قبل میشی. یعنی، داری خودت رو پیدا می کنی!

لبخندم را حفظ می کنم. راست می گوید. چند وقتی هست که توی لاک جدیدم رفته ام. که حداقل با شکل گذشته بودم، بقیه را خوشحال کنم.

- اوی بیژن! امشب من و آناهیتا رو می بری شام بیرون. تو شام بابا شدنت رو به من ندادی آقا!

\*\*\*

### # فصل بیست و ششم

جلو مغازه ایستاده بود و به لباس نگاه می کرد.

لحظه ای به طوفان اخم آلو نگاه کرد. با خواهش گفت:

- طوفان؟

- نه!

لب برچید.

- آخه چرا؟!!

نگاهش کرد. جلو آمد. با ابرو به لباس اشاره کرد.

- یک، دکلته اس! دو، تنگه! سه، کوتاهه! چهار، بدن نماست! پنج...

به میان حرفش آمد:

- او! گرفتی داری میریا! خب کت می پوشم. ساپورت هم میشه!

چپ چپ نگاهش کرد.

- به نظرت خوب میشه؟ این لباس قشنگیش به باز بودنشه.

آهی کشید. سرش را تکان داد و از بازویش آویزان شد و گفت:



- باشه. بریم!

و دستش را کشید.

طوفان لبخندی زد و به لباس نگاه کرد. قشنگ بود. ولی...

سر تکان داد و به سمت مغازه بعدی رفت.

چشمش به لباسی افتاد. آستین سه ربع بود و یقه قایقی نسبتاً بازی داشت. قسمت پایین لباس بسیار زیبا بود. دامن بلندی داشت و از روی ران چاک می خورد. رنگ قرمزی داشت و نظر هر بیننده‌ای را خیره می کرد.

داشت با حسرت به لباس و چاک بلندش نگاه می کرد که دستش کشیده شد. با تعجب به طوفان نگاه کرد.

طوفان اما بی توجه به آرام، به لباس اشاره کرد و رو به پسر فروشنده گفت:

- سلام آقا. میشه اون لباس مشکی سایز small رو بیارید؟

فروشنده با خوشرویی لباس را به دست آرام داد.

به طوفان نگاه کرد و گفت:

- تو سایز من رو از کجا می دونستی!؟

نیشخندی زد. قدمی جلو آمد و توی صورتش خم شد.

- دیروز!

مکث کرد. آرام زیر لب گفت:

- خب؟

- اومدم خونتون!

باز هم مکث کرد. زمزمه کرد:



- خب؟

- رو مبل خواب بودی!

سکوت کرد. آرام کمی فکر کرد. صدای طوفان را شنید:

- اون هیکل کوچولو کوچولو فکر نکنم بیشتر از small سایز داشته باشه.

دهانش باز ماند. دیروز؟! چه تنش بود؟ تاپ دکلمته! شلوارک کوتاهی تا بالای زانو! هر دو به شدت تنگ!

لبش را گزید و مشت مثلا محکمی در شکم طوفان زد و قهقهه‌ی او را بلند کرد.

بی توجه به سمت اتاق پرو رفت.

لباس را پوشید. کاملا اندازه‌اش بود. روی تنش نشسته بود و اندامش را به خوبی نشان می داد. دو تقه به در خورد.

- آرام باز کن ببینمش.

- نمی خوام!

- ینی چی؟! باز کن. زود!

- تو دیروز به اندازه کافی نگاه کردی!

صدای لرزان از خنده‌اش را شنید.

- الان می خوام تلافی کنی!؟

- امم. این طور به نظر می رسه!

در حین حرف زدن، لباسش را عوض می کرد. دو تقه به در زد و گفت:

- برو کنار می خوام پیام بیرون.

بیرون رفت. به سمت صندوق به راه افتاد.

- این رو برای من بسته بندی کنید بی زحمت.

سرش را توی کیفش برد و به دنبال کارت بانکیش گشت. اما هر چه بیشتر می گشت، کمتر پیدا می کرد. کلافه از پیدا نکردن کارت گفت:

- اه! نیستش. طوفان؟

- صبر کن یه ذره. جانم. چی شده!؟

سرش را بلند کرد. کارت طوفان توی دست های فروشنده بود. اخم های آرام در هم شد. به سمتش رفت و گفت:

- نمی دونم کارتم رو چی کار کردم!

طوفان هم اخم کرد.

\_- کارت واسه چی!؟ خونه که بودیم دادیش به من. منم گذاشتمش روی کنسول.

- عه! چرا آخه!؟ خب می خواستم لباس رو حساب کنم.

صدای طوفان کمی بلند شد:

- دیگه چی!؟

آرام با چشمان گرد نگاهش کرد. آهسته تر ادامه داد:

- بهت یاد ندادن وقتی با یه مرد میری بیرون دست به جیب نشی دلبر!؟

لبخند زد. چیزی نگفت. طوفان هم در سکوت زل زد به چشمانش. صدای فروشنده پارازیت خوبی بود:

- بفرمایید اینم رسیدتون.

هر دو چشم دوختند به او که با لبخند نگاهشان می کرد.

\*\*\*

چشم می بندم. می آید مقابلم. نگاهش را می گویم. همان نگاه مهربان. نگاهی که فقط مال من بود! می خوانم:

- بذار از نگاهت همین چند ساعت واسه من بمونه

چشم می گشایم. نگاهم تار است اما صدایم!

- با این چند ساعت چراغای این خونه روشن بمونه

سرم را بالا می گیرم. می خوانم. نفس بریده می خوانم.

- حالا که همیشه تمام تو سهم من و زندگی شه

زل می ززم در چشمان خیالی ذهنم. چشمان مهربانم.

- بذار چند ساعت نگاهم این عشقو با چشمتا سهیم شه

صدایم اوج می گیرد. بغض میانش فریاد می زند و من ندیده، اشک دور و بری هایم را می بینم.

- صبورم که باشم نه طاقت ندارم نبینم تو رو

به مهرداد نگاه می کنم. می فهمد دردم را؟!!

- اگه سنگ بارید اگه سیل اومد تو بی من نرو

"بی من، نرو!"

- اگه خیلی سخته اگه خیلی دوره اگه حتی دیر

خودم را در آغوش می گیرم.

- همین چند ساعت همین دلخوشی رو تو از من نگیر

نوازنده می نوازد. من هم، به دنبال او می گردم و نیست! نیست، دیگر نیست!





- از این سرنوشتی که بهش دچارم مگه بدترم بود

نبود! به خدایم، به خدایت، نبود!

- یه مشتش خوابه بد شد همه رویاهایی که توی سرم بود

و من نمی‌دانم کی از خواب برمی‌خیزم!

- تو رو این جووری کم، همون آرزو بود که هیچ‌وقت نکردم!

آرزو! آرزو! کسی آرزویش کرد که از دستم رفت!؟

- ببین ترسه دوریت با من کاری کرده که راضی به دردم

دوری او شده کابوس‌هایم. هه. من حاضرم بمیرم و او کنارم باشد. درد کشیدن که سهل است!

- صبورم که باشم نه طاقت ندارم نبینم تو رو

من همه‌جا تو را می‌بینم. نمی‌دانم دیوانه‌تر شده‌ام یا چشمانم مشکل پیدا کرده!

- اگه سنگ بارید اگه سیل اومد تو بی من نرو

اشک‌هایم روی صورت‌م بازی بازی می‌کنند.

- اگه خیلی سخته، اگه خیلی دوره، اگه حتی دیر!

تمام عشقم را در صدایم می‌ریزم.

- همین چند ساعت، همین دلخوشی رو، تو از من نگیر!

توان صدایم می‌رود.

- صبورم که باشم، نه طاقت ندارم نبینم تو رو

چشم می‌بندم. زمزمه می‌کنم.

- اگه سنگ بارید، اگه سیل اومد، تو بی من نرو!\*

سکوت بر قرار می شود و کمی بعد، صدای تشویق می آید. چشم باز می کنم.

همه دست می زنند و من در این فکرم که دردهای من، ان قدر زیبا هستند؟! ...

\*: آهنگ دلخوشی-امیرعباس گلاب

نشسته ام و با بچه ها بازی می کنم. جشن بود مثلا و من با آن آهنگ، که عجیب وصف عالم بود، تقریبا جشن را بهم زده بودم! اما حال خودم خوب شده بود. فقط کمی، کمی قلبم سوخت، کمی هم چشمانم، کمی هم دلتنگش شدم. همین!

کسی کنارم می نشیند. مهرداد است.

با لبخند نگاهم می کند. می خندم.

- چیه باز رفتی تو کار ژکوند تحویل دادن! هان؟

می خندد. "نیستی که ببینی خنده هایم چه قدر کم شده و چه قدر کم رنگ!"

- نه بابا! داشتم به این فکر می کردم که اجرات حرف نداشت!

پشت چشم نازک می کنم.

- بله خودم میدونم! نیازی به گفتن نبود عزیزم!

می خندد. کم کم تبدیل به لبخند می شود. کمی بعد، چرا حس می کنم لبخندش یاد آور تلخی زهرمار است؟! ...

- این که هفته قبل طوفان رو دیدی، تاثیری توی این قدرت صدا داشته! درسته؟

نفس عمیقی می کشم. ماسکم را کنار نمی زنم.

- خب، اگه بگم نه دروغ گفتم! مهرداد دیدمش و الان بدتر از قبل دلتنگم! خیلی زیاد! اما منطقی که بهش فکر کنم، اون از من گذشت! منم باید رها کنم این عشق رو ولی... ...



لبخند عمق می گیرد و شانه بالا می اندازم.

به لبخند نگاهم می کند. دستش را بلند می کند و موهای پریشانم را پشت گوشم می زند.

- خوبه!

می گویم:

- چی خوبه؟

- این که این قدر محکمی. این که داری بزرگ بودن رو یاد بقیه میدی. وقتی پات به اون اتاق

صورتی باز شد، هیچ وقت فکر نمی کردم خوب شی! یا در واقع، تبدیل به آرام الان شی!

می خندم. خوشحالم.

- مگه چه جوریم!؟

نگاهم می کند. عمیق. بلند می شود. کمی مقابلم خم می شود و دستش را به سمتم می گیرد.

- افتخار این رو دارم که با ملکه مغرور غمگینم برقصم!؟

با تعجب نگاهش می کنم.

- با منی؟

نگاهم می کند و پلک روی هم می گذارد.

- بله بانو.

لبخند می زنم و دستم را در دستش می گذارم و می پیوندم به جمع رقصنده ها.

"و من

ملکه مغرور غمگین

لبخند روی لبم را هدیه می کنم به تو



و نگاه مملو از غم، می ماند برای خودم

و قلبی که عشقت را آبستن است

می تپد میان سینه ام

محکم می تپد و با هر تپش، نام تو را فریاد می زند

من ملکه مغرور غمگین

سرزمین دلدادگی ام را می گسترانم

و تو ای فرمانروای رفتن ها

هنوز می روی و من، ملکه دلداده های غمگین باقی می مانم!"

\*\*\*

# فصل بیست و هفتم

- خستم شد لیلی. خب من میرم تو بیا!

- وای آرام! لوس! اصلا برو گمشو.

نیشش را تا بناگوش باز کرد. شال حریر روی سرش را جلوتر کشید و حین بیرون رفتن از آرایشگاه، فریاد زد:

- پس بای بای!

و توجهی به داد و هوار لیلی، مبنی بر ماندنش نکرد.

از آرایشگاه خارج شد و دو طرف خیابان را نگاه کرد.

و طوفان را تکیه زده به ماشینش دید.

جلو رفت.

- سلام.

سرش را از موبایلش بیرون کشید. با تعجب به آرام نگاه کرد:

- خود به خود دلبری می کردی! حالا دیگه...

و ادامه نداد. خندید و گفت:

- من تا کی باید اینجا وایسم!؟

سریع جلو آمد و دستش را گرفت و کمکش کرد سوار شود.

خودش هم نشست. یک دفعه گفت:

- راستی لیلی کی میاد؟

دوباره خندید.

- آقای حواس پرت! زنگ بزنی به طاهای بگو کاری برات پیش اومده و برو دنبال آرام و لیلی... بعد...

ابرویش را بالا انداخت و با ریتم، رقص گردن رفت:

- بادا بادا مبارک بادا باد، ایشالا مبارک بادا . امشب که عروسی شادی و سامیاره، ببینم مال

اونا کی باشه!

طوفان هم خندید. گوشیش را درآورد و شماره طاهای را گرفت.

- سلام طاهای. ببین، من یه کاری برام پیش اومده... نه دیگه نمی رسم... یه کاری کنهمین الان برو

آرایشگاه... آره همون... آرام و لیلی رو باید بیاری... آره... باشه. ..نه نگران نباش مشکل خاصی

نیست!... مرسی، البته ببخشید!... خدافظ.

تماس را که قطع کرد، قهقهه‌های بلندی زد. آرام هم خندید:

- چی شد!؟

- تا اسم لیلی اومد صداسش جون گرفت!



- من که گفتم بین اینا یه خبرایی هست! هه هه.

لپش را کشید و جیغش را در آورد.

- می دونی عاشقتم؟!!

- آیی، آره آره، می دونم!

جلوی در ورودی تالار منتظر آمدن طاها بودند.

کلافه پوفی کشید.

- اه طوفان خسته شدم خب! بریم تو. اینا کارشون طول می کشه حتما.

طوفان کمی نگاهش کرد. اخم هایش در هم شد.

- زیادی خوشگل شدی آرام. دلم نمی خواد بریم تو!

لبخند شیطانی زد.

- وا، چرا عزیزم؟! رفتم خوشگل کردم که نریم تو؟!!

آهی کشید و جلو آمد. دستش را مقابل دستان آرام گرفت.

- باشه. بریم.

با لبخند از بازویش آویزان شد.

- OK. بریم عشقم!

لبخند طوفان روی لبش نشست.

- چرا این قدر دلبری می کنی آخه لعنتی؟!!

صدای خنده اش بلند شد و بوسه ای روی گونه اش نشست...

چند قدم جلو رفتند که صدای ترمز شدیدی، باعث شد هردو به عقب برگردند.



طوفان با چشمان ریز شده گفت:

- طاهاست.

آرام با دیدن لیلی که عصبی از ماشین پیاده شده، خودش را به سمت طوفان کشید.

- ووووی اونم لیلیه! الان نصفم می‌کنه!

طوفان لبش را گزید و ریز ریز خندید.

اما با دیدن صحنه مقابل، هم طوفان و هم آرام با بهت به روبه رو نگاه می‌کردند.

\*

طاها عصبی از ماشین پیاده شد. به سمت لیلی قدم برداشت. مقابلش ایستاد و گفت:

- داری لچ می‌کنی لیلی! داری لچ می‌کنی!

لیلی فریاد زد:

- لچ نیست، انتخاب من اینه!

طاها پلکش را روی هم فشار داد و در ذهنش تکرار شد.

"انتخاب من اینه!"

جمله خودش بود. این را با بی‌رحمی گفته بود. حالا همین جمله را می‌شنید.

زمانی این جمله را در چشمان اشکی تنها لیلی زندگیش فریاد زده بود و الان...

چشم باز کرد.

- من دوست دارم لیلی! همیشه داشتم!

- نمی‌خوام بشنوم!

داد زد:



- باید بشنوی لعنتی! باید! تو چه می‌دونی چی به سر من اومد؟ اون قدر چشمای اشکیت جلوم بود که نتونستم به حرف آقاجون عمل کنم. عقد رو بهم زدم! ولی بعدش، نبودی! هر چی گشتم نبودی!

صدایش شکست.؛ قدمی جلو گذاشت. زل زد در نگاه گریان لیلی.

- نبودی! از طرف آقاجون تحت فشار بودم. رفتم، دو سال کامل!

پوزخند می‌زند.

- وقتی هم اومدم. هه! تو رو دیدم. درد بی‌درمون می‌دونی چیه؟ درد الان من! که هم دارمت، هم نه!

پلک بر هم نهاد.

- می‌تونی از طوفان پرسوی لیلی! من خیلی چیزا رو از دست دادم. حق بده برای تنها چیزی که تمام و کمال حق خودم می‌دونمش بجنگم. حق بده که بخوام انتخابت رو عوض کنم!

زل زد در مشکی لرزان نگاهش. چرا سیر نمی‌شد از این نگاه؟!

سر لیلی که روی سینه‌اش نشست، خشکش زد. علائم سکتته چه بود؟!

صدای گریه لیلی بلند شده بود. نفس عمیقی کشید. عطرش را! عطرش را نفس کشید!

دستش را دور شانه‌اش حلقه کرد.

صدایش را شنید.

- من داشتم دیوونه می‌شدم طاها. آخه مگه می‌شد بی‌تو؟! مگه من توانش رو نداشتم که بی‌تو بمونم! روز عقدت، نمی‌شد شیراز بمونم. داشتم خفه می‌شدم. تو داشتی مال یکی دیگه می‌شدی!

هق زد و کتش را چنگ زد.





- توئه لعنتی من رو به امان خدا ول کرده بودی و نمی‌دونستی من دارم می‌میرم. اومدم

شمال. تا شیش ماه اینجا بودم. بدون هیچ ارتباطی با دنیای بیرون!

سرش را بلند کرد.

- طاهاه... م...

و مهر سکوت بر لبش زده شد.

\*

آرام با تاسف سر تکان داد و دست طوفان را کشید.

- بیا بریم تو. اینا هم که رفتن تو کارای خاک بر سری!

طوفان خندید و به دنبالش رفت. پشت کردند به عاشقانه‌هایشان.

از لحظه‌ای که آرام از اتاق تعویض لباس بیرون آمده بود، اخم‌هایش شدید در هم رفته بود.

لباس، زیادی روی تنش نشسته بود. قرمز زیادی به پوستش می‌آمد. پاهای خوش تراش زیبایش

که از چاک لباس بیرون می‌آمد، روی اعصابش بازی می‌کرد.

نفس پر حرصی کشید و پاکت سیگار را از جیبش بیرون آورد. به دنبال فندکش می‌گشت که

آرام صدایش کرد.

- طوفان؟

سرش را بلند کرد و به اخم‌های دلبرش نگاه کرد.

- هوم؟

و دوباره مشغول گشتن شد.

- چی کار می‌کنی؟ الان وقت سیگاره؟

طوفان فکر کرد "پس کی وقت سیگاره؟!"



آرام ادامه داد:

- خوبی طوفان؟! دارم با تو حرف می‌زنم!

نگاهش کرد. لبخند کمرنگی زد. چرا باید امشب را زهرمارش می‌کرد؟!

سیگار را توی جیبش گذاشت. به سمتش رفت و با یک دست، دکمرش را گرفت و با دست دیگر  
اخمش را باز کرد.

- اخم نکن دلبر! پوستت چروک می‌شه.

کمی نگاهش کرد.

- تعادل نداریا. یکم پیش کم مونده بود بیای من رو بخوری!

لبخند طوفان رنگ شیطنت گرفت. کمی خم شد. سر چسباند به سرش و روی گوشش لب زد:

- خوردنم داری بانو!

و بوسه‌ی ریزی زیر گوشش نشانند.

نفسی کشید و دستش را روی سینه‌ی طوفان گذاشت. خودش را جلو کشید و در آغوشش  
گرفت.

- دوستت دارم آرام!

شنید و پلک بست. با آرامش لب زد:

- منم!

\*\*\*

کنار لیلی و سارین نشسته بود و غیبت بقیه را می‌کرد.

نمی‌توانست منکر حس خوبش شود. لحظه‌ای که لیلی، شانه به شانه طاها وارد شده بود، سفت در آغوشش گرفته بود و زیر گوشش از حس خوبی که در دلش کاشته بود تشکر کرده بود. طاها هم چشمکی زده بود و گفته بود:

- نقشه‌ات حرف نداشت دختر! بالاخره شکارش کردم.

خندیده بود. مثل حالا که می‌خندید.

لحظه‌ای نگاهش به طوفان افتاد که کنار آرلین و بیژن و طاها و مهرداد و مهان(اوه چه زیاد!) ایستاده بود و داشت با خنده چیزی تعریف می‌کرد.

همان‌طور مات و خیره نگاهش می‌کرد که ضربه‌ی محکمی به کمرش خورد. جیغی کشید و بلافاصله لبش را گزید. همه نگاه‌ها، حتی نگاه طوفان رویش نشست.

با اخم و چهره‌ی سرخ از خجالت به سمت سارین برگشت.

- ورپریده چرا می‌زنی!؟

لیلی چشمکی زد.

- خوردیش!

منظورش را گرفت. بلند شد و همان‌طور که دور می‌شد، گفت:

- من مثل شما تو خوردن تبحر ندارم! می‌دونید که!

و با دست به گروه پسرها اشاره کرد و بعد به لبش.

صدایش طوری بود که به گوش آن‌ها برسد و خنده‌شان را بلند کند.

لیلی با صدای بلند گفت:

- خیلی بی‌حیایی آرام!

چشم گرد کرد. همان وسط ایستاد. دستش را به کمر زد و گفت:



- نذار بگم کی بی حیاستها!

صدای خنده‌ی اطرافیان بلند شده بود و لیلی با چهره گلگون فلنگ را بست. دستی دور کمرش حلقه شد. با فکر این‌که بیژن یا طوفان است با لبخند به عقب برگشت. اما!

- افتخار یه دور رقص رو به من می‌دید بانو؟

چشم از نگاه سبز دریده‌اش گرفت و خودش را عقب کشید.

قبل از این‌که حرفی بزند صدای طوفان بلند شد:

- قولش رو به من داده کسری جان!

و لحظه‌ای بعد دست حمایت‌گرش بود که از پشت در آغوشش گرفت.

نفس آسوده‌ای کشید و زل زد به کسری نام مقابلش.

- که البته اگه همچین قولی هم نداده بودم، این افتخار نصیب شما نمی‌شد!

و دستش را روی دست طوفان گذاشت.

کسری کمی نگاهش کرد و ابرو بالا داد. دستش را دراز کرد.

- کسری هستم. پسر عموی سامیار.

به دستش نگاه نکرد. سر کج کرد.

- آرام هستم. از دوستان مشترک شادی و سامی.

بالاخره اخم کرد. دستش را عقب کشید.

- از آشنایی با شما خوشحالم بانو. با اجازه!

و با قدم‌های شتاب زده دور شد.

نفسش را فوت کرد:



- شرت کم!

و به عقب چرخید. به لبخند روی لب طوفان نگاه کرد. صدایش را شنید:

- گفته بودم عاشقتم!؟

چشمش را ریز کرد و دستش را بلند کرد. لب طوفان را کشید.

- گفته بودم منم دیوونتم؟

- نه!

- خب الان میگم. دیوونتم عوضی!

خنده‌اش بلند شد.

- این عوضی چی بود دیگه؟

- بهت حسودیم شد.

متعجب نگاهش کرد. خنده‌اش گرفته بود از طرز نگاهش.

- واسه چی!؟

- آخه یه دختر خانوم جذاب که به هر کسی افتخار نمی‌ده، دیوونت شده!

لبش به لبخندی باز شد. با شوق ادامه داد:

- بریم برقصیم!؟

طوفان مودبانه دستش را گرفت و بوسید.

- چه افتخاری از این بیشتر!

کنار بیژن روی صندلی ولو شد.

- وای! پام نابود شد!

مهان با خنده گفت:

- منم همش اون وسط قر می دادم پاهام نابود بود!

صدای خنده‌شان بلند شد. آرام چپ چپ نگاهش کرد:

- این نامزده ورپریده‌ات نمی داشت من بشینم؛ وگرنه من که همش در حال فرار بودم!

مهان با لبخند دست دور گردن سارین انداخت.

- نامزده من کارش درسته آرام جان!

پشت چشمی نازک کرد.

بیژن: حالا هر کی ندونه فکر می کنه این خودش آدمه یه جا نشسته!

لیلی: والا. ما که خبر داریم!

سارین: کم مونده بود بره به دی جی بگه دوباره شروع کن!

لب برچید.

- ای بیشعورا! چرا یکی از من حمایت نمی کنه؟! طوفان؟!

مهرداد خندید و گفت:

- نیست. رفته با موبایل حرف بزنه.

پلک زد و نمایشی بغض کرد.

- واقعا که! اصلا شما قدر منو نمی دونید!

طاها با لبخند و اخم (!) گفت:

- کسی حق نداره آرام رو اذیت کنه ها! با من طرفه!

نیشش تا بناگوش باز شد که با ادامه حرف طاها، لبخند روی لبش ماسید.

- اگه فضولیای آرام نبود من الان کنار لیلی نبودم که!

با قیافه پنجر زل زد به آرلین که بلند بلند می خندید.

آرلین: فضول رو خوب اومدی طاها!

همان طور نگاهش را میان آنها گردش می داد. هر یک، چیزی بارش می کرد. خنده اش گرفته بود، اما همچنان با همان قیافه مظلوم به بقیه نگاه می کرد. تا این که صدای طوفان آمد:

- چه خبرتونه؟! دخمل من رو مظلوم گیر آوردید؟!!

و دستش را روی شانهای آرام گذاشت. مثل بچه گربه ها سرش را کج کرد و لپش را به دست طوفان چسبانند.

- طوفان جونم، هر چی دلشون خواست بارم کردن!

صدای طوفان آمد:

- بیخیال عزیزم. اون زمان که ادب رو تقسیم می کردن اینا توی صف زبون بودن. نمی بینی چقد زبونشون درازه؟!!

قهقهه زد و صدای مهرداد را شنید:

- آها! بعد طوفان جان تو چه طور هم زبون داری هم ادب؟!!

به طوفان نگاه کرد که خیلی جدی جواب داد:

- من زبون رو که گرفتم خودم رو رسوندم به صف ادب.

به آرام نگاه کرد و با لبخند ادامه داد:

- آرام هم تو راه بود که خوردن بهش و هر چی دلبری تو دیگ بود، ریخت رو این دختر. چیز دیگه گیرش نیومد!

بقیه خندیدند و آرام فکر کرد چه قدر این جمع را دوست دارد!

\*\*\*

آخر شب بود که برنامه ویژه اجرا شد.

هر کس آهنگی برای عروس و داماد داشت می خواند و حالا نوبت آرام و طوفان بود.

آخرین اجرا و طولانی ترین.

طوفان گیتار به دست گرفت. روی صندلی نشست و میکروفون را تنظیم کرد. آرام هم کنارش

ایستاد و میکروفون را در دست گرفت. نوازنده های دیگر هم هر کدام سر جای خود رفتند.

آهسته شروع به زدن کرد و آرام شروع کرد به خواندن:

- با این غروری که عشقت به من داده ... حس می کنم دنیا تو مشتم افتاده

با لبخند به شادی و سامیار نگاه کرد.

- حس می کنم تقدیر می تونه زیبا شه ... وقتی همونی که روایته پیدا شه

به طوفان نگاه کرد و این بار صدای طوفان میانشان پیچید:

- هم از تو ممنونم هم از خدایی که خیلی به قلب من امروز نزدیکه

به آرام زل زده بود و می خواند:

- حال منو حتی مجنون نمی فهمه ... عشق این همه خوبه کی میگه بیرحمه

رو برگرداند و به تارهای گیتارش نگاه کرد و آرام غافل از همه دنیا، با تشویق بقیه کمی سر جای

خود تکان تکان خورد و صدای تشوق ها را بلندتر کرد. با لبخند شادی شروع کرد به خواندن

کرد:

- دیگه سکوت شب تو خونه سنگین نیست ... حتی غروب انگار دلتنگ و غمگین نیست

زل زد به طوفان و لبخند روی لبش. با ناز و اداهای مخصوص خودش دستش را به سمت طوفان

گرفت و خواند:





- تعبیر شیرینه خوابای رنگینم ... من توی بیداری خوابتو می بینم

دوباره صدای تشویق بلند شد و این بار هر دو با هم خواندند:

- هم از تو ممنونم هم از خدایی که خیلی به قلب من امروز نزدیکه

حال منو حتی مجنون نمی فهمه ... عشق این همه خوبه، کی میگه بیرحمه\*

نوت‌های آخر را زد و دوباره همه دست زدند.

صدای همه بلند شد:

"دوباره، دوباره."

آرام به طوفان نگاه کرد:

- خب؟

طوفان با لبخند گفت:

- بریم سراغ بعدی!

لبخند زد و کنار طوفان روی تکه موکتی که از قبل آماده شده بود نشست.

این بار طوفان شروع کرد. با شنیدن صدای آهنگ همه دست زدند و عده‌ای هم به سمت پیست رقص رفتند.

- تو رو می خوام بیا کنار من باش

تو گل بهار من باش هرچی بخوای همونه

تو که باشی هوام مثل بهشته

چقد خوبه که عشقت تو قلب من می مونه

آرام شروع کرد به خواندن:



- با تو همه چی خوبه بی تو دلم آشوبه

اگه تو بگی دیگه دارم هواتو

با تو چیزی کم ندارم

غصه و غم ندارم

تو نگیر ازم عزیزم مهر و وفاتو، دارم هواتو

صدای طوفان بلند شد. عشق می کرد با هر نگاهش. نگاهی که دائم روی خودش بالا و پایین می شد.

- همه چیزم تویی

بی تو می میرم

تا دستاتو میگیرم

چه زیبا میشه حالم

تویی جونم

دلم پیش تو شاده

چقد آروم و ساده

شدی فکر و خیالم

زل زده بودند در نگاه یکدیگر و می خواندند:

با تو همه چی خوبه

بی تو دلم آشوبه

اگه تو بگی دیگه دارم هواتو



با تو چیزی کم ندارم

غصه و غم ندارم

تو نگیر ازم عزیزم

مهر و وفاتو. دارم هواتو!

طوفان دست از زدن کشیده بود و زل زده بود به آرام. جرقه‌ای در ذهنش زده شد. بلند شد و دست طوفان را کشید.

- پاشو ببینم.

با بلند شدن طوفان، با ناز و ادا شروع به رقصیدن کرد. در همان حال میکروفون را بلند کرد و خواند:

- کاش بدونی عشقی که دادی

شده دلیل شادی

برای خستگی‌هام

طوفان جلو آمد. میکروفون را به سمتش گرفت و لب زد:

- تو بخون.

پلک روی هم فشرد و بقیه آهنگ را خواند. به رقص آرام نگاه کرد و خواند. به بازیگوشی و شیطنتش نگاه کرد و خواند:

- کاش بدونی، که من جز عشق پاکت

به جز شرم نگاهت، ازت چیزی نمی‌خوام

طوفان: بچه‌ها بقیه‌اش رو نیاز به همراهیتون دارم! یالا!

و همه شروع به خواندن کردند. حتی سامیار و شادی هم وسط پیست بودند:



- با تو همه چی خوبه بی تو دلم آشوبه

اگه تو بگی دیگه دارم هواتو

با تو چیزی کم ندارم

غصه و غم ندارم

تو نگیر ازم عزیزم مهر و وفاتو. دارم هواتو

- کاش بدونی عشقی که دادی

شده دلیل شادی

برای خستگی هام

کاش بدونی که من جز عشق پاکت

به جز شرم نگاهت، ازت چیزی نمی خوام

با تو همه چی خوبه، بی تو دلم آشوبه

اگه تو بگی دیگه، دارم هواتو

با تو چیزی کم ندارم

غصه و غم ندارم

تو نگیر ازم عزیزم مهر و وفاتو. دارم هواتو.

زل زد به آرامی که حواسش این جا نبود و زیر لب گفت:

- تو نگیر ازم عزیزم، مهر و وفاتو! که من دارم هواتو!

\*\*\*

با عجله از پله ها پایین می آیم.



- مامان، آرشام کو؟

صدای مامان از اتاقش می آید:

- رفت بیرون. چی کارش داری؟

آه می کشم و روی لبه ی پله می نشینم.

- هیچی. مهم نیست!

دستم را زیر چانه می زنم و زل می زنم به در ورودی. مامان از اتاق بیرون می آید و مقابلم می ایستد. با شک نگاهم می کند.

- چی شده آرام؟

نگاهش می کنم.

- یه سری رنگ و قلم و این چیزا نیاز داشتم. حوصله ام هم سر رفته بود. گفتم با هم بریم بیرون.

لبخند می زند.

- با هم بریم؟!

نگاهش می کنم. چشمانم برق می زند.

- واقعا؟!

می خندد. چرا حس می کنم خنده اش غمگین است؟!

- این قدر عجیبه؟! آره. بپوش بریم.

نمی گویم که عجیب است. فقط "چشم" کش داری می گویم و از پله ها بالا می دوم.

در کمد را باز می‌کنم. شلوار تنگ مشکی‌ام را بیرون می‌کشم. پالتوی راه راه رنگی‌ام را می‌پوشم. شال مشکی را روی سرم می‌اندازم. لحظه‌ی آخر، رژ لب صورتی ملایم را برمی‌دارم و کمی روی لبم می‌زنم.

با رضایت به خودم نگاه می‌کنم و بیرون می‌روم. خانمانه از پله‌ها پایین می‌روم. مامان را صدا می‌زنم. صدایش از اتاق می‌آید.

به اتاقش می‌روم. مقابل آینه ایستاده و روسری اش را گره می‌زند. شلوار مشکی پوشیده و پالتوی گرمی و روسری گرمی. کیف گرمی اش را برمی‌دارد و رو به من می‌گوید:  
- بریم خوشتیپ خانم.

لبخند می‌زنم و دستم را توی جیبم فرو می‌کنم و فکر می‌کنم.

"از وقتی او نیست، من هم گرمای دستانم را از جیب‌هایم دارم!"

لبخندم پررنگ می‌شود. چه ساده به دردهایم می‌خندم.

سوار ماشین می‌شویم و مامان دکمه ضبط را فشار می‌دهد و چرا این آهنگ!؟

"دوس دارم نگات کنم ... تا که بی حال بشم"

- خب کجا بریم!؟

"تو ازم دل ببری ... منم اغفال بشم"

- نمی‌دونم. بریم سینما سعدی!؟

"دوس دارم برای تو ... با همه فرق کنم"

- مگه نمی‌خواستی واسه نقاشی خرید کنی

"خودمو توی چشات ... یه تنه غرق کنم"

- چرا. ولی نظرم عوض شد. بریم یه ذره خرید دخترونه بکنیم.



"با تو باشم غم چیه ... با تو مرگم آسونه"

می خندد. می خندم. فکر می کنم. "چرا این آهنگ!؟"

"آخه دیوونه میشم ... وقتی میگی دیوونه"

- مثلا چی بگیریم!؟

"حال میده ناز کنی ... تا نوازشت کنم"

- امم. مثلا کفش، مانتو. می تونیم برای بچه های بهزیستی هم خرید کنیم.

"بیخودی قهر کنی ... غرق خواهشت کنم"

- آره. راست میگی. چند روزیه نرفتم پیششون!

"دل بدم به خنده هات ... سپر بلات بشم"

لبخند دارد. لبخند دارم. بغض هم دارم. قلبم هم کمی می سوزد. "چرا این آهنگ!؟"

"الهی تصدقت ... الهی فدات بشم"

- آرام!؟ یه سوال بپرسم؟

"مگه می تونم تو رو ... با کسی عوض کنم"

- بپرسید.

"لعنتی صدام بزن ... هی بگو تا حض کنم"

- تو کسی رو دوس داری!؟

"تو حصار بغلت ... زندگی به کاممه"

مات می مانم. چرا این سوال؟ چرا حالا؟ "چرا این آهنگ!؟"

"همه چیت مال منه ... سندش به ناممه"



- جواب نمی‌دی!؟

"وقتی می‌خندی برام ... خونه آفتابی می‌شه"

- خب...

"گلدونا گل می‌کنن ... آسمون آبی می‌شه"

- خب چی؟! جواب بده.

"گلای نسترنو ... بذار پشت پنجره"

- آره.

"زل بزن توی چشم ... تا دلم ضعف بره"

ادامه می‌دهم. با بغض تلخی که در صدایم نشست:

- آره. دوست دارم!

صدای لرزانش را می‌شنوم.

- کی!؟

زیر لب نامش را تکرار می‌کنم. چشم می‌بندم و تکرار می‌کنم:

- طوفان.

- می‌شناسمش؟

- شاید. نمی‌دونم! تو مهمونی‌های شمال شاید دیده باشین.

- همون پسر چشم سبز عسلیه؟

لعنتی! دست گذاشت روی نقطه ضعفم.

- آره.



سکوت می کند. لب می گزم. دوباره صدایم می کند:

- الان کجاست!؟

خدا! صدایم را می شنوی!؟

- نمی دونم. راستش قبل از اون اتفاق، رابطه مون به خاطر ندونم کاری من بهم خورد. اصلا واسه همین اومده بودم شیراز.

سکوت کرده ادامه می دهم. دیوانه وار ادامه می دهم و این زخم چرکی سر باز کرده انگار!

- اومده بودم شیراز. که حال خوب شه. که هواش از سرم بیوفته. ولی نشد... داشتم دیوونه می شدم. این که دیگه نداشتمش... داشت دیوونه ام می کرد.

سرعت ماشین کم می شود و من باز ادامه می دهم.

- سر یه هفته زد به سرم. دیگه داشتم خفه می شدم. زنگ زدم فرودگاه و خواستم ببینم پرواز شیراز به رشت هست یا نه. گفتن نه. تا فردا نیست. گفتن تا سه ساعت دیگه پرواز شیراز تهران بلند می شه. با خودم گفتم می رم اون جا و بعد با تاکسی می رم رشت.

ماشین متوقف شده و من تازه روی دور افتاده ام! اشک هایم می ریزد و ادامه می دهم:

- زنگ زدم آرشام گفتم بیا خونه. گفت چی شده. گفتم نپرس، فقط بیا. قطع کردم. دوبیدم توی اتاق. شروع کردم به جمع کردن وسایلم. سر پنج دقیقه زنگ رو زدن. با خودم گفتم آرشامه. حتما کلید رو جا گذاشته.

پلکم را روی هم فشار می دهم. خاطرات شوم جلوی چشمانم رژه می روند. ادامه می دهم. بی توجه به صدای ریز گریه مادرم.

- بدون این که بپرسم، آیفون رو زدم. در ورودی هم که باز بود. زود رفتم تو اتاق که آماده شم. داشتم منتوم رو می پوشیدم که یکی اومد تو اتاق. فکر کردم آرشامه... ولی... شه... شه... ب... بود...

هق می‌زنم.

- من ترسیده بودم... چشم‌هایم قرمز بود... هیچکی نبود... فقط من بودم و اون!

هق می‌زنم و در آغوش کسی فرو می‌روم.

- او آمد جلوم. هی می‌رفتم عقب، می‌اومد جلو... مثل... مثل... مثل قبلنا می‌خندید و می‌اومد

جلو. گفت کجا عزیزم... کجا... کجا میری... من... من تازه او دم پیش‌ت عشق و حال!

هق می‌زنم و سرم را توی سینه‌ی امن کنارم فرو می‌کنم.

- من صدام در نمی‌اومد... فقط... فقط می‌خواستم فرار کنم. اما نمی‌شد. دستش که خورد به

دکمه مانتوم... انگار... انگار صدام باز شد. هر چی آرشام رو صدا زدم نبود. هر چی... هر چی

گفتم بیژن... نیومد. هر چی طوفان رو صدا زدم نیومد ماما! نیومد...

هق می‌زنم. صدای گریه ماما هم می‌آید.

- نیومد. من داشتم می‌مردم... اون... اون می‌خندید و می‌گفت... طوفان کیه عزیزم! تو فقط مال

منی! م... مال من... من کاری نمی‌تونستم بکنم. فقط جیخ می‌زدم. ولی طوفان نیومد. دیگه...

دیگه تموم شد... دیگه گفتم با این وضع مردم و خلاص که... آرشام رسید... رسید... ولی...

ولی.

صورت‌م را قاب می‌گیرد.

با گریه می‌گوید:

- چی ماما؟! ولی چی!؟

هق می‌زنم و در آغوشش پنهان می‌شوم.

- طوفان نیومد ماما. من منتظر بودم بیاد. نیومد! شهاب لعنتی من رو نابود کرد. نیومد! ماما

آرشام دیر رسید. زنده موندم ولی... ولی در هم شکسته و نابود و اون نیومد!

هق می‌زنم و در ذهنم تکرار می‌شود "دل بدم به خنده‌ها... سپر بلات بشم!"

هق می‌زنم و فکر می‌کنم "چرا این آهنگ!?"

\*\*\*\*

## # فصل بیست و هشتم

روی تاب توی حیاط نشستہ بود و زل زده بود به در ورودی. نیم ساعت پیش، سارین و مهان بیرون رفته بودند. لیلی هم که دو ساعت قبل با طاها به خرید رفته بود.

آهی کشید. خبری از طوفان نبود. گوشیش را در آورد و شماره‌اش را گرفت.

یک بوق.

دو بوق.

سه بوق.

چهار بوق.

- جانم آرام خانومی؟

صدای خواب آلودش لبخند روی لبش نشانده.

- سلام. خواب بودی؟

صدای آهسته‌اش آمد.

- آره.

لبخندش عمق گرفت:

- یعنی الان خونه‌تون هستی!؟

- آره.

- یعنی تنهایی!؟



- آر... نه! آرلینم هست.

خندید و گفت:

- طوفان جونم؟

- اوف باز رفت تو کار خر کردن. چی می خوای بچه؟!

با ذوق گفت:

- پاشو بیا این جا.

- هان؟!

- خب اینا رفتن من رو تنها گذاشتن. حوصله ام سر رفت.

طوفان کمی مکث کرد.

- خب، تو چرا نمیای این طرف؟!

چشمانش گرد شد.

- هان؟!

- هان نداره. بیا این جا. این جوری آرلین هم تنها نمی مونه. بیچاره سرما خورده وسط تابستون

عین جنازه افتاده گوشه خونه.

صدای نامفهومی از آن سمت آمد و بعد خنده ی طوفان در گوشش پیچید.

- تو جنازه نیستی حتما من جنازه ام؟

خطاب به آرام گفت:

- چی شد؟! میای؟!

سکوت کرد.



- آرام؟!!

- نه.

- چرا؟!!

صدایش خشک بود.

جواب داد:

- چون... چون...

سکوت کرد. جوابی نداشت.

- تو به من اعتماد نداری آرام؟

اعتراض کرد:

- نه طوفان...

- خواهش می‌کنم تمومش کن. فهمیدم دیگه. کاری نداری؟

لب برچید.

- نه.

- خداحافظ.

و تق.

بوق. بوق. بوق. بوق

با چشمان ناراحتش زل زد به صفحه موبایل و عکس طوفان.

آهی کشید.

چرا نرفت؟!!

لب گزید. خب حق داشت. چه طور با آمدن طوفان به آن جا مشکل نداشت اما خانه او نمی رفت؟!

خاطرات جلو چشمش جان گرفت. آرام گوشه گیر مغزش فریاد زد "چون خاطره خوبی از رفتن به خانه ی او ندارم!"

نفس عمیقی کشید. طوفان که او نبود. بود؟! نه! نبود!

بلند شد و داخل رفت. نگاهی به کمد لباس هایش کرد. تونیک آستین بلند قرمزی برداشت. با شلوار کتان سفید. برق لبی زد.

به سمت آشپزخانه رفت. نگاهی به دیگ آشی انداخت و با خبثت فکر کرد "می خواستین من رو تنها نذارین!"

با این فکر عذاب وجدانش را خفه کرد. شال سفیدش را روی سرش انداخت و قابلمه را برداشت.

کمی بعد پشت در خانه طوفان بود و داشت زنگ می زد.

در بدون پرسش باز شد.

قدم جلو گذاشت و وارد حیاط پر از گل شد.

لبخندی روی لبش نشست. نفس عمیقی کشید. به سمت ورودی رفت که در باز شد و آرلین با موهای ژولیده و تیشرت و شلوار ورزشی به استقبالش آمد.

جلو رفت.

- به! سلام جناب جنازه.

آرلین خندید:

- سلام.

خندید و گفت:

- صداش رو! جوجه خروس!

آرلین هم خندید و دعوتش کرد داخل شود. داخل شد و گفت:

- آرلین آشپزخونه رو سریع نشون بده که دستم افتاد.

دستش که سبک شد، به آرلین که داشت دور می‌شد نگاه کرد و صدایش را شنید:

- می‌برمش.

کمی به اطراف نگاه کرد. رنگ کرم و قهوه‌ای و عسلی خانه آرام بخش بود. اثری از طوفان نبود.

- امم... طوفان کو؟

آرلین لبخند موزیانه‌ای زد و گفت:

\_ تلفن رو که قطع کرد گرفت خوابید.

چشم گرد کرد.

- خواب رفت دوباره؟

آرلین خندید.

- آره. کلا ناراحت باشه، عصبی باشه، کلافه باشه، راحت‌تر خواب میره!

ابرو بالا داد.

- چه عجیب! خب، برم بیدارش کنم؟ سگ نمی‌شه!؟

آرلین بلند خندید.

- یعنی قربون اون طرز بیانت! نه، سگ بود که خوابید! حوری قرمز پوش ببینه، خواب و

عصبانیت از سرش می‌پره!

پشت چشمی نازک کرد. همان‌طور که از کنارش رد می‌شد، مشتت به بازوی عضلانی‌اش زد و

شالش را از سر در آورد.

دستش را توی موهایش تکان داد و شال را روی لبه پشتی مبل گذاشت.

- اتاقش کجاست!؟

آرلین همانطور که روی مبل پهن می شد، به بالا اشاره کرد:

- بالا سه تا در هست. سه تاش رو باز کن ببین کدومه.

لبخند زد و از پله ها بالا رفت.

به سه اتاق نگاه کرد. به سمت اتاق وسطی رفت و کمی لای در را باز کرد. سرش را داخل برد و نگاهش افتاد به طوفان که با بلوز آستین حلقه ای، طاق باز دراز کشیده بود و آهسته و عمیق نفس می کشید.

صورت اخمومیش، لبخند روی لبش را عمیق کرد.

داخل رفت. آهسته به تخت نزدیک شد. ددوباره نگاهش کرد.

موهای مشکیش بهم ریخته بود. لبه تخت نشست و دستش را به سمت اخم میان دو ابرویش برد و از بینش برد.

نفس عمیقی کشید و دستش را نوازش وار روی پیشانی اش کشید. انگشت اشاره اش را روی گونه اش کشید و تا روی ته ریشش ادامه داد.

خم شد. آهسته و نرم پیشانی اش را بوسید. سرش را بلند کرد و زل زد به چشمان بسته اش. زیر لب زمزمه کرد:

- به چشمام خیره شو شاید ... یه چیزی تو چشمام دیدی

بفهمی که چقد خوبی ... چه احساسی بهم میدی

کمی دیگر نگاهش کرد و بعد خم شد و در گوشش گفت:

- طوفان؟



نگاهش کرد. تکان نخورد. دستش را روی صورتش کشید.

- طوفان جان؟

کمی تکان خورد و روی پهلو خوابید.

- طوفان؟ بلند شو دیگه! اه!

تکانی به بازویش داد.

چشم باز کرد. کمی به آرام نگاه کرد و دوباره چشم بست.

پوفی کرد. ضربه‌ای روی بازویش زد.

- پاشو ببینم!

دوباره چشم باز کرد و زل زد به آرام. نگاهش که طولانی شد، آرام چشم از نگاهش گرفت.

رویش را برگرداند و گفت:

- می‌دونم ناراحتی. اما اشتباه برداشت کردی! من به تو اعتماد دارم طوفان. که اگه اعتماد

نداشتم، نمی‌گفتم پاشو بیا پیش من.

نگاهش کرد و ادامه داد:

- می‌دونی، من همیشه همین‌جوری بودم. امنیت خونه خودم رو، اتاق خودم رو، حتی میز و

نیمکت خودم رو ترجیح می‌دم! دست خودم نیست، یه عاده!

نگاهش را دوخت به قاب عکس روی میز. ادامه داد:

- راستش... تو دوران نامزدیم هم... خوب... زیاد خوشم نمی‌اومد که برم خونه‌ی اون... و

خوب...

به من افتاده بود که ناگهان صدای آهسته طوفان را شنید:

- خوابت نمیاد؟



نگاهش کرد.

- چی؟

تکرار کرد:

- خوابت نمیاد؟

همچنان گنگ نگاهش می کرد که طوفان خودش را عقب کشید و گفت:

- بیا پیشم بخواب.

و دوباره چشمانش را بست.

کمی نگاهش کرد و بعد زل زد به بالشت کنار سرش. لبخند موزیانه ای زد.

و در کمترین زمان ممکن، بالشت را برداشت و محکم توی صورتش زد:

- پاشو ببینم! بعد از این همه که حرف زدم می گه بخواب. بعدم می گه چرا نمیای!

طوفان بدون این که چشمانش را باز کند، لبخند زد و گفت:

- اومدی بیدارم کردی، طلب کار هم هستی!؟

چشم گرد کرد.

- طوفان!؟

- جانم عزیز دلم!؟

لبخند زد و بلند شد.

- من می رم پایین. منتظریم عزیزم.

\*\*\*

کنار آرلین نشسته بود و درباره دانشگاه و شرایطش صحبت می کرد.



- اون جا واسه چهارتا آدم بیخیال خوبه. چیزایی که پشت سر هر کی می گن، واقعا آزار دهنده است! جالبه حرفا بین هنرجوهای بازیگری و کارگردانی بیشترم هست و جالب تر این که، ادعای هنرشون هم می شه!

آرلین همان طور که با چشمان ریز شده به آرام نگاه می کرد، گفت:

- درباره تو هم حرفی زدن؟!!

آرام سر کج کرد.

- چیز عجیبیه؟! خبر نداری انگار!

آرلین نفسش را فوت کرد و سرش را تکیه داد به پشتی مبل.

- حتما اسم طوفان هم این میون در رفته؟!!

آرام لبخند زد.

- اوهوم. اسم یکی دیگه هم در خلال ماجرای ما در رفته.

- حتما اسم من؟!!

لبخندش عمق گرفت.

- اوهوم!

- پوف!

صدای طوفان آمد:

- بیخی آرلین.

نگاه هردو به سمت او برگشت که از پله ها پایین می آمد

دستش را توی موهایش کشید و ادامه داد:

- مردم همیشه حرف می زنن. دلیل نداره بهشون بها بدیم!



لبخند زد و گفت:

- خب! بریم آش بخوریم!

و بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت.

صدای طوفان را شنید:

- آش کجا بوده؟! درست کردی!؟

- نه. یه خانمی هست توی کوچه، اون درست کرده بود. برای ما آورد. منم دیدم این بیشعورا من رو ول کردن رفتن، گفتم بیارم با هم بخوریم به اونا نرسه.

صدای خنده‌ی آرلین بلند شد.

آرلین: آرام تو خیلی خبیث شدیا!

خندید.

- من خبیث بودم!

ظرف آش را روی گاز گذاشت و گفت:

- کاسه و قاشق در بیارید.

صدای در کابینت آمد. گاز را روشن کرد. صدای برخورد ظروف شیشه‌ای می‌آمد. شعله را تنظیم کرد و برگشت.

نگاهش به طوفان افتاد که ظرف‌ها را روی میز، مقابل آرلینی می‌گذاشت که سرش را روی میز گذاشته بود.

طوفان: خوبی آرلین!؟

آرلین سر بلند کرد. چشمانش قرمز بود.

آرلین: آره.



طوفان دست گذاشت روی پیشانی اش.

طوفان: یکم تب داری.

جلو رفت.

طوفان: گلو درد داری؟

روی صندلی نشست و صدای آرلین را شنید.

- یکم.

- الان آتش می خوری خوب می شه.

آرلین: آتش چی هست!؟

- شله قلمکار.

طوفان: خوشمزه است!؟

- آره. فقط تنده.

آرلین: تند دوست دارم!

- منم دوست دارم. دهن آدم آتیش می گیره.

طوفان: ولی من دوست ندارم. شما دو تا هم خودآزاری دارین!

هر دو چپ چپ به طوفان نگاه کردند. نیشش را تا بناگوش باز کرد.

-من شما دو تا رو دوست دارم!

\*\*\*

توی اتاقم نشسته ام.

صدای سکوت توی خانه پیچیده. دو روز است که این طور است. انگار گرد مرگ پاشیده اند.

زل زده‌ام به پنجره و فکر می‌کنم که چه‌طور می‌شود فکر نکرد!

صدای باز شدن در می‌آید. عکس‌العملی نشان نمی‌دهم. کمی بعد چهره‌ی درهم‌مهرداد  
مقابلم قرار می‌گیرد.

کمی نگاهم می‌کند. آهسته دستش را بلند می‌کند و به سمت صورتم می‌آورد. تکان نمی‌خورم.  
دستش روی گونه‌ام می‌نشیند. قطره اشکم از گوشه چشمم سر می‌خورد و روی دستش  
می‌افتد. چشم می‌بندم تا بیشتر از این شاهد جمع شدن چهره‌اش نباشم.

صدایش را می‌شنوم:

- آرام جان؟

چیزی نمی‌گویم. فقط چشم می‌گشایم. لبخند تلخی روی لب دارد و با اشک نشسته توی  
نگاهش، نگاهم می‌کند.

- خوبی؟!

فکر می‌کنم. خوبم؟!

خب، درست است.

خوبم. فقط کمی ندارمش و این انگار، آزارم می‌دهد.

خوبم؛ فقط کمی بغض دارم و این آزارم می‌دهد!

خوبم؛ فقط کمی چشمانم می‌سوزد و این آزارم می‌دهد!

خوبم؛ فقط کمی قلبم درد می‌کند و این آزارم می‌دهد.

خوبم؛ فقط، کمی، دلم می‌خواهد، بمیرم!

لب می‌زنم:

- خوبم.

نگاهش می‌کنم. لبم می‌لرزد. می‌گویم:

- یه سوال بپرسم؟

پلک روی هم می‌گذارد.

لبم را می‌گزم و دل به دریا می‌سپارم.

- من کارم اشتباهه؟!

گنگ نگاهم می‌کند. ادامه می‌دهم:

- این‌که... این‌که طوفان رو دوست دارم. این‌که هنوز دلم می‌خواد بیاد و داشته باشمش  
اشتباهه؟!

نگاهم می‌کند. صدایم خش بر می‌دارد.

- این‌که اون روز هم فقط می‌خواستم بیاد، اشتباهه؟ این‌که تمام روزا توی اون آسایشگاه منتظر  
اومدنش بودم، اشتباهه مهرداد؟ این‌که با وضعیت الانم، می‌خوامش اشتباهه؟!

چشم می‌بندد و اشکی از گوشه چشمم می‌افتد. ادامه می‌دهم:

- اگه اشتباهه، باید بگم که کاری نمی‌تونم بکنم! من، نمی‌تونم بی‌خیال اون شم. من تا آخر  
عمرم عاشق و منتظر اون می‌مونم!

لحظه‌ای مکث می‌کنم. خم می‌شوم به سمتش و می‌گویم:

\_ مهرداد؟!

چشم می‌گشاید. ادامه می‌دهم:

- من... دیروز می‌خواستم خودم رو از پشت بام بندازم پایین.

دستش از روی گونه‌ام می‌افتد. ادامه می‌دهم:

- اما... یهو یاد طوفان افتادم. گفتم اون ناراحت می شه. گفتم اگه بفهمه عشقش مرده، گریه می کنه. برگشتم تو اتاق. آخه می دونی، اون عاشق منه! اون نمی تونه بی من! همون طور که من نتونستم!
- به سمتم می آید و شانه های لرزانم در آغوش می گیرد. اشک از گوشه چشمانم راه می گیرد. می گویم:
- مهرباد، من... می ترسم! من از خودم می ترسم مهرباد!
- می لرزم. من می ترسم از برگشت به آن اتاق صورتی. من، می ترسم، از دوباره زل زدن به در اتاق، برای ورود او!
- آرشام کنارم نشست و نگاهم می کند و من زل زده ام به آسمان آبی. صدایش را می شنوم:
- آرام؟
- نگاهش می کنم. دیگر نگاهم نمی کند. زل زده به روبه رو. کمی شرمنده است انگار.
- من، هیچ وقت خودم رو نبخشیدم آرام. اون روز، به من زنگ زد. شهاب رو میگم. می لرزم و او بی توجه ادامه می دهد:
- گفت حواسم به تو باشه. گفتم برو به درک. گفتم تو نمی تونی هیچ غلطی بکنی! دستانم را به هم گره می زنم. زیر لب می نالد:
- من خر از صبح استرس داشتم ولی گفتم نه! نمی تونه کاری کنه. گفتم جرئت این کارا رو نداره!
- سرش را تکان تکان می دهد و من می بینم قطره اشکی از گوشه چشمش سرازیر می شود.
- اون لحظه که کلید انداختم توی در و داشتی طوفان رو صدا می کردی، دنیا رو سرم آوار شد!





هق می‌زند.

- هر چی حرص داشتم از خودم و بی توجهی‌هایی که کرده بودم، توی مشت‌م خالی کردم و زدمش. اما... تو...

هق می‌زند. نگاهم می‌کند.

- یادته اومدم آسایشگاه پیشت؟ که ازم فرار کردی؟ اون روز، اون روز مردم آرام! نگرانم نکنه بازم ازم فرار کنی. که نکنه دیگه من رو... داداش کوچولوت رو دوست نداشته باشی!

نگاهش می‌کنم. سرش را در دستانش گرفته و شانه‌هایش می‌لرزد. تکانی به خودم می‌دهم و خودم را به سمتش می‌کشم. دستم را دور شانه‌اش می‌گذارم و سر تکیه می‌دهم به شانه‌هایش.

- می‌دونی آرشام، شاید تو زندگیم به هیچ‌کس اندازه تو مدیون نباشم! اگه اون روز نمی‌اومدی، نمی‌رسیدی، مطمئن باش خودم رو نابود کرده بودم تا الان. اما رسیدی و من زنده‌ام. اگه تو نبود... من ...

ادامه نمی‌دهم. خودش را از آغوشم خارج می‌کند و این‌بار اوست که مرا سفت به خودش می‌چسباند. این‌بار اوست که اجازه می‌دهد، هق هقم در آغوشش آرام بگیرد. این‌بار اوست که می‌شود مرهم، روی نداشته‌هایم.

\*\*\*

روبه روی تلویزیون نشسته‌ام و به برنامه‌های مثلا متنوع و شادش نگاه می‌کنم. اما ذهن من هر جاست، به غیر از این‌جا!

صدای زنگ در می‌آید و من همچنان نگاهم به سریال روبه روست.

چند لحظه بعد، بیژن را مقابل خود می‌بینم. روبه رویم، روی دو زانو نشسته و انگار در نگاهم دنبال چیزی است.

کمی نگاهش می‌کنم و بعد بی‌اختیار خودم را پایین می‌کشم و دست دورش می‌اندازم و سر به سینه‌اش می‌چسبانم.

زیاد طول نمی کشد که او هم سفت مرا به خود می چسباند و زمزمه می کند:

- دختر کوچولوم خوبه؟

لبخند می زنم. یادم می آید قبل از این که بشود دوستم، بشود محرم رازهایم و بشوم همه کسش، زیاد دعوا می کردیم. یک بار در عالم بچگی سرش فریاد کشیدم "تو جای بابای منی و این قدر من روو اذیت می کنی!"

او فقط سه سال از من بزرگ تر بود. از آن روز من شدم دختر کوچولوی بیژن. اما نه همیشه؛ هر وقت زیادی مظلوم می شدم، این طور صدایم می کرد.

لب می زنم:

- خوبه.

صدای گریه آرامی می آید. خشکم می زند. این صدا!

سریع خودم را عقب می کشم.

زل می زنم به پتوی پیچیده شده در دستان آناهیتا. آهسته بلند می شوم و به سمتش می روم.

نگاهم فقط به آن عروسک کوچولو است. دستم را جلو می برم و دست ظریف و نازکش (!) را در دست می گیرم.

خب انگشتانش، واقعا نازک بودند!

صدای آنا می آید:

- می خوای بغلش کنی؟

به چشمان مهربانش نگاه می کنم.

- میشه؟!

لبخند پررنگی می زند.

- چرا نشه! یه عمه که بیشتر نداره دخترکم.

لبخند کوچکی می‌زنم و می‌گویم:

- اسمش چیه؟

بیژن جواب می‌دهد:

- آذر.

دستم را دراز می‌کنم.

- آذر کوچولو میاد پیش عمه؟!

باز صدای بیژن می‌آید:

- مگه جرئت داره نیاد؟!

آذر کوچولو که در آغوشم قرار می‌گیرد، انگار آرامش در تمام سلول‌هایم می‌نشیند. صدای مامان می‌آید:

- اذیتت که نمی‌کنه آناهیتا جان؟!

صدای مهربان و شاد آنا، لبخندم را عمیق می‌کند:

- نه عمه جون. اذیتی هم باشه عجیب نیست؛ باباش بیژنه دیگه!

صدای خنده‌ی جمع بلند می‌شود و من زل زده‌ام به چشمان بسته‌اش. صدای اعتراض بیژن، بلند می‌شود:

- دستت درد نکنه آنا جان!

پلکش تکان خورد. منتظر نگاهش کردم و صدای خندان آناهیتا را شنیدم:

- خواهش می‌کنم عزیزم.



چشمانش باز می شود. چند بار پلک می زند و بعد کش و قوسی به خود می دهد. کمی اطراف را نگاه می کند. به من نگاه می کند و بعد، دهانش را تا آخرین حد باز می کند و شروع می کند به گریه.

اخم می کنم و آذر را به سمت بیژن می گیرم.

- بگیر این تحفه رو! با اون دهن گشادش.

همه می خندند و من هنوز با اخم به بچه نگاه می کنم.

خب توقع نداشتم تاچه بالا بگذارد. بیژن او را در آغوش می گیرد و دست مرا می گیرد و می گوید:

- بیا بریم اون جا بشینیم. بچه ام تو رو دیده، از شوق گریه می کنه. بی لیاقت!

اخم هایم باز نمی شود. روی مبل می نشینیم و بیژن دوباره آذر را در آغوشم می گذارد. به چشمان آبی رنگش نگاه می کنم. چهره ی آناهیتا کاملا در او مشخص است.

کمی نگاهش می کنم. او هم ساکت شده و زل زل نگاهم می کند. لحظه ای لبش کمی قوس برمی دارد و چیزی شبیه لبخند روی صورتش می نشیند.

با ذوق داد می زنم:

- داره می خنده.

انگار بیچاره را ترساندم که ناگهان زیر گریه زد. بقیه هم شروع می کنند به اعتراض.

مامان: ترسوندیش آرام جان!

بیژن: بچه ام سخته ای شد!

کمی تکانش می دهم. کنار گوشش آهسته می گویم:

- هیس. آذر خانومی، شما چرا این قدر ناز می کنی؟! می خوامی درسته قورتت بدم صدات در نیاد!؟



با چشمان گرد نگاهم می کند. لبخند می زنم. سرم را بلند می کنم و می بینم که با لبخند نگاهم می کنند.

\*\*\*

دستم را روی لبه نرده می کشم و چشم می بندم. می خوانم که شاید دلم آرام شود. آرام آرام.

- نمی دونم تو تنهاییت واسه من جایی هست یا نه

" برای من. یادت می آید جایگاهم را؟! "

- میون ما یه دیواره، بگو می شه شکست یا نه

"هه! این دیوار را خودت کشیدی! مگر می شود آن را شکاند؟! "

- توی هر ساعت و هر روز، توی هر روز و هر هفته

تو آتیشی به پا کردی، که دودش تو چشم رفته

"چشمان من هنوز می سوزد از رفتنت"

- خیالت تخته از اینکه تو فکرم جز تو هیچکس نیست

"مگر می شود یادت برود، که روزی دیوانهات بودم! هنوز هم هستم."

- واسه فهمیدن دردم سکوت هر شبم بس نیست

"درد بزرگ مرا فقط تو می دانی. فقط تو می دانی چه قدر دوستت دارم!"

- مثل کابوس می مونه همه شب های بی خوابی

"هر شب کابوس نبودت سراغم می آید و من چه طور هنوز با آن کنار نیامده ام؟! "

- چه سخته نیستی و دیگه کنار هم نمی خوابیم

با همهی سختی هام

چیزی توی زندگی

غیر نبودن تو

منو نشکسته

"تیکه‌هایم را باید روی زمین جمع کرد"

- همه‌ی کوچه‌هایی که بی تو پا می‌ذارم

"بی تو!"

- خیلی وقته واسه من مثله بن بسته

"بن بست‌های زندگی‌ام، روز به روز زیادتر می‌شوند!"

- ترسم از اینکه نتونم دووم بیارم

همه دلواپسی‌هامو آخرش به روت بیارم

جایی ندارم توی دنیای شلوغ

باید خاطره‌هامو جا بذارم

با همه‌ی سختی‌هام چیزی توی زندگی

غیر نبودن تو منو نشکسته

همه‌ی کوچه‌هایی که بی تو پا می‌ذارم

خیلی وقته واسه من مثله بن بسته\*

نفس عمیقی می‌کشم. چرا باید ان قدر قوی باشم!؟

باید با نبودش کنار بیایم. من چیزی برای او ندارم! درهم شکسته و نابود!

# فصل بیست و نهم

دستش را روی ترمز گذاشت و موتور را متوقف کرد.

کلاه را از سرش برداشت و رو به طوفان که دست به سینه روی لبه سنگی نشسته بود گفت:

-چطور بود!؟

لبخند روی لبش باعث شد او هم لبخند بزند.

-عالی!دیگه کاملا یاد گرفتی.

از موتور پیاده شد و کنارش نشست. در سکوت یه دریای آرام نگاه می کردند که صدای تیک تیک فندک سکوت را شکست.

نگاهش کرد؛ فندک را زیر سیگار گرفت و کمی بعد دود غلیظی از دهانش خارج شد.

به سیگار کشیدنش زل زده بود؛ طوفان نگاهش نمیکرد. دستش بی اختیار جلو رفت و روی سیگار نشست. نگاه زیر چشمی طوفان را دید و اهمیتی نداد. سیگار را عقب کشید و کمی نگاهش کرد و بعد روی لبهایش گذاشت؛ صدای طوفان را شنید:

-آرام!

محل نداد و ماهرانه پکی زد. دودش را نگه داشت و لحظه ای بعد رگه های خاکستر رنگ را از بینش خارج کرد.

به طوفان نگاه کرد که اخم کرده و به نگاهی متعجب نگاهش میکرد.

-نمیدونستی بلام!؟

-نه!

لبخند زد و غرق خاطرات شد!

-هیجده سالم که شد یه روز با بیژن رفتیم پارک معلم شیراز. همیشه شلوغ بود و من عاشق

شلوغیش بودم؛ یه نگاه به بیژن کردم و گفتم بیژن میای سیگار بکشیم!؟

اونم یه ذره نگام کرد و گفت باشه. از من کله خر تر بود. رفت یه پاکت گرفت و اومد کنارم نشست؛ با هم شروع کردیم. اون عاشق سیگار شد اما من فقط گاهی میرفتم سراغش؛ اونم هر وقت که بیژن بود.

به طوفان زل زد و گفت:

-تو از کی شروع کردی!؟

نگاهش را از آرام گرفت :

\_ چهار سال پیش! یه دوست دختر داشتم؛ قضیه اش جدی بود. میخواستم باهاش ازدواج کنم، اما نشد. بعد از اون سیگار شد رفیق کلافگی هام!

مردد بود!

-چرا نشد!؟

نگاهش کرد؛ غم نگاهش غیر قابل انکار بود.

\_ خیانت!

همین! دیگری چیزی نگفت و نگاهش را به دریا دوخت.

پلک زد و آب دهانش را قورت داد. خودش را به طوفان چسباند و دستش را روی پهلویش گذاشت.

-طوفان!؟

-جانم!؟

چیزی نداشت بگوید. صدای طوفان را شنید:





-صدام بزن!

لبخند زد!

\_ طوفان!؟

-بازم!

خندید؛ دیوانگی را دوست داشت.

-طوفان!؟

-دوباره!

-طوفان!؟

-آخ، لعنتی. میدونی دیوونه اتم!؟

خندید!

-طوفان!

-جانم، جانم!

و به سمتش چرخید و سرش را در آغوش گرفت و بوسه ای روی موهایش نشانده.

-بریم خونه!؟

- بریم.

\*\*\*

مقابل خانه از موتور پیاده شد. ایستاد و زل زد به طوفان که با اخمی عمیق مقابلش را نگاه میکرد.



از وقتی از چهار سال پیش صحبت کرده بود کمی توی لک رفته بود. خودش را جلو کشید و لبش را روی گونه ی زبرش گذاشت؛ بوسه ای طولانی رویش نشانند و سرش را عقب کشید.

سرش را به سمتش چرخاند. به چشمان مهربانش نگاه کرد و گفت:

-مرسی، امروز خیلی خوش گذشت!

-به منم!

لبخند زد و قدمی عقب گذاشت.

-فعلا خدافظ!

نگذاشت و دستش را کشید؛ به خودش چسباندش و از نزدیک به چشمانش زل زد.

-خیلی خوبه که هستی!

چیزی نگفت.

-بعد از اون جریان، تو اولین دوست دختر منی!

در ذهنش ادامه داد

" و آخرینش!"

لبخند زد و گونه ی نرم آرامش را بوسید. روی گونه اش لب زد:

-مرسی از اینکه تو زندگی می!

لبخندش را حس کرد و صورتش را دوباره بوسید!

\*\*\*

مقابل آینه می ایستم و دستی روی موهایم میکشم. به چشمان آرایش شده ام نگاه میکنم، رژ لب سرخ را دوباره روی لبم میکشم. نگاهی به لباس قرمز بدون آستینم می اندازم. دامنم را کمی بلند میکنم و میچرخم.

مهمانی در حال شروع شدن است!

از اتاق خارج میشوم و به سمت پله ها می روم. نگاهی به جمعیت می اندازم و بعد آهسته پایین می آیم.

می دانم نگاه های زیادی قدم هایم را دنبال می کند. لحظه ای سرم را بلند می کنم و نگاهم به مهرداد میافتد که کنار مهان و آرلین ایستاده.

لبخندی به رویش میزنم و نگاهم را میچرخانم به طاها و لیلی نگاه می کنم که مشغول خوش آمد گویی به دیگران هستند. چشمم از آن دو میگیرم و نگاهم را به باقی پله ها میدوزم. به پایین که میرسم سارین به سمتم می آید.

-خیلی خوشکل شدی آرام!

-مرسی! اما کی خوشکلتر از توهه!؟

میخندد و میگوید:

-مرسی عزیزم! من تو رو نداشتم چیکار میکردم!؟

کنار هم قدم بر میداریم به سمت اکیپ سه نفره ی پسرها و سعی میکنم نبود فرد چهارم را نادیده بگیرم!

-پس مهان چیکاره است!؟

با حرص میگوید :

-اون که فقط بلده حرصم رو دربیاره؛ آماده که شدم رفتم جلوش میگم چگونه؟ یه ذره نگاه کرد گفت فکر نمیکنی موهات کجه!؟

خندیدم و گفتم:

-بیخیال، اهمیت نده از حسودیشه!

آه میکشد!

-مگه با این حرفا خودمو دلداري بدم!

به آنها ميرسيم .سلام ميکنم و جواب ميگيرم.با هر سه دست ميدهم و کنار مهرداد مي ايستم.

آرلين با لبخند ميگويد :

-نبودي يه مدت آرام ،دلمون برات تنگوليده بود!

خنده ام را قورت ميدهم و سرم را به تاسف تکان ميدهم.

-استاد مملکت رو باش. دل منم براتون تنگ شده بود!.

مهان با خنده دست دور کمر سارين مي اندازد.

-آرلين هنوز آدم نشده.هر چي بهش ميگم کمتر کلماتي که دوست دخترات استفاده ميکنن رو

بگو گوش نميده!

نگاهش ميکنم و ميگويم:

-تو هنوز مجردي؟! بابا بوي ترشيت دنيا رو گرفت!

با چشمان گرد نگاهم ميکند.

-آرام!خوبه حالت؟!خوبه دبه ترشي کنارت ايستاده و به من گير ميدي!

و به حالت قهر پشت چشمي نازک ميکند و رويش را ميگيرد!

ميخندم و دستم را روی بازوي مهرداد ميگذارم.

-نگران نباش ،کم کم تو فکر شوهر دادن مهري جون هستم!

جمع ميخندد.مهرداد زير لب ميگويد:

-من دارم برات آرام خانوم!

ميخندم وقبل از اينکه جوابي بدهم صدای ساميار مي آيد:



-به به ،بلبل خانوم!

با لبخند به سمتش بر میگردم و نگاهم اول روی شکم گرد و قلنبه ی شادی مینشیند!

-سلام!وای شما هم نی نی دار شدین!؟

همه از حرفم میخندند و شادی با لبخند میگوید:

-سلام عزیزم ،آره!

به سمتش میروم و در آغوشش میگیرم.با سامی هم دست میدهم .اکیپمان هر لحظه شلوغ تر

میشود و او هنوز نبودش مثل یک چراغ قرمز توی چشمم میزند!

آه میکشم ....آهنگ گذاشته اند و همه وسط میرقصند.البته همه که نه ،جوانهای جمع آن

وسط عرض اندام میکنند!

چشم از مهان و سارین میگیرم .لیلی و طاها را میبینم که به سمتم می آیند.

طاها :خیلی خوش اومدی آرام جان!

لبخند میزنم و تشکر میکنم.لیلی میگوید:

-چرا تنها نشستی!؟ نمیری برقصی!؟

لبخند عمیق میشود.خیلی وقت است نرقصیده ام!

-نه راحتم.ترانه نمیاد!؟

لیلی نگاهی به طاها می اندازد.

-چرا ،بهش زنگ زدم تو راه بود.

چیزی نمیگویم!

کسی لیلی را صدا میزند و او با "ببخشیدی" من و طاها را تنها میگذارد.

نگاهم را دوخته ام به لیوان شربت توی دستم که صدایش را میشنوم!



-خوبی؟

نگاهش میکنم. لبخندم انگار تلخ است!

-خوبم!

نفس عمیقی میکشد!

-خوشحالم که خوبی. فکر نمیکردم انقدر اذیت شده باشی!

میخندم!

-انقدر تابلوئه!؟

سر تکان میدهد!

-شاید خودت متوجه نباشی، اما به شکل غیرقابل قبولی ساکت شدی، به شکل غیر قابل

انکاری غمگین، به شکل غیر قابل پیشبینی مغرور به نظر میرسی!

لبخند دارم!

-نمیدونم، شاید!

مکت میکنم، ادامه میدهم:

-آدمای تغییر میکنن. این طبیعت زندگی ماست. اتفاقی میوفته که مجبوریم برای کنار اومدن

باهاش عوض بشیم. منم، مجبور بودم؛ برای جنگیدن با اون حجم غم که رو سرم آوار شد باید

اینجوری میشدم. تا حال خوب شه، خوب بمونه و بقیه رو اذیت نکنم!

لبخند میزند و شانه ام را فشار میدهد!

-خوشحالم که برای خودت اهمیت قائلی. من مطمئنم تو دوباره میشی همون آرام فضول!

لبخند میزنم و او با گفتن "دوباره میام پیشت" مرا ترک میکند.

به سمت پنجره میروم و زل میزنم به تاریکی به این چند وقت فکر میکنم!

دو هفته پیش بود که حالم خراب بود؛ دو هفته پیش بود که تصمیم گرفتم عوض شوم. مهرداد راست میگفت. من عوض میشدم. چه با خواست خودم بود چه با نارضایتی. به قول معروف

"اش کشک خالته، بخوری پاته نخوری بازم پاته"

آهی می کشم و رویم را برمیگردانم و مات می مانم!

"او اینجاست!"

در فاصله شاید بیست قدم دور تر از من!

نگاهم میکند. نگاهش میکنم. قلبم کمی عجیب میزند!

ضربانم بالا و پایین دارد و من نگران قلب عاشقم هستم! بی اختیار دستم را بلند میکنم و روی قفسه سینه ام میگذرام!

چشم از نگاهش می گیرم و به طاها نگاه می کنم که نگاهم می کند. کنارش ایستاده. ترانه هم همانجاست. احساس می کنم تمام نگاه ها به من است. نفس لرزانی میکشم! خودم را آرام میکنم، دل بیچاره ام را دلداری می دهم!

قدم جلو می گذارم و فاصله کم و کمتر میشود!

لبخند روی لب مینشانم، جلو میروم. ترانه هم مرا دیده و با لبخند شادی نگاهم میکند.

به چند قدمیشان میرسم. موهایم را پشت گوشم می زنم و می گویم:

-سلام ترانه جون! خوشحالم میبینمت.

در آغوشم می گیرد!

-سلام عزیزم! منم همینطور. فکرشم نمیکردم اینجا ببینمت!

لبخندم را عمق می دهم. دل بیچاره ام را دلداری می دهم. به سمت او میچرخم. نگاهم

میکند؛ دستش را به سمتم دراز می کند. صدای لعنتی اش لرزه به جان و تنم می اندازد!

-سلام آرام!

دستم را جلو می برم و میان دستان همیشه گرمش میگذارم.

-سلام!

همین!

نه بیشتر، نه کمتر! دستم را فشاری داد و بعد رهایش کرد. دستم را مشت میکنم!

این گرما نباید از دستانم فرار کند!

طاها: بهتر بریم اونطرف!

و با دستش میزها را نشان میدهد. خودم را عقب میکشم.

ترانه نگاهم میکند.

-نمیای باهامون!؟

مگر از جانم سیر شده ام!؟

-نه، میرم بیرون. هوای سالن گرفته است!

سر تکان میدهد و با محبت میگوید:

-باشه، فقط حواست باشه بیرون سرده!

لبخندی به مهربانی اش میزنم! بی اراده خم میشوم و گونه اش را میبوسم!

منتظر نگاه متعجبش نمیانم و بیرون میروم. هوا سرد است. باد سرد به بازوهای لختم

میخورد و باعث لرزشم میشود!

آب دهانم را قورت میدهم تا این بغض لعنتی پایین برود! تند تند پلک میزنم تا مایع گرمی

که چشمان را پوشانده عقب برانم. نفس عمیقی میکشم تا قلب لعنتی را آرام کنم!

او اینجاست!





نزدیکتر از یکسال گذشته؛ اما انگار دورتر از او کسی توی این جمع نیست!

لبخند میزنم!

او اینجاست؛ اما مال من نیست، مال او نیستم!

دوباره بغض میکنم!

او اینجاست؛ اما فقط دستم را لحظه ای گرفت!

نمیدانم چقدر گذشته و چقدر به آب استخر نگاه کرده ام! چیزی روی شانه ام قرار میگیرد!

می چرخم و به مهرداد نگاه میکنم. حالم را میفهمد و آهسته در آغوشم میگیرد! آب دهانم را

قورت میدهم!

-دیدیش؟!

نفس عمیقی میکشد!

-آره!

-دیدمش! گفت سلام آرام! همین. دیگه چیزی نگفت!

چیزی نمیگوید.

قلبم بد میزند.

-مهرداد!

-جانم آرام؟!

میلرزم!

-نکنه بمیرم یه وقت!!

محکم در آغوشش فشارم میدهد!



-این چه حرفیه آرام!؟

خودم را عقب میکشم.

-قلبم بد میزنه!

نگران شده است!

-هیس! آرام باش، چیزی نیست! بیا بریم تو!

دستم را میکشد و مرا داخل میبرد. مطیعانه به دنبالش روانه میشوم.

مرا روی صندلی مینشانند و به سمت لیلی میدود و چیزی به او میگوید و او نگاهم میکند و سر تکان میدهد و با آن کفش های پاشنه بلند تقریبا به سمت آشپزخانه میدود.

دستی روی شانه ام مینشینند. صدای ترانه می آید!

-خوبی آرام!؟

نگاهش میکنم.

-نمیدونم!

نگران نگاهم میکند! اما با آمدن مهرداد لحظه ای نگاهش را به او میدوزد و بعد چشم میدزدد! مهرداد هم نگاهش میکند. قدم هایش سست میشود و بعد سر تکان میدهد و نگاهش را به من میدوزد.

دستش را به سمتم میگرد و قرص کوچکی میان لبهای نیمه بازم میگذارد.

لیوان آبمیوه را به لبم نزدیک میکند. لیوان را میگیرم و جرعه ای مینوشم.

-خوب میشی الان! ترانه، میشه ببریش توی یکی از این اتاقا!؟

ترانه سر تکان میدهد!

-باشه!



مخالفت میکنم!

-شلوغش نکنید، خوبم!

بلند میشوم و دامن لباسم را میگیرم و کنار پنجره مورد علاقه ام میروم. کمی بیرون را نگاه میکنم وبعد میچرخم چشم چشم میکنم که او را پیدا کنم.

اینبار او میان اکیپ همیشگی ایستاده. دلم میخواهد او هم نبودم را حس کند! یعنی میشود؟! چشم میبندم و زمزمه میکنم:

-حالا که همیشه تمامه تو سهم منو زندگیم شه  
بذار چند ساعت نگاهم این عشقو با چشمتا سهمیم شه

من فقط همین را میخواستم!

اصلا مگر چیز دیگری بود که بخوام؟!!

پلک میگشایم! دارد نگاهم میکند! یک دستش را در جیب شلوارش فرو کرده و انگار دارد یک افسانه غیر قابل باور را نگاه میکند!

نفس عمیقی میکشم!

نگاه میگیرم. زل میزنم به حیاط تاریک. کمی بعد حضور کسی را کنارم حس میکنم. بوی عطری آشنا نفس میکشم، او کنارم ایستاده!

-عوض شدی!

نگاهش میکنم! دارد نگاهم میکند! انگار دنبال چیزی میگردد!

-تو هم عوض شدی، همه عوض میشن!

چشم از نگاهم میگیرد.

-یه سال نبودى. یکم عجیب نیست این غیبت طولانى؟!

چیزی نمیگویم و رویم را برمیگردانم. او هم انگار منتظر جواب نیست.

-چرا ساکتی؟!

نفس عمیقی میکشم!

-چی بگم...؟!

سکوت میکند! میداند که چیزی ندارم که بگویم، حداقل حالا!!

صدای تیک تیک فندک باعث میشود نگاهش کنم. همان فندک است! همان که برایش خریدم!

توجهی به من ندارد. شانه ام را به پنجره تکیه میدهم و نگاهش میکنم!

پک محکمی به سیگارش میزند!

دودش را نگه میدارد و بعد حجم زیادی از دود های خاکستری از دهان و بینیاش خارج میشود!

میگویم:

-این یه سال که نبودم، اتفاق جدیدی نیوفتاده؟!

نگاهم میکند. لبش کمی رو به بالا کج میشود!

-نح، امن و امان بوده!

ابرو بالا میدهم و تعجبم را نشان نمیدهم. چیزی نداریم که بگوییم، غریبه تر از همیشه!

آهی میکشم و تکیه ام را از پنجره میگیرم.

دارد نگاهم میکند ولی من نگاهم را میگیرم و دور میشوم؛ کنار مهرداد مینشینم و میگویم:

-جای بیژن خالیه!



دستش را روی شانه ام میگذارد!

-آره، نگفت چرا نمیاد!؟

-چرا، مثل اینکه آذر مریض شده!

-آخی! چش شده بود!؟

-سرما خوردگی! حالش خوب بود. جای نگرانی نیست.

-تو خوبی!؟

-اوف، آره. شلوغش نکن لطفاً!

چیزی نمیگوید. نگاهش میکنم. زل زده به نقطه ی مقابل! رد نگاهش را میگیرم و میرسم به ترانه!

-نمیخوای کاری کنی!؟

نگاهم میکند!

-مگه تو میخوای کاری کنی!؟

میخندم!

-تو چیکار به من داری!؟ جریان ما فرق میکنه!!

-چه فرقی!؟

-خب، رابطه ما بهم خورده بود! خودم همه چیزو خراب کردم. بعدم که فهمیدم ماجرا چیه طوفان نمیخواست این رابطه بمونه!

-خب مال ما هم همینه!

-نه!

-نه چی!؟ اون به خاطر گذشته من بیخیال همه چی شد!

-گذشته ات رو براش گفته بودی!؟

-آره. خبر داشت، اما بازم حرف شخص سومی که توی ماجرامون بود رو به حرف منی که شوهرش بودم ترجیح داد!

چشم بستم و نفس عمیقی کشیدم! ترانه را درک میکردم. همان کاری که من کرده بودم! نگاهش میکنم! کنار طاها ایستاده بود و با لبخند چیزی میگفت.

-مهرداد!؟

-حوصله ندارم آرام، این بحث رو تمام کن!

لبخند میزنم! نگاهش میکنم و میگویم!

-کاری که ترانه کرد همون کاریه که من کردم، اما شما عقد بودین؛ شما ازدواج کرده بودین. اما من چی؟! مگه نمیگی شوهرش بودی!؟ مگه نمیگی دوسش داری!؟ مگه نمیگی عاشقته؟! میدونم چه دردی کشیده. تو منو دیدی! هنوزم جلوتم. تو میتونی یکی از ملکه های غمگین و مغرور رو مال خودت کنی! میتونی از سرد شدن یه عشق جلوگیری کنی!

آب دهانش را قورت میدهد و به ترانه نگاه میکند!

-تو نمیتونی!؟ نمیتونی دوباره با طوفان باشی!؟

-نه، نمیتونم! نمیخوام درگیر مشکلاتم شه. چون اون نمیخواد! چون با اینکه عاشقمه به عشق من ایمان نداره!

میخندم! تکرار میکنم:

-ایمان نداره! نزار ترانه بشه یه آرام دیگه، نزار غرق شه توی خاطراتش!

نگاهم میکند. لبش را میگذد و یک دفعه بلند میشود! دو قدم جلو میرود و دوباره برمیگردد و لپم را محکم میکشد جوری که جیغم بلند میشود!

-مرسی آرام خانوم فضول!

چشم غره ای به نیش بازش میروم و در حالی که لپم را میمالم به دور شدنش نگاه میکنم.

به سمت ترانه میروم و چسبیده به او می ایستد، جوری که طاها خنده اش میگیرد!

سرش را توی گوش ترانه میبرد و چیزی در گوشش میگوید. ترانه نگاهش میکند و به تایید سر تکان میدهد!

کمی بعد هر دو از در خارج میشوند و توی حیاط میروند.

با خیال راحت نفس عمیقی کشیدم و نگاهم به طوفان می افتد! هنوز همانجا ایستاده؛ سیگار توی دستش است. به نوک سرخ سیگار زل زده. لب میزنم:

-کنارمی ولی، دوری یه عالمه!!!

سرش را بلند میکند و نگاهم میکند! تلاشی برای دزدیدن نگاهم نمیکنم! چیزی برای پنهان کردن نیست!

زل میزنیم به هم! من در فکر بودنش و او... نمیدانم!

دستی روی شانه هایم مینشیند. سرم را کمی به عقب میچرخانم. سارین است که با لبخند غمگینی نگاهم میکند!

لبخندش را پاسخ میدهم! سر جای مهرداد مینشیند.

-چی میگفتین؟!

-با کی؟!

-با مهرداد! یه جوری بعد از حرفات پرید رو سر ترانه که همه شاخ در آوردیم!

لبخندم عمیق میشود!

-هیچی، فقط بهش یادآوری کردم که میتونه جلوی یه اتفاق بد رو بگیره!

نگران میشود!

-چه اتفاقی!؟-

نگاهم را میدوزم به جای خالی طوفان و میگویم:

سرد شدن یه عشق و ترک برداشتم یه دل!

\*\*\*

# فصل سی ام

دستش را دراز کرد و ضربه ای محکم پشت گردنش زد.

-آخ! چرا میزنی ورپریده!؟-

دست دردناکش را فشرد و گفت:

-دفعه ی آخرت باشه به طوفان حرف میزنیا!

براق شد توی صورتش!

-بله بله!؟ حرفای تازه میشنوم. به تو چه آخه!؟ رفیق خودمه!

اخم کرد.

-هه هه! رفیق خودش، آدم به رفیقش از این حرفا میزنه!؟-

-آرام پامیشما!

چشم غره ای نثارش کرد!

-پاشو ببینم میخوای چیکار کنی!

بیژن بلند شد و نمایشی آستینش را بالا زد اما صدای طوفان باعث شد سر جایش بنشیند.

-بیژن میشینی یا بنشونمت!؟-



قهقهه زد و با دست بوسه ای برایش فرستاد.

-میدونی عاشقتم؟! -

صدای طوفان هم با خنده مخلوط بود!

-ما بیشتر عزیزم!

بیژن ادای عق زدن در آورد و گفت:

-حال آدمو بهم میزنید. اه اه!

شکلکی برایش در آورد!

-خودت و آناهیتا رو ندیدی!

بیژن دست به سینه نشست.

-آناهیتا این کارا رو بلد نبود. از تو یاد گرفت!

-نخیر، آب ندیده بود وگرنه شناگر ماهری بود!

-عزیزم معلم خوبی داشته. کیه که تو این کارا استعداد نداشته باشه؟! -

دهان باز کرد که چیزی بگوید ولی با صدای بلند طوفان دهانش را بست!

-بسسه! مخم رو خوردید! دو دقیقه اومدم اینجا کارمو انجام بدم ولی مگه میزارید؟! اه، پاشید

بریم!

به اخم غلیظش نگاه کرد و بلند شد. بیژن هم کنارش ایستاد. هر دو مثل بچه های خطاکار

سرشان را پایین انداخته بودند!

از مقابلشان رد شد.

-بیاید دیگه!

به دنبالش روانه شدند.

همانطور سر به زیر راه میرفتند!

-پیس پیس!

به بیژن نگاه کرد. سینه اش را صاف کرد و ادای راه رفتن طوفان را درآورد! هم خنده اش گرفته بود هم نگران عکس العمل هنرجوهای اطراف بود!

همه با چشمان گرد و خندان زل زده بودند به بیژن! لبش را گزید و تندتر دنبالش رفت. با کیفش ضربه ای به شانه اش زد! بیژن به سمتش برگشت و بلند داد زد:

-مگه کرم داری!؟

خشک شد! به خودش جرئت داد و نیم نگاهی به طوفان انداخت! برگشته بود و با ابروهای در هم کشیده نگاهشان میکرد!

زیر لب گفت:

-خفه شو بیژن! آبرو نداشتی برام!

بیژن جیغ زنانهای کشید و محکم روی گونه ی خود کوبید:

-میخواهی دست روم بلند کنی!؟ بی شرف! اگه به داداشام نگفتم!

کم مانده بود همانجا آب شود و توی زمین فرو رود اما با دیدن کف سرامیکی نظرش عوض شد!

باز زیر لب گفت :

\_ شک ندارم طوفان باهام بهم میزنه! خدا ازت نگذره بیژن!

باز بیژن بلند گفت:

-به درک که حضانت بچه هاتو میگیری. فک کردی من میمونم پاسوز توله های تو

میشم!؟ نخیر! من همین الانشم خواهان زیاد دارم! میرم زن یکی از اونا میشم!

لبش را گزید! هم خنده اش گرفته بود، هم کم مانده بود کیف را در حلق بیژن فرو کند!

-بیژن! دهنت رو ببند!

بیژن دستش را به کمر زد و قدمی جلو آمد که باعث شد آرام نیم قدمی عقب برود. دوباره شروع کرد بلند بلند حرف زدن!

-طلاق نمیدی؟ مگه شهر هرته؟ میدم داداشام پوست از سرت بکنن! مرتیکه مفرنگی، وکیل میگیرم تا قرون آخر مهریمو هم ازت میگیرم! چی فک کردی با خودت؟ هان!؟

دستش را روی پیشانی اش گذاشت و آه عمیقی کشید! هر کس توی سالن بود کم مانده بود زمین را گاز بزند!

روی نگاه کردن به طوفان را نداشت! پس کیفش را روی شانه اش انداخت و با قدم های شل اما شتابزده طوفان و بیژن را رها کرد و دور شد! صدای بیژن هنوز می آمد :

-کجا میری مردک؟! مگه با تو حرف نمیزنم؟! آهای!

\*\*\*

بق کرده مینشینم. مهرداد لعنتی! الان چه وقت عروسی گرفتن است!؟

دو هفته از مهمانی سرنوشت ساز میگذرد و در این مدت مهرداد مجدداً به خاستگاری رفت! مجدداً جواب بعله (!) را گرفت و جشن عروسی را انداخت جمعه، یعنی سه روز دیگر! اصلاً هم نکرد به من خبر بدهد! البته که من هم میتوانم نقشه های عجیب بکشم!

به عروسی اش نمیروم! هر چند فکر نمیکنم برایش مهم باشد!

آهی میکشم و روی تخت پهن میشوم. زل میزنم به سفیدی سقف. بلند میشوم و جلوی آینه مینشینم.

کمی به خودم و چشمانی که ناراحتی از آن میبارد نگاه میکنم و بعد شانه ام را بر میدارم و موهایی که همین یک ربع پیش صاف کرده بودم را دوباره صاف میکنم.



-ینی نرم؟!!

دختر توی آینه جوابم را نمیدهد!

-خب، من ازش ناراحتم!

...-

-این مدت هر چی ازش میپرسیدم جوابم رو درست نمیداد! حتی کارت رو هم به خودم نداد!

اینبار جوابم را میدهد:

-خب میگی چیکار کنم؟!!

حرصم میگیرد! شانه را محکمتر میکشم، جوری که ریشه موهایم درد میگیرد!

-تو بگو من چیکار کنم!

-نمیدونم!

-پس تو چی میدونی؟!!

-میدونم که به خاطر طوفان نمیری!

...-

-فکر میکنی با ندیدنش فراموشش میکنی؟!!

...-

-اگه قرار بود فراموشش کنی توی این یه سال فراموش کرده بودی!

-من...-

-تو چی؟! میخوای بگی دروغ میگم؟!!

آه میکشم!

-نه، آدم که با خودش رودر بایستی نداره!

-خوبه!

چیزی نمیگویم! او هم سکوت میکند و اجازه میدهد با خودم کنار بیایم.

شانه را روی میز توالت میگذارم و بلند میشوم، به سمت پنجره میروم و بازش میکنم و اجازه میدهم سرمای هوای برفی بلرزاندم!

باد کمی که میوزد موهایم را تکان تکان میدهد.

دلم کمی مرور خاطرات را میخواهد!

به سمت کمد میروم و پالتوی بلند سفیدم را میپوشم. شال سفید را هم سرم میکنم. نگاهی به ساپورت سفیدم میاندازم. نیازی به عوض کردن ندارد!

بیرون میروم و بوت های مشکی رنگم را میپوشم. صدای مادرم را میشنوم:

-کجا میری آرام؟! -

نگاهش میکنم!

-یکم فکر کنم! توی خونه عصبی شدم!

لبخند میزند!

-باشه. با ماشین برو.

سر تکان میدهم.

-باشه. خدافظ!

جوابم را میگیرم و با برداشتن سوئیچ بیرون میروم.

ماشین را پارک می کنم. پیاده می شوم و به سمت در کافه می روم.

کافه پیانو! دیوار های سفیدش همخوانی جالبی با محیط درست کرده!

در را باز می کنم و با اینکار زنگوله بالای در صدا می دهد و موج هوای گرم به صورتم  
میخورد.

نفس عمیقی می کشم! بو های مختلف به مشام می رسد!  
بی توجه به نگاه هایی که رویم ثابت شده داخل می شوم و مستقیم به همان میز نگاه می  
کنم. خالیست! لبخند میزنم و به سمتش می روم. میز دو نفره ی وسط کافه!

سر جایم می نشینم و به صندلی هاش نگاه می کنم.

اینجا تنها مکانی است که در شیراز با او خاطره دارم!

صدایی کنار گوشم بلند می شود!

-سلام، خوش اومدید! چی میل دارید!؟

نگاهش می کنم. همان گارسون چشم عسلی!

ناخواگاه لبخند میزنم!

-سلام! یه شیر کاکائو، یه فنجون قهوه!

-چشم، الان میارم خدمتون! چیز دیگه ای نمیخواید!؟

سر تکان می دهم و می گویم:

-مرسی، نه!

او دور میشود و من دوباره زل میزنم به صندلی مقابلم!

آن روز هم برفی بود، سرد بود! آن روز هم پالتوی سفید به تن داشتم! آن روز هم شیرکاکائو  
خوردیم! او هم شال گردن سفید داشت! قهوه سفارش داد! آنقدر غرق حرفهایمان شدیم که هم  
شیر من سرد شد هم قهوه ی او!

آن روز بدمزه ترین و در عین حال یکی از پرخاطره ترین نوشیدنی های عمرمان را خوردیم!

لیوان شیر مقابلم قرار گرفت. میخواست قهوه را هم رو به مقابلم بگذارد که گفتم:

-نه! برای کس دیگه است، بزارید اونجا!

و به رو به رویم اشاره کردم. نگاهم کرد و متعجب گفت:

-خب میگفتین منتظر هستید تا اون موقع براشون بیارم، اینجوری از دهن...

پوزخندم شاید غم دارد که سکوت می کنم! بی حرف فنجان را آنطرف میگذارد و با لبخند می گوید:

-چیز دیگه ای لازم ندارید!؟!

-مرسی!

دور می شود و من چشم می دوزم به تکه های کوچک شکلات توی شیرم!

نمیدانم چقدر نشسته بودم که صندلی مقابلم کشیده شد!

نگاهش می کنم. چشمانم گرد می شود و ناخودآگاه به پشتی صندلی می چسبم!

-تو... تو اینجا!

زبانم بند می رود. بی توجه به من شالگردن سفیدش را شل می کند و می گوید:

-خیلی وقته سفارش دادی!؟!

و به قهوه اش اشاره می کند!

ناباور هنوز نگاهش می کنم و نمی توانم زبانم را تکان بدهم!

خنده اش می گیرد و بشکنی مقابلم می زند!

-آرام، خوبی؟

سر تکان می دهم!

-آره آره. فکر نکنم مدت زیادی باشه!

"هوم" کشداری می گوید و قهوه اش را بلند می کند و لب می زند، بعد به من اشاره می کند!

-تو هم بخور، شیرت سرد شده دیگه! دوس نداری که مثل سری قبل شیر یخ زده بخوری!؟

راست می گوید، دوست ندارم!همان روز هم خیلی غرغر کردم!

لیوانم را بلند می کنم و جرعه ای می نوشم!اینبار برخلاف دفعه ی پیش هیچ حرفی نداریم.من

هنور در فکر چگونه دیدن دوباره اش هستم و او...باز هم نمی دانم!

هم من شیرم را خورده ام، هم او قهوه اش را تمام کرده.

کمی دیگر در سکوت می گذرد. دهان باز می کند.

-اینجا چیکار می کنی!؟

ابرو بالا می دهم. هیچوقت میزان عشقم را از او پنهان نکرده ام. پس...

- اومده بودم مرور خاطرات...

پوزخند می زند.

- آها...اونوقت... میشه بدونم خاطره با کی...!؟ با مهرداد...!؟

دلخور می شوم. درباره ی من چه فکر کرده!؟

\_ من فقط یه بار اومدم اینجا...

نگاهم می کند. روی میز خم می شود.

\_ صنم تو با مهرداد چیه...!؟

حساسیتش را دوست دارم اما لحن بیانش را نه!

\_ دوست!



- چرا باید از عروسیش اینقد دلت بگیره که مجبور شی پناه بیاری به یه مشت خاطره؟
- او، او عوض شده. می توانم بگویم او را، این نگاه پر طعنه را، این کلام پر کنایه را نمی شناسم.
- با دلخوری نگاهم را می گیرم و به شمع های روی میز می دوزم.
- چون بهم نگفت... چون خودم رو مخش رفتم که بی خیال آینده اش نشه... بعد هر چی ازش می پرسیدم چی شد جوابم رو نمی داد... حتی کارت عروسیش رو به دست خودم نداد. خب... آدم دلخور میشه...
- هنوز سر جنگ دارد.
- چی تو رو اینقد به اون نزدیک کرده؟!
- در چشمانش زل می زنم. با اخم های درهم می گویم.
- وقتی یه کم بیشتر از یه سال دکترم باشه و مریضش باشم فکر نمی کنی بهش نزدیک میشم؟!
- ماتش می برد. نگاهم را از او می گیرم و زل میزنم به فنجان قهوه اش. می گویم :
- تو اینجا چیکار می کنی؟!
- چیزی نمی گوید ولی به پشت صندلی تکیه می دهد. نگاهش را حس می کنم اما نگاهش نمی کنم.
- مگه با تو نیستم؟!
- نه... تو داری با فنجون من حرف میزنی.
- کنایه اش را می گیرم و نگاهش می کنم.
- خب... بگو ...
- اومدم دیدن تو !

هنوز منتظر نگاهش می کنم و خودم را خونسرد نشان می دهم اما توی دلم عروسی است

....

\_ خب...

\_ ...

آهی می کشم و به ناخن های لاک زده ام نگاه می کنم.

صدایش را می شنوم.

\_ اون روز که جلوی در خونه ات دیدمت و سریع رفتی تو... فهمیدم خیلی چیزا رو باختم...

فهمیدم عوض شدی... فهمیدم دیگه نباید تو رو مال خودم بدونم.

نگاهش می کنم اما او به گل های ریز رومیزی زل زده.

\_ وقتی توی مهمونی دیدمت یه لحظه شک کردم به چشمام ... تا اینکه طاها گفت خودتی ...

خب... خوشحال بودم... اما... وقتی اومدی جلو... وقتی رفتی توی حیاط... وقتی از پشت پنجره

دیدمت که چه جوری تو اون سرما ایستادی و تو فکری ... فهمیدم اصلا آدم فهمیده ای نیستی!

هر چی دفعه ی قبل عقب کشیدی اینبار... اینبار... فرق می کرد ... نمیدونم... وقتی باهات

حرف زدم دیگه مطمئن شدم یه حسی هست.

نفس عمیقی می کشم.

\_ اینا چه ربطی داره به اومدننت به اینجا؟

کمی نگاهم می کند و دستش را به سمتم دراز می کند. ناخودآگاه دستانم را میان دستانش می

گذارم.

دستم را مشت می کند و می گوید.

- میخوام یه شانس دوباره به خودمون بدیم... میخوام یه بار دیگه با هم باشیم.

شوکه می شوم. اینقدر مستقیمش را انتظار نداشتم.

\_ اما...

\_ خودت می دونی چقدر دوست دارم.

سر تکان می دهم. تنها چیزی که باعث شده تا الان نفس بکشم همین است.

\_ و منم می دونم تو هم منو دوست داری.

باز هم سر تکان می دهم. تنها چیزی که مرا از فکر کردن به اتفاقات بد گذشته دور می کند همین است.

\_ پس چرا یه شانس به خودمون ندیم...!?

لبم را میگزم. چون نمی توانیم عزیز دلم!

\_ تو به عشق من ایمان داری!?

جمله خودش است. نگاهش می کنم و عکس العمل هایش را می بلعم.

پوزخند کمرنگی می زند. زیر لب زمزمه می کند "ایمان" و بعد بلندتر می گوید.

\_ ایمان دارم... پس اینجا چیکار می کنم...!?

نفس لرزانی می کشم و دستم را عقب می کشم. انتظار نداشتم دروغ بگوید؛ بلند می شوم و کمی روی میز خم می شوم.

\_ نه... چون به ایمانت، ایمان ندارم!

بی توجه به چشمان ناباورش دو اسکناس ده هزار تومانی روی میز می گذارم از میز پر خاطره دور می شوم.

نگاهم که به چشمان عسلی زوم شده رویمان می افتد همه چیز دستگیرم می شود. اینجا جاسوس داشت



بیرون که می روم سوز سرما که روی گونه ام می نشیند اشک هایم روان می شود، کار برایم راحت تر شد.

\*\*\*

# فصل سی و یکم

تیک... تیک... تیک... تیک... تیک... تیک...

-آرام؟!

تیک... تیک... تیک..

-بله؟!

تیک... تیک... تیک...

-میشه نکنی اینکارو؟!

تیک... تیک... تیک... تیک...

-چه کاری؟!

تیک... تیک... تیک... تیک...

-همین تیک تیک کردنت! نکن عزیزم، رو مخه!

دست از ضربه زدن به روی میز برداشت و صاف زل زد در چشمانش!

-خب، باشه! بابات راضی شد؟!

سارین آهی کشید!

-نه، رفته تحقیق. هیچ ایرادی نتونسته بزاره روی مهان. اما بازم میگه نه!

لبخندی زد!

-ناراحت نباش، درست میشه!عشق جادو میکنه!

چشمان سارین برق زد!با هیجان گفت:

-ببینم، تو و طوفان نمیخواید دست به کار بشید!؟

ابرو بالا داد!

-برای چی؟! ما راحتیم، مشکلی هم با این رابطه نداریم!

سارین لب برچید!

-خب، مگه تو و طوفان عاشق هم نیستید!؟!

-خب چه ربطی داره!؟

-وا!ربطش اینه که میرید زیر یه سقف به ادامه زندگیتون میرسید؛فقط این رابطه ای که دارید

محکم تر میشه!

حوصله اش سر رفت!

-مگه همینجوری چشه!؟ چرا باید محکم تر شه!؟

سارین متعجب نگاهش کرد!

-یعنی تو...!

سکوت کرد!

آرام سرش را تکیه داد به پشتی صندلی و زل زد به سقف!

-خوشم نیماذ از اینکه محدود بشم توی چارچوب!دوست ندارم آزادیمو از دست بدم، حداقل

الان!

لبش را گزید و ادامه داد :

-راستش رو بخوای تجربه خوبی ندارم. تو باید خوب بدونی، من آقا بالاسر نمیخوام. نمیخوام  
فردایی پس فردایی یکی دستش روم بلند بشه و حق رو به خودش بده چون منو زن نمیدونه! منو  
یه برده میدونه برای برطرف کردن نیازش، نمیخوام!

سکوت کرد و با نفس عمیقی سعی کرد خودش را آرام کند!

صدای آهسته ی سارین را شنید.

-متاسفم آرام! فکر نمیکردم که اینقد خب، اینقد جبهه بگیری! بهت حق میدم نگران باشی، اما  
همه که مثل هم نیستن!

سر تکان داد!

-بیخیال، مهم نیست! بیا بریم پیش لیلی. معلوم نیست باز تو کدوم سوراخ قایم شده که به طاهها  
تلفن کنه!

خندید و بلند شد.

اشک هایش را پاک کرد و گفت: کی این اتفاق افتاد؟

صدای پر غم طاهها در گوشش پیچید: دیشب.

\_ طوفان میدونه؟

بخض صدایش را حس کرد.

\_ نه، هیچکدوم نمیتونیم بهش بگیم، راستش اون خیلی به خان جون وابسته بود.

بعد از این حرف، آهی به شدت سوزناک کشید.

\_ اینجوری که همیشه، میخوای... میخوای ما بهش بگیم؟

\_ نه، به مهرداد گفتم. اون بهش میگه... یعنی همونجاست... رشته... قراره با هم بیان.

لبش را زیر دندان گرفته بود که صدای طاهها آمد، مثل اینکه کسی صدایش زد.

\_ لیلی جان؟ من باید برم. کاری نداری؟

\_ نه عزیزم. مراقب خودت باش.

\_ تو هم. خداحافظ.

\_ خداحافظ.

تماس را قطع کرد. خیره شده بود به گوشی موبایل. همان موقع، سارین و آرام، وارد آشپزخانه شدند. خنده ی روی لبشان، با دیدن چشمان بارانی لیلی دود شد و به هوا رفت.

سارین با نگرانی رو به رویش ایستاد و گفت: چی شده لیلی؟ چرا گریه میکنی؟

لیلی، به آرام نگاه کرد.

\_ خان جون مرده .

این سارین بود که متعجب گفت:

- خان جون کیه دیگه؟

آرام اما، دستش را روی دهانش گذاشت و "وای" کوتاهی گفت.

سارین، نگاهش را به او دوخت. کلافه شده بود.

\_ یکیتون حرف بزنه .

لیلی جواب داد: مادر بزرگ پدری طوفان و طاهها.

\*\*\*

چشم هایش از گریه میسوخت. حال طوفان بد بود، خیلی بد.

لحظه ای که مهمان زنگ زد و از آرام خواست به آنجا برود، نمی دانست چه چیز انتظارش را میکشد.

اما، رفت و طوفان را در خود فرورفته دید. بد اخلاقی نمی‌کرد، گریه هم نمی‌کرد، چیز خاصی نمیگفت و این، هم مهرداد و مهان را نگران کرده و هم آرام را.

وقتی آرام را دید، بلافاصله او را در آغوش کشید. نفس هایش سنگین بود. رگ های روی پیشانی اش باد کرده بودند. این مرد چقدر طاقت داشت مگر؟

در جواب تسلیت آرام، فقط سر تکان داد.

نفس عمیقی کشید و به نیم ساعت پیش فکر کرد، رفته بودند. با همان حال خراب. نگرانش بود.

\*\*\*

دو روز از رفتن مهان و مهرداد و طوفان میگذشت. در این دو روز خبر بود و نبود طوفان را از مهان یا طاها میگرفتند، آخر خودش تلفنش را جواب نمی‌داد.

گویا بعد از دیدن مراسم تدفین، بعد از اینکه خودش مادر بزرگ کفن پوشش را توی قبر گذاشته بود، حالش بدتر شده بود. دیگر نه با کسی حرف چندانی میزد و نه حتی جواب سوال هر کسی را میداد. گریه هم نکرده بود.

نگرانی اش را دیگر نمی‌توانست پنهان کند. بلیط هواپیما گرفت و ساک کوچکی برداشت. سارین و لیلی هم که دیدند اینطور است و نمیتوانند مانعش شوند، حرفی نزدند. اگر برنامه‌ی کاری ایشان فشرده نبود، حتما همراهش میرفتند، اما با این وضعیت ...

از پله‌ها پایین آمد و شماره‌ی بیژن را گرفت.

\_ سلام بیژن.

\_ سلام، خوبی؟

\_ آره. تو چطوری؟

\_ منم خوبم. چی شده چرا اینقد هولی؟



\_ خب... راستش زنگ زدم ازت آدرس بگیرم .

\_ آدرس کیو ؟

\_ خونه ی طوفان اینا ...

\_ چی؟ برا چی میخوای؟

\_ میخوام برم پیشش.

\_ تو کجایی الان؟

\_ شیرازم.

\_ وای خدا! چرا اومدی اینجا دختر؟

مکت کرد.

\_ مگه تو هم شیرازی؟

\_ آره باهوش خانوم. نباید پیام؟

\_ نه، خب... اصلا به من چه؟ آدرس بده من پیام.

\_ تو الان دقیقا کجایی؟

\_ دقیقا توی فرودگاهم.

\_ اوف! صبر کن پیام دنبالت. فعلا.

بدون اینکه منتظر جوابی بماند، قطع کرد.

\*\*\*

در را باز کرد و توی ماشین نشست، بدون اینکه اجازه حرف زدن به بیژن بدهد، شروع کرد به حرف زدن.



\_ ببین، حوصله غرغر ندارم . نگران طوفان شدم، جوابم رو نمیداد. نمی تونستم اون جا بمونم. الکی فقط بیشتر نگران میشدم.

\_ علیک سلام.

دهانش را بست و نگاهش کرد.

با لبخند به او خیره شده بود.

پوفی کرد و گفت:

\_ سلام.خوبی؟

\_ با احوال پرسى های شما. تو خوبی؟

\_ نه. خوب نیستم. زودتر برو، می خوام طوفان رو ببینم.

\_ امر دیگه؟

\_ نه امری نیست. زود باش!

صدای پوفش را شنید و پس گردنی ای نیز نوش جان کرد.

\_ آخ! چرا میزنی؟

\_ تا اینقد پر رو نباشی.

جوابش را نداد و فکر کرد که طوفان الان چطور است؟

\*\*\*

مقابل در پارک کرد. نگاه آرام، به کوچه شلوغ بود. جلوی در هم شلوغ بود و به جز تعدادی که در رفت و آمد بودند، چند نفر از جمله طاها و مرد دیگری که شباهت اشکاری به طاها و طوفان داشت جلوی در ایستاده بودند و جواب دیگران را می دادند.

\_ بریم ؟



سر تکان داد و دستش را، به سمت دستگیره ی در برد.

\_ فقط...

مکث کرد و نگاهش کرد.

\_ یه دخترخاله داره. مثل اینکه... خب... زیاد دور طوفان میپلکه. گفتم که سوال برات پیش نیاد.

اخم هایش در هم شد. "دور طوفان؟"

در دل فحش رکیکی نثار روح پر فتوح دخترخاله ندیده و نشناخته کرد و از ماشین پیاده شد.

به سمت در، به راه افتاد و حس کرد نگاه متعجب طاها را.

جلو رفت و سلام کرد.

\_ سلام آرام جان.

دستش را در دست طاها گذاشت و دوستانه فشردش.

\_ تسلیت میگم طاها. امیدوارم غم آخرتون باشه.

پلک روی هم گذاشت.

\_ مرسی. خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه.

با دست به جلو هدایتش کرد و وقتی به آن مرد نزدیک شدند، طاها صدایش کرد.

\_ آرام جان؟ ایشون پدرم هستن.

و رو به پدرش گفت: بابا جان؟ ایشون هم آرام هستن. از دوستان طوفان و البته من.

کمی به آرام نگاه کرد و استرس پنهانی او را حس کرد.

\_ سلام. تسلیت میگم آقای افشار.



دستش را به سمتش دراز کرد.

\_ سلام. اتابک هستم آرام جان. ممنونم از اومدنت.

دستش را میان دستانش گذاشت. مردان این خانواده عجیب بودند، به شکل عجیبی به آنها اعتماد داشت و کنارشان حس بدی نداشت.

اتابک \_ طاها جان؟ آرام رو ببر داخل.

طاها هم با دست راه را نشان داد.

\_ از این سمت آرام جان.

برای اتابک، سری تکان داد و به راه افتاد.

از پله ها بالا رفتند و با ورودشان صدای گریه ی چند زن را شنیدند، چند نفری هم زل زده بودند به او، یک غریبه، همیشه حواس ها را پرت می کند!

صدای ترانه را شنید.

\_ آرام؟ خودتی؟

به سمتش رفت. روی مبل نشسته بود و نای بلند شدن نداشت. چشمانش از گریه پف کرده بودند و صدایش نیز گرفته بود.

\_ سلام ترانه.

با این حرف بغض ترانه شکست و همان طور که گریه می کرد دستش را به سمت آرام گرفت.

\_ دیدی خان جونم تنهامون گذاشت آرام؟ دیدی؟

کنارش نشست و در آغوشش گرفت.

کنار گوشش گریه می کرد. گاهی آرام می شد و دوباره گریه می کرد.

در میان آغوشش آنقدر گریه کرد که نفس هایش عمیق شد و به خواب رفت.

در این مدت فقط لالایی آرامی که بلد بود را در گوشش زمزمه کرده بود.

صدای آهسته دختری را شنید.

\_ شما دوست دختر طوفان هستید؟

نگاهش کرد. هم سن و سال خودش بود و با چشمان آبی کنجکاوش نگاهش می کرد.

زیر لب گفت: آره. منو میشناسی؟

\_ راستش ترانه زیاد ازت تعریف میکنه. من ستاره ام، دوست ترانه.

بعد نگاهی به ترانه کرد.

\_ اینم که خواب رفت. من برم طاها رو صدا بزنم، بیاد بپریش توی اتاقش.

مهلت نداد و دور شد.

کمی نگاهش را چرخاند. نگاه های کمتری رویش بود، ولی دختری که با فاصله از او، ایستاده

بود، به شکل عجیبی خیره نگاهش می کرد. محل نداد و به ورودی نگاه کرد.

همان موقع طاها با عجله وارد شد و پیچ پیچ کرد.

\_ ببخشید آرام. تو هم توی زح...

اخم کرد و به میان کلامش آمد.

\_ این چه حرفیه طاها؟ ناسلامتی رفیقیم!

طاها لبخند کم رنگی زد و آهسته ترانه را بلند کرد و از پله ها بالا رفت. کمی دور شدنش را نگاه

کرد و بعد کمی شانه اش را ماساژ داد رو به ستاره گفت: ستاره؟ چقدر از وقتی که اومدم

میگذره؟

ستاره به ساعتش نگاهی کرد.

\_ حدود 40 دقیقه ای میشه.



سر تکان داد و گفت: میشه بگی دستشویی کجاست؟ می خوام یه آبی به سر و صورتم  
بزنم.

\_ باشه. بیا بریم نشونت بدم.

دستشویی را نشانش داد و دور شد.

با صورت خیس بیرون آمد. دستی روی ابروهایش کشید و مرتبشان کرد. وارد سالن شد و طاهها  
را ایستاده، کنار همان دختر دید.

جلو رفت و طاهها را صدا زد.

\_ طاهها؟

هم نگاه طاهها و هم نگاه دختر، روی او آمد.

\_ میشه منو ببری پیش مامانت؟

طاهها لبخندی زد که با کلام دختر پر رنگ تر شد.

\_ معرفی نمیکنی طاهها جان؟

طاهها ابرویی بالا داد.

\_ البته! ایشون آرام هستن، دوست دختر طوفان.

رو به آرام کرد و با دست به دختر، که با دهان باز زل زده بود به او، اشاره کرد.

\_ ایشون هم دخترخاله، ترلان هستن.

با شنیدن کلمه دختر خاله، کمی اخم هایش در هم شد. با دقت بیشتری به او نگاه کرد.

صورت بی نقصی داشت. چشمان سبزش هم، جلوه ی بیشتری به نگاه های پر نازش داده بود.

زیرلب خوشبختی گفت و برگشت سمت طاهها.

\_ بریم؟

طاها زیر پوستی لبخند زد.

– بریم.

با هم به سمت دیگر سالن به راه افتادند. با دیدن زنی که با چشمان گریان قرآن میخواند، بغض در گلویش نشست.

همین که کنارش رسیدند، قرآن را بوسید و کنار گذاشت.

طاها: قبول باشه مامان زهرا.

زهرا سربلند کرد. ابتدا به آرام و بعد به طاها نگاه کرد.

– قبول حق مامان جان.

طاها: یه مهمون عزیز داریم.

زهرا پرسش گرانه نگاهش کرد و طاها، دست روی کمر آرام گذاشت و او را به جلو هدایت کرد.

– یادته گفتم یه آرام خانوم فضولی، باعث شد من به لیلی برسم؟ الان اومده پیشمون.

زهرا با محبت لبخند زد و بلند شد. آرام را در آغوش کشید و گفت:

-خوشحالم که میبینمت آرام جان. این مدت از بس ترانه و طاها و طوفان ازت تعریف میکردن، دل تو دلم نبود واسه دیدنت.

آهی کشید و ادامه داد:

-دوست داشتم توی موقعیت بهتری می دیدمت. نه اینجا... و الان...که...

بغض راه گلویش را بست و ادامه نداد.

آرام، آهسته از آغوشش خارج شد. با لبخند تلخی گفت: منم خوشحالم که میبینمتون زهرا خانوم.

کنار هم روی مبل نشستند. زهرا رو به طاها که هنوز کنارشان ایستاده بود گفت: ترانه کجاست طاها جان؟ نمی بینمش.

طاها، به آرام اشاره کرد.

\_ تو بغل آرام خواب رفت. بردمش بالا تو اتاقش.

زهرا سری تکان داد و ادامه داد.

\_ بابات خوبه؟ قلبش که درد نگرفته خدای ناکرده؟

طاها: نه. خوبه.

زهرا: آقاجونت بهتر شده؟

طاها آهی کشید و روی دسته مبل نشست.

\_ نگرانش نباشید، خوبه. قبول کنید اینکه جلو چشمت، زندگی بمیره سخته.

زهرا آهی کشید و طاها بلند شد که برود. یک دفعه آرام گفت:

-طاها؟ طوفان کجاست؟ ندیدمش از صبح.

چهره ی هر دو در هم شد. زهرا جوابش را داد.

\_ بچه ام اصلا از اتاقش بیرون نییاد. نگرانشم آرام جان.

نگفت من هم نگرانش هستم، فقط در سکوت به درد و دل هایش گوش می کرد.

\_ از وقتی قلب خان جون مشککش جدی شد، طوفان خیلی ترسید. اون موقع ها زیاد سنی

نداشت. این دفعه ی آخر هم که عمل داشت، دلش رو نداشت بیاد خان جون رو نزار ببینه.

گذاشت وقتی اومد که توی بخش بستری بود، شاید خودش نگه... اما منم مادرم... می فهمم...

اشک از گوشه ی چشمش روان شد.



– وقتی خان جون مرد ... میدونستم دو نفر طاقت نمیارن... یکیش آقاجون بود، یکیش طوفان. حالا هم که از روزی که اومده اصلا انگار توی یه دنیای دیگه است. دو سه بار باید صداش بزنی تا جوابت رو بده. اصلا این دو روز همه اش بیدار بوده فکر کنم... آهی کشید و ادامه نداد.

این غم چیزی نبود که طوفان بتواند برای فرار از آن به خواب پناه ببرد.

طاها گفت: می خوام بری پیشش؟

نگاهش کرد و گفت: اگه اشکالی نداشته باشه.

زهره :

– چه اشکالی عزیزم؟ حتما تو رو ببینه خوشحال میشه.

فقط لبخند زد و با اجازه ای گفت و بلند شد.

طاها به سمت پله ها اشاره کرد.

– از این طرف.

رو به روی اتاقش که ایستادند، در اتاق باز بود و صدای ترلان می آمد.

– طوفان؟ آخه چرا اذیت میکنی؟ خب یکم بخور، به خاطر من!

اخم کرد. جلوتر از طاها وارد شد. بدون اینکه در بزند. طوفان پشت میز کارش نشسته بود و

سرش را روی میز گذاشته بود، ترلان هم با سینی غذا بالای سرش ایستاده بود.

نگاه پر از اخم و حسادت ترلان روی آرام بود و نگاه آرام به طوفان.

سر جایش ایستاد و صدایش زد.

– طوفان؟



بلافاصله سر بلند کرد و به آرام نگاه کرد. نگاه بی فروغش پر از تعجب بود. زیر لب نامش را زمزمه کرد و بعد انگار به خودش آمد. بلند شد و جلو آمد، دستش را دور شانه اش حلقه کرد و درآغوشش گرفت.

آرام هم دستش را دور کمرش حلقه کرد و اجازه داد آرام شود. صدای آهسته طاهها را شنید.  
\_ ترلان؟ بیا بریم بیرون.

ترلان:

\_ اما...

طاهها:

\_ اما چی؟ نکنه میخوای همین جا وایسی؟

ترلان:

\_ واسه طوفان غذا آوردم .

صدای سرزنشگر طاهها بلند شد.

\_ یعنی تو نمیدونی طوفان از قیمة بدش میاد؟

دیگر صدایی نیامد و کمی بعد، هر دو تنها بودند. خودش را عقب کشید و دستش را دور صورت طوفان قاب کرد.

\_ طوفان؟

طوفان چشم بست و پیشانی چسباند به پیشانی اش.

\_ جانم؟

\_ دیشب خوابیدی؟

نگفت خوبی یا نه، نگفت گریه کن، نگفت خودت را نابود نکن.

زیر لب حرف می زد.

\_ نه، خوابم نبرد.

دستش را گرفت. به سمت تخت بردش.

\_ الان خواب میری. بیا.

نشاندش و پایین تخت زانو زد. دستش را به سمت کفش هایش برد که طوفان مانع شد و خودش کفشش را در آورد. دراز کشید و دستش را روی چشمانش گذاشت، بلند شد و به تاج تخت تکیه داد. دستش را میان موهایش برد و همانطور که نوازشش می کرد گفت: برات لالایی بخونم؟

\_ بخون.

کمی نگاهش کرد و بعد شروع کرد به خواندن.

\_ لالا لالا، گل ریحون، دو تا فال و دو تا فنجون.

توی فنجون، تو لیلی، تو خط فال من مجنون

چشمانش را روی هم فشار می داد.

\_ لالالالا، گل خشخاش. چه نازی داره تو چشمات.

پر از نقاشیه فالت، تو تنها فکر اونا باش.

دستش را برداشت و چرخید. زل زد به شلوار آرام .

\_ لالالالا، گل پونه. گل خوشرنگ بابونه.

دیگه هیچکس تو این دنیا، سر قولش نمیمنه.

صدایش را شنید.

\_ ده سالم بود. بهم قول داد تنهام نزاره.



\_ لالالالا، شبه، دیره، بین ماهم داره میره.

هزارتا قصه هم گفتم، چرا خوابت نمیگیره؟

دوباره چرخید و زل زد به سقف.

\_ لالالالا، گل لاله. نبینم رویا هات کاله.

فرشته مثل تو پاکه، فقط فرقتش دو تا باله.

اشکی از گوشه چشمش سر خورد و روی بالش افتاد. هنوز موهایش زیر نوازش آرام بود.

\_ لالالالا، گل رعنا. میخواد بارون بیاد اینجا.

کی گفته تو ازم دوری؟ بین نزدیکتم حالا.

زیر لب گفت: خیلی خوبه که هستی آرام. خوبه اینقد نزدیکی.

لبخند زد، خواند.

\_ لالالالا، گل پسته. نشی از این روزا خسته.

چقد خوابی که میشینه تو چشای تو خوش بخت.

دور زد و نگاهش کرد. دستش را روی چشمانش کشید و آن ها را بست. گفت: بخواب.

و دوباره خواند.

\_ لالالالا، گل مریم. نشینه رو چشات شبنم.

یه عمره من فقط هر شب، واسه تو آرزو کردم.

دستش را برداشت، اما طوفان چشمانش را باز نکرد. دوباره دستش را میان موهایش برد.

\_ لالالالا، گل پونه. کلاغ آخر رسید خونه.

یکی پیدا میشه یه شب سر هر قولی میمونه.



\_ آرام؟

\_ جان آرام؟

\_ قول میدی تنهام نزاری؟

مات ماند.

\_ هوم؟ قول میدی؟

چشم بست و لب زد.

\_ قول میدم. تو بخواب.

\_ لالالا، گل زردم. چراغرم خاموش کردم.

بخواب که مثل پروانه، خودم دور تو میگردم.

صدای آهسته اش را شنید.

\_ بازم بخون.

خواند. آنقدر که نفس هایش عمیق و سنگین شد.

آهسته بلند شد و ملحفه را رویش کشید. بیرون رفت.

از پله ها پایین رفت. نزدیک ظهر بود. اتابک خان و طاها کنار زهرا ایستاده بودند و با او حرف

میزدند. همان جا روی پله ایستاده بود و مردد بود که کدام سمت برود. ستاره را دید که به

سمتش می آید.

\_ آرام جان؟ ترانه دنبالت می گشت. بیا بریم پیشش.

سر تکان داد و به دنبالش راهی سالن شد. نگاه خیلی ها به او بود، کمی خودش را جلو کشید.

\_ ستاره؟

\_ بله؟



– اینا چرا اینجوری منو نگاه میکنن؟

ستاره خنده اش را خورد و گفت: یه غریبه، که مورد توجه خاص خانواده ی افشاره، که ترانه ی مغرور تو بغلش زار میزنه، که می تونه بره پیش طوفان و مدت طولانی ای پیشش باشه. بازم بگم؟

کمی اخم کرد.

– یعنی...

– الان شدی مرکز توجه، می دونی اولش این جوریه. من هم اون اوایل وقتی تازه وارد جمع خانوادگی شدم، این جور بودم، تو جشن ها یه جوری نگاهم میکردن، بعد عادی شد. دیگر به نزدیکی ترانه رسیده بودند، ستاره چشمکی زد و گفت: یه دلیل دیگه هم داره. زیادی مورد توجه خانواده افشاری .

سر تکان داد و کنار ترانه نشست، کسی ستاره را صدا زد و او دور شد.

– بهتری ترانه؟

ترانه لبخند کمرنگی زد و دستش را در دست گرفت.

– آره. مرسی. اومدم بیرون نبودى...

پلک روی هم نهاد.

– آره. پیش طوفان بودم.

لبخند ترانه پرید. بغض کرد.

– بیچاره داداشم، چطور بود؟

آه کشید.



\_ نسبت به طوفانی که میشناسم نبود، اما... بهتره. تونستم بخوابونمش. بیدار که شد هم  
براش غذا میبرم.

ترانه سر تکان داد.

\_ خوبه، خیلی خوبه که هستی آرام.

بعد بلند شد، ولی کمی تلو تلو خورد و نزدیک بود بیافتد که آرام گرفتش.

\_ ترانه؟ خوبی تو؟

ترانه زیر لب گفت: خوبم، سرم گیج رفت یه لحظه.

\_ کجا میری؟ میام باهات.

\_ می خوام برم پیش بابام.

\_ باشه عجله نکن، بریم.

آهسته به سمت جمع سه نفره رفتند. زهرا زودتر از بقیه آن ها را دید. با ساکت شدنش اتابک  
و طاها هم به سمت آن دو برگشتند.

جلو رفتند. دستش هنوز میان دستان ترانه بود.

ترانه:

\_ بابایی؟

اتابک با نگرانی نگاهش کرد.

\_ جان بابایی؟ خوبی ترانه؟

ترانه لبخند کوچکی زد.

\_ خوبم. راستش ....اومدم بیرسم رفتید پیش طوفان؟

اتابک اخم کرد. اخمش از نگرانی بود.



– صبح یه سر رفتم پیشش. چطور؟

ترانه:

– باهاش حرف بزید، با این کارا خان جون بر نمی گرده.

طاها با اخم گفت: یکی باید همین حرفا رو به خودت بزنه ترانه. خودتو توی آینه دیدی اصلا؟  
رنگ به رو نداری دختر!

ترانه بغض کرد.

– خب... خب دست خودم نیس...

طاها به میان کلامش آمد.

– منم ناراحتم، منم خان جونم مرده، ولی اینجوری نمیکنم، هم تو، هم اون طوفان. این جووری فقط خان جون رو عذاب میدید.

بغض ترانه شکست و طاها سکوت کرد. ترانه را در آغوش گرفت.

– هیس! عزیزم؟ آرام باش ترانه. این پسره یه چیزی گفت حالا.

عقبش کشید و دستش را دور صورتش قاب کرد.

– اصلا خودم تنبیهش میکنم، گوشش رو میکشم. به لیلی پیام میدم تا اطلاع ثانوی جوابش رو نده.

بلافاصله صدای اعتراض طاها بلند شد.

– آرام؟ با لیلی چیکار داری تو؟

ترانه که خنده اش گرفته بود لب گزید و رویش را برگرداند.

آرام، با چشمان ریز شده نگاهش کرد.

– حالا از روی من خجالت نمیکشی از روی پدر و مادرت خجالت بکش.





طاها که انگار حضور اتابک خان را کلا فراموش کرده بود مثل برق گرفته ها نگاهش کرد و بعد سر پایین انداخت.

اتابک خان که خنده اش گرفته بود لبخند کم‌رنگی زد. دستش را روی شانه ی طاها گذاشت و گفت: عیب نداره بابا جان. خود ما هم این روزها رو داشتیم.

کمی مکث کرد و گفت: حالا طوفان کجاست؟

\_ خوابه.

اتابک خان متعجب نگاهش کرد.

\_ خوابه؟ چه جوری خوابید؟

\_ هیچ جوری، یکم باهاش حرف زدم، وسطاش خوابش برد.

اتابک لبخندی زد.

\_ مرسی دخترم. حضورت اینجا خیلی خوبه.

و بعد دستی به شانه آرام زد و از کنارش گذشت و دور شد. این مرد، مادرش را از دست داده بود و این طور قامتش را راست نگه میداشت. ستون خانه بودن سختی های زیادی دارد به راستی.

\*\*\*

روی مبل کنار ترانه نشسته بود که طوفان با عجله از پله ها پایین آمد. بدون اینکه نگاهی به اطراف بیاندازد به سمت خروجی رفت.

ترانه:

\_ چش شده بود؟

\_ نمیدونم.



ترانه:

\_ موهاشو هم شونه نزده بود.

\_ بچه ام عجله داشت.

ترانه:

\_ جانم؟ بچه ات؟

به چشمان گرد شده اش نگاه کرد و به زحمت لبخندش را فرو خورد.

\_ خب چیه؟ من هر کی برام خیلی عزیز باشه بهش میگم بچهمه.

ترانه آهان کشداری گفت. دور زد و به در ورودی نگاه کرد که این بار طوفان وارد شد و همان جا ایستاد و یک دور کل سالن را نگاه کرد. نگاهش روی او ثابت شد و به سمتش آمد.

بالای سرشان که ایستاد زل زد به آرام.

ترانه نگاهی به هر دو کرد.

\_ ستاره صدام میزنه، الان میام.

بلند شد و سریعاً، دور شد.

طوفان همچنان به آرام نگاه می کرد.

\_ خوبی طوفان؟

\_ نرفتی.

\_ چی؟

\_ نرفتی.

\_ مگه قرار بود برم؟



– نمیدونم.

حالش خوب نبود. با اخم های در هم بلند شد و دستش را روی پیشانی اش گذاشت.

تعجب، خشکش کرد.

– چرا داغی؟ تب داری؟

همین که عقب کشید دستش میان دست طوفان اسیر شد. با تعجب نگاهش کرد. دست آرام را بلند کرد و روی پیشانی اش گذاشت. زیر لبی زمزمه می کرد.

– دستت چه خنکه.

– تو خوب نیستی طوفان.

دستش را پایین آورد.

– بیا بریم توی اتاق.

دستش را کشید و نیم نگاهی هم به اطراف انداخت. ترانه کنار ستاره ایستاده بود. صدایش زد و او به سمتش آمد.

– جانم؟

– احساس میکنم تب داره.

ترانه با نگرانی قدمی به طوفان نزدیک شد و دستش را روی پیشانی اش گذاشت.

– آره، ولی زیاد شدید نیست. میبریش تو اتاقش تا براش قرص بیارم؟

– باشه، ولی با شکم خالی که نمیشه. اول نباید غذا بخوره؟

– چرا! چرا! الان میارم.

و به سرعت دور شد.

دست طوفان را کشید و دوباره به اتاقش برد. به تخت اشاره کرد.

– برو بشین اونجا تا پیام.

طوفان مطیعانه روی تخت نشست و به حرکات آرام نگاه کرد. به سمت کمد لباس هایش رفت. در کمد بلند را باز کرد. فقط کت و شلوار و لباس های بیرونی اش در آن بود. در کمد را بست و کشوی اول را باز کرد. یک تیشرت آستین حلقه ای مشکی بیرون کشید و به سمتش رفت. دستش را به سمت دکمه های پیراهن مشکی چروکش برد و یکی یکی بازشان کرد. طوفان، بی حرکت نگاهش میکرد. پیراهنش را از تنش خارج کرد، تیشرت را تنش کرد، صاف ایستاد که طوفان روی تخت دراز کشید.

– پاشو ببینم طوفان.

طوفان بی توجه غلطی زد. روی شکم خوابید و سرش را توی بالش فرو کرد.

– نمیخوام.

صدایش گرفته تر از حد معمول بود. لبخند زد بالای سرش رفت. خم شد و با دستش پشت گردنش را نیشگون گرفت.

– نمیخوام یعنی چی اونوقت؟

– یعنی اینکه میخوام بخوابم.

– آها... منم گذاشتم.

روی تخت نشست و دستش را میان موهایش مشت کرد و کمی کشید.

– آی! نکن آرام! خوابم میاد.

– منم اذیتم میاد.

نگاهش را توی اتاق گرداند و چشمش به جعبه دستمال کاغذی افتاد. بلند شد و یکی از آنها را خارج کرد و لوله اش کرد. دوباره بالای سرش ایستاد. دستمال را به سمت گوشش برد و آهسته روی لاله ی گوشش کشید.

صدای نفس کلافه اش را شنید و کمی دلش سوخت.

لبه ی تخت نشست.

– عزیزم؟ آخه چرا گوش نمیدی؟

به سمتش برنگشت.

– چون خوابم میاد.

– خب مگه من میگم نخواب؟ میگم پاشو یه ذره غذا بخور بعد بخواب.

– .....

– طوفان؟

– بله؟ چیه؟

دلش گرفت، تا همین دو ساعت پیش میگفت جانم و حالا...

بدون اینکه حواسش باشد سکوت کرده بود و زل زده بود به گوشه ی اتاق.

بغض کرده بود. از صبح خودش را نگه داشته بود. از صبح اشکهایش را فرو خورده بود، اما حالا با یک "بله" گفتن طوفان آماده بود که زار بزند.

طوفان، که از سکوت ناگهانی اش جا خورده بود کمی چرخید و نگاهش کرد. حواسش نبود. چشمانش برق میزد. از اشک بود؟

کامل چرخید و بعد نیم خیز شد.

صورتش را مقابل صورتش برد.

– آرام؟

با همان نگاه تار نگاهش کرد. پلک زد و اشکی روی گونه اش ریخت. طوفان بلند شد و کامل نشست. آرام هنوز نگاهش میکرد. دستش را بلند کرد و روی گونه ی زبرش گذاشت.



– چرا اذیت میکنی؟

آهش را خفه کرد.

– من اذیت میکنم؟

– آره. طوفان ما هم ناراحتیم. طاهها هم، اتابک خان و زهرا جون هم، ترانه هم، مگه اونا خان

جون رو دوست نداشتن؟

– خب... چرا.

– پس انقدر لجبازی نک...

– مگه چیکار کردم؟ من فقط خوابم میاد.

قبل از اینکه چیزی بگوید در باز شد و ترانه و بعد از او اتابک وارد شدند. دستش را از روی گونه

طوفان برداشت و اشکش را پاک کرد.

غذایش را خورده بود. قرصش را هم خورده بود و حالا میخواست بخوابد.

کنار تخت ایستاد.

– بیدار شدی من نیستم دیگه.

اخم های طوفان در هم شد.

– کجایی پس؟

لبخند زد..

– خونمون، صبح مستقیم اومدم اینجا، هنوز نرفتم خونه.

سر تکان داد.

– باشه. فردا بیا.

لبخند زد.



– چشم. شب بهت زنگ میزنم.

– میمونی تا خوابم ببره؟

– باشه.

کنارش نشست. دستش را گرفت و نوازشش کرد. نفس هایش که عمیق شد بلند شد و بوسه ای روی پیشانی اش زد.

از پله ها پایین رفت. زهرا و ترانه نشسته بودند و با هم حرف میزدند. به سمتشان رفت.

هر دو با لبخند نگاهش کردند.

– با اجازتون دیگه رفع زحمت میکنم.

زهرا بلند شد.

– این چه حرفیه آرام جان؟ تو رحمتی.

ترانه هم بلند شد.

– کجا میری آرام جان؟

– میرم خونمون.

چشمان ترانه گرد شد.

– میری رشت؟

لبخند زد.

– نه عزیزم، خونمون شیرازه.

ترانه لبخند زد.

– راست میگی؟ چه خوب.



دستش را دراز کرد.

– بهتره برم. بیژن بیرون منتظره.

ترانه دستش را فشرد.

– مرسی از اینکه اومدی آرام.

در آغوشش گرفت.

– خواهش میکنم عزیزم.

زهرا را هم در آغوش گرفت.

– از دیدنتون خوشحال شدم زهرا جون.

زهرا:

– منم عزیزم.

از هر دو خداحافظی کرد و به سمت خروجی رفت. ستاره را دید که داخل می آید. از او هم خداحافظی کرد و خارج شد.

بیژن کنار طاها و مهان و مهرداد ایستاده بود.

آن ها را امروز ندیده بود.

به سمتشان رفت. بعد از احوال پرسی های معمول مهرداد گفت: طوفان بهتره؟

به آرام نگاه می کرد و از او جواب میخواست.

– آره. به زور غذا بهش دادم. الانم خوابه.

مهان:

– خداروشکر. ما که زورمون بهش نرسید این دو سه روزه.





بیژن ضربه ای به شانه ی آرام زد.

\_ کم کسی نیستا! آرام خانومه دیگه.

لبخند زد و چیزی نگفت. با آمدن اتابک به سمت آن ها پسر ها کمی جدی تر شدند. کمی صحبت کردند و بعد بیژن و آرام خداحافظی کردند.

اتابک با هر دو دست داد و از آرام به خاطر رام کردن پسر سرکشش تشکر کرد، آرام نیز خجالت زده خواهش می‌کنمی گفت.

\*\*\*

به سقف سفید نگاه می‌کنم و فکرم پرواز میکند به اتفاق صبح. من بودم واقعا؟

با صدای زنگ موبایلم نگاهم به سمت عسلی کشیده می‌شود. برش می‌دارم و نام روی صفحه را می‌خوانم.

"مهرداد"

کمی مکث می‌کنم و بعد بر می‌دارم.

\_ هر چی بگی حق داری آرام.

چیزی نمی‌گویم. نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید: می‌خواستم امروز دعوتت کنم بیرون، همراه ترانه. می‌خواستم حضوری بهت بگم و تشکر کنم. خودم کارت رو بهت بدم، ولی یه از خدا بی خبری همه ی نقشه هامو خراب کرد.

باز هم چیزی نمی‌گویم. صدایم می‌زنند، بی مقدمه می‌گویم:

\_ امروز اومد کافه پیانو.

\_ چی؟ کی؟

\_ طوفان.



این بار او سکوت می کند. ناله می کنم.

\_ مهرداد؟

\_ چی شد؟

انگار که منتظر همین حرف بودم تا شروع کنم به گفتن ماجرا.

حرفم که تمام شد، سکوت کردم. صدای متعجبش را شنیدم.

\_ تو... تو واقعا بهش این حرف رو زدی؟

\_ آره. اصلا... اصلا نمی دونم چه جوری به ذهنم رسید و به زبون آوردمش.

\_ بهش اعتقاد داری؟

گیج می شوم.

\_ به چی؟

\_ به حرفت. واقعا به ایمانش، ایمان نداری؟

آه می کشم و بلند می شوم. به سمت پنجره می روم و زل میزنم به حیاط سفید.

\_ آره. اون هنوز منو نبخشیده. شاید معتقد باشه عاشقشم ولی... نمیدونم... اصلا نمیدونم

چرا اون حرفا رو زد.

کمی مکث می کنم و ناخودآگاه با اخم و تند تند ادامه میدهم.

\_ چه دلیلی داره با یه بار دیدن من فیلش یاد هندستون کنه؟ چرا قبلش نبود؟ چرا قبلش

نیومد؟

\_ آرام جان؟ تو از کجا می دونی یه دفعه بوده؟ قبول دارم حرفاتو... ولی تا حدودی. تو مگه

نمیگفتی عاشقته؟

\_ هنوز هم میگم.

– پس چرا برات تعجب داره که یا پیش گذاشته؟

– چون خودش خیلی قاطع گفت این رابطه رو نمی خواد، گفت به عشق من اعتماد نداره، حتی امروز وقتی بهش گفتم به عشقم ایمان داری یا نه، یه جورى پوزخند زد که انگار براش جک گفتم.

– خب الان مشکل تو چیه؟

نفسم را فوت می کنم.

– مشکلم اینه که دلم آروم نیست. میدونم کار منطقی رو کردم، ولی... وقتی یاد قیافه مات و ناراحتش میوفتم قلبمو انگار فشار میدن.... انگار که کارم هم درست بوده هم غلط.

– دقیقاً.

– دقیقاً چی؟

– کارت هم درست بود هم غلط. درست از این جهت که حق داری نتونی اعتماد کنی، غلط از این جهت که تو ایمان خودت رو هم زیر سوال بردی. البته این حس ها الان توی تو وجود داره. بهتم می برد.

– چی؟

– تو به طوفان... به عشقتش ایمان داشتی. از ته قلبت. الان با این کارت بدجوری حرفای قلبت رو نادیده گرفتی. حس بد الانت برای اینه و برای اینکه تو، خودت رو لایق اون نمیدونی. برای اینکه توی ذهنت آینده ای رو برای طوفان چیدی که خودت توش نیستی.

سکوت می کند. سکوت می کنم. صدایش را دوباره می شنوم.

– به حرفام فکر کن... کاری نداری؟

– مرسی.

– خداحافظ، دختر خانوم.

حال لبخند زدن هم ندارم.

\_ خداحافظ.

تماس را پایان می دهم.

رو به روی آینه می نشینم و به دختر توی آینه نگاه می کنم. او هم مثل من غمگین است. کمی به سمت آینه خم می شوم. دقیق تر نگاه می کنم.

\_ چرا ناراحتی؟

... \_

\_ مگه با تو نیستم؟

\_ نمیدونم.

\_ چیه نمیدونی؟

\_ اینکه چرا ناراحتم.

آه می کشم. ادامه میدهد.

\_ انگار یه طبل گذاشتن تو سرم و محکم میزنن روش.

من هم همین حس را دارم. ادامه میدهد.

\_ قلبم هم بگی نگی انگار آتیش گرفته.

من هم همین حس را دارم. ادامه میدهد.

\_ چشمم انگار میسوزه.

من هم همین حس را دارم. با بغض ادامه میدهد.

\_ دلم هم براش تنگ شده.



من هم همین حس را دارم. بغضش می شکند و می گوید.

\_ من طوفانو می خوام.

اشکهایش می ریزد. اشکهایم می ریزد.

خود عاشقم دوباره سر برآورده. خود عاشقم دلش تنگ است و او را میخواهد، نمی داند باید برود و همان کنج بنشیند، نمیداند این جا دیگر جای عاشقی نیست.

\*\*\*

\*\*\*

لباسم را مرتب میکنم و پالتو بلند مشکی رنگم را میپوشم، شال را روی سرم می اندازم و با نگاهی کلی به خودم از اتاق بیرون میروم. از پله ها که پایین میروم، مامان و بابا را می بینم که کنار هم روی مبل نشسته اند و منتظر من هستند.

\_ من آمادم.

هر دو نگاهم میکنند و من تحسین را در نگاهشان میبینم. آرشام از آشپزخانه سرک میکشد. سوتی میزند و میگوید:

\_ چه کردی آرام! تو میخوای عروسی خراب کنی؟ کی میخواد کشته مرده هاتو جمع کنه؟

خنده ام را میخورم و میگویم:

\_ داداش رو گذاشتن واسه همین روزا دیگه.

تا می آید چیزی بگوید صدای بابا بلند میشود.

\_ خواهش میکنم دعوا نکنید. بهتره بریم، همین الان هم دیر شده.

چیزی نمیگوئیم. سوار ماشین که می شوم نگاهم را می دوزم به تاریکی خیابان.

امشب دوباره با او رو به رو می شوم. فقط او نیست، اتابک، زهرا و ترلان.



چشمانم را روی هم فشار میدهم. آن روزها که مثلا من بودم، چطور آویزان طوفان بود؟! حالا که مثلا من نیستم چه خواهد کرد؟

با توقف ماشین آهسته پیاده شدم. آرشام به سمتم آمد.

\_ افتخار همراهی می دید بانو؟

لبخندی می زخم و دستم را چفت بازویش می کنم.

\_ البته!

با هم به سمت ورودی میرویم.

اتابک خان و زهرا کنار هم ایستاده اند و به مهمان ها خوش آمد میگویند.

مامان و بابا جلوتر میروند و سلام و احوال پرس می کنند. هاشم و سپیده، پدر و مادر مهرداد هم هستند.

نوبت به ما رسیده. مقابل اتابک که می ایستم نگاه متعجبش به من دوخته میشود.

\_ سلام اتابک خان. مبارک باشه.

دستش را به سمتم دراز میکند، من هم دستم را میان دستانش میگذارم.

\_ سلام آرام جان. خوش اومدی. خوبی؟

\_ ممنونم.

پرسشگر به آرشام نگاه میکند. ادامه میدهم.

\_ برادرم هستن، آرشام.

با او هم دست می دهد و بعد زهرا را صدا میزند.

\_ زهرا؟ ببین کی اومده؟

زهرا خانوم به سمتم می چرخد و با دیدن من، با ذوق به سمتم می آید و تن رنجورم را در آغوشش میگیرد.

\_ عزیزم! دلم برات تنگ شده بود.

عطرش را نفس می کشم.

\_ منم همینطور زهرا جون.

ما را راهی سالن میکنند. آرشام به اتاقی اشاره میکند و میگوید:

\_ مامان رفت اونجا لباسش رو عوض کنه.

سر تکان می دهم و به سمت اتاق می روم. به جز مامان، چند زن دیگر هم هستند.

پالتو و شالم را در می آورم. دستی به موهای همیشه لختم می کشم، که نگاهم به ترلان می افتد. موهایش کوتاه است، اما همان ها را به شکل زیبایی فر کرده. حس می کنم نگاهش پیروزمندانه است.

نفس عمیقی می کشم و رویم را بر می گردانم و به همراه مامان خارج می شوم.

به سالن وارد می شویم. مادرم از من جدا می شود. می دانم امشب هم زیادی توی چشم هستم. لباس آبی کاربنی ام را دوست دارم.

باز هم لباسم بدون آستین است، بلند و زیبا، چاک کوچکی که کنارش دارد را هم، دوست دارم.

سارین را می بینم که به سمتم می آید.

\_ سلام آرام، چطوری؟ چه خوشکل شدی کلک.

می خندم و می گویم:

\_ سلام. تو انگار خیلی بهتری.

می خندد.

\_ آره.

مهان هم پشت سرش ظاهر می شود. زودتر سلام می کنم.

\_ سلام مهان. تبریک می گم. داداشت قاطی مرغا شد.

او هم می خندد.

\_ سلام آرام جان. باید بگم تو هلش دادی قاطی مرغا.

می خندم و می گویم:

\_ هنوز نیومدن؟

سارین جواب می دهد:

\_ نه. تا یه ساعت دیگه هم شاید نیان.

ابرو بالا می اندازم و چیزی نمی گویم.

لیلی و طاها را می بینم که به اینجا می آیند. دوباره بازار سلام و احوال پرسى گرم می شود.

طاها می گوید.

\_ آرام من یه تشکر بهت بدهکارم.

\_ بابت چی؟

\_ در آوردن خواهرم از تو دبه ترشی.

لب می گزم و می گویم:

\_ جای ترانه خالی که این حرفا رو بشنوه.

سینه اش را سپر کرد و گفت:

\_ منو از کی میترسونی؟ جلو خودشم میگم.



میخندم و میگویم:

\_ من کاری نکردم. باید بری از آقا داماد تشکر کنی.

با هیجان میگوید:

\_ اونو که باید رفت دست بوس!

جمع میخندد و مرا به سمت میزی که خودشان نشسته اند راهنمایی میکنند. می نشنیم. رو به مهمان میگویم:

\_ امشب برنامه خاصی هست؟

مهمان ابرو بالا میدهد.

\_ خاص که نه، ولی هر کی هر چه میخواهد دل تنگش میتونه بخونه....البته یه سریا که همیشه بودن باید بخونن.

میپرسم:

\_ منم میخونم؟

طاها:

\_ البته! اتفاقا تو باید بخونی.

چیزی نمیگویم. نگاهم را توی سالن میچرخانم و چشمم به طوفان می افتد که دارد با چند نفر صحبت میکند. ترلان را میبینم که چسبیده به او ایستاده. آهم را خفه میکنم و رو میگیرم. نگاهم به لبخند روی لب لیلی می افتد.

لبخندش را جواب می دهم. صدای آهنگ بلند می شود. کم کم پیست شلوغ میشود و من تنها می مانم. نگاهم به رقص لیلی و طاهاست که صدای آشنایی را کنارم می شنوم.

\_ تنها موندی چرا؟

رویم را به سمتش می چرخانم. خودش است. در حالی که دست ترلان دور بازویش است و او با پوزخندی نگاهم میکند.

بلند نمیشوم. پا روی پا می اندازم و نگاه طوفان کمی به سمت پای بیرون زده از چاک لباس منحرف میشود و اخم میکند.

– چیزی برای عرضه ندارم فعلا. ترجیح میدم بشینم.

ابرو بالا می اندازد. صدای ترلان را می شنوم.

– خیلی دوست داشتم بازم ببینمت آرام جون. اما انگار قسمت چیز دیگه ای بود.

نیم نگاهی حواله اش میکنم. حرفم را رک توی صورتش میزنم.

– اما من دلم نمیخواست ببینمت. این بار قسمت به نفع من عمل کرده.

به وضوح جا میخورد. میبینم که طوفان خنده اش را میخورد.

کسی ترلان را صدا میزند و او با اکراه دور میشود. طوفان به سمتم می آید و کنارم مینشیند.

– آخیش! راحت شدم.

سر کج میکنم.

– مگه مجبوری بزاری آویزونت بشه؟

آه جانسوزی میکشد.

– تا حالا شده شرطو بازی؟ تقصیر طاهای بیشعور.

خنده ام میگیرد.

دستش را روی شانه ام میگذارد و به سمتم خم میشود، در گوشم زمزمه میکند:

– ولی کور خونده. بلایی به سرش بیارم که خودش بگه نمیخوام پارتنرت باشم.



لبخندم را میخورم و ابرو بالا می اندازم و به چشمانش که در فاصله ی کمی از چشمانم است زل میزنم.

\_ چجوری مثلا؟ اون برای اینکه منو حرص بده، هر خفتی رو میپسندد و از کنارت جُم نمیخوره.

سرش را عقب می برد و قهقهه میزند. میان خنده میگوید:

\_ آفرین... اینو... خوب... گفتی....

و دوباره میخندد. صدای طاهای می آید.

\_ همیشه به خنده. چیه؟ کبکت خروس میخونه. خوش میگذره با ترلان؟

اخم میکند و میگوید:

\_ تو هیچی نگو که از دستت شکارم. کم کم دارم حس میکنم آستین کتم داره پاره میشه از

بس آویزون میشه بهم!

میخندم و طاهای میگوید:

\_ با من چیکار داری؟ میخواستی شرط نزاری.

با آمدن ترلان هر سه سکوت میکنیم. بالای سر طوفان می ایستد با چشمانی که از آن حرص

میبارد نگاه میکند و میگوید:

\_ طوفان؟ صدای خنده ات تا او سر سالن میومد. به چی می خندیدی؟

طوفان کاملا جدی در حالی که به من نگاه میکند میگوید:

\_ برای بچه ها خوب نیست.

لبخندم را می خورم و روبه طاهای میگویم:

\_ لیلی کو؟

\_ داره با سارین وسط میرقصه.



- به پیست نگاه میکنم. از مهان خبری نیست. نگاه سارین به من می افتد و به سمت می آید. دستم را میکشد و میگوید:
- \_ پاشو ببینم.
- مانعش میشوم.
- \_ ول کن سارین، بزار بشینم تورو خدا.
- چشم غره میروود.
- \_ چیه عین این ننه غرغو ها نشستی؟ زود باش!
- دوباره دستم را میکشد. اینبار سعی نمیکنم جلویش را بگیرم. زورم نمیرسد خب!
- کمی آن وسط خودم را تکان میدهم. سارین دستم را میگیرد.
- \_ هی! درست برقص.
- پوفی میکشم.
- \_ درست یعنی چجوری؟
- لیلی چشمکی میزند و میگوید:
- \_ یعنی ترلان سوز، طوفان کش.
- بلند میخندم. چشمکی میزنم.
- \_ ترلان سوز رو خوب اومدی!
- سارین با لبخند میگوید:
- \_ پس آماده ای؟
- لبخند بزرگی میزنم.



\_ معلومه.

آهنگ جدیدی شروع میشود. البته جدید نیست. کاملاً قدیمی است.

دستم را بالا میبرم و به کمرم پیچ و تاب میدهم. دور میزنم و نگاهم را میدوزم به طوفان. ریتم آهنگ تغییر میکند، حرکات من هم. با خواننده میخوانم، چشم از نگاه مات ترلان میگیرم و تمام هنرم را به نمایش میگذارم.

"صد سال پیش تو شهری از مشرق زمین

برو بیایی بود که بابا بیا و ببین

میگن تو اون شهر یه جایی همون ورا

سلطانی داشت قصر و برو و حرمسرا"

شانه ام را تکان میدهم و هماهنگ با سارین میرقصم. میدانم که تمام نگاه ها خیره به پیست است.

"از مال دنیا هیچی اون کم نداشت

چارتا زن عقدی و چل صیغه داشت

از مال دنیا هیچی اون کم نداشت

چارتا زن عقدی و چل صیغه داشت"

دست لیلی روی کمرم مینشند. دستم را بند کمر سارین میکنم. دست چپمان را هماهنگ و مثل هم در کنارمان تکان میدهیم.

"باریک و بلند ... داشتش

ظریف و لوند ... داشتش

موفرفری و گیسو کمند

از همه رنگ

نازو قشنگ رنگو وارنگ... داشتش"

دستم را روی کمرم میگذارم. زل میزنم توی چشمان گرد شده ی مادرم و میرقصم.

"یکی پیرهنش گل گلی و یکی دیگشون لب گلی بود

اما میون اونهمه گل توپولی واسش سوگولی بود

توپولی واسش سوگولی بود

توپولی واسش سوگولی بود

توپولی واسش سوگولی بود

همه میدونستن سوگولی جونش بود

همه میدونستن سوگولی جونش بود

قند تو قندونش بود نمک نمکدونش بود

اما خبر نداشت شبا سوگولی

پسر حکیم باشی رو مهمونش بود

پسر حکیم باشی رو مهمونش بود

پسر حکیم باشی رو مهمونش بود

سوگولی لباس سرخ تنش سبزه بود

همیشه رو اون کنج لباس خنده بود

سوگولی لباس سرخ تنش سبزه بود

همیشه رو اون کنج لباس خنده بود



تپل میل تو دل برو

هلویه پوست کنده بود

تپل میل تو دل برو

هلویه پوست کنده بود

باریک و بلند... داشتش

ظریف و لوند... داشتش

موفربری و گیسو کمند از همه رنگ نازو قشنگ رنگو وارنگ... داشتش

یکی پیرهنش گل گلی و یکی دیگشون لب گلی بود

اما میون اونهمه گل توپولی واسش سوگولی بود

توپولی واسش سوگولی بود

توپولی واسش سوگولی بود

توپولی واسش سوگولی بود"

مثل صدای خواننده من هم رقصم را آهسته میکنم. برای سارین ناز و عشوه می آیم و او  
نمیداند بخندد یا برقصد.

"سلطانو شبها سوگولی خواب میکرد

بی سر صدا چفت درو وا میکرد

تو تاریکی یواشکی میرفت پایین

پسر حکیم باشی رو بی خواب میکرد

صد سال پیش تو شهر یزد مشرق زمین



برو بیایی بود که بابا بیا و ببین

میگن تو اون شهر یه جایی همون ورا

سلطانی داشت قصر و برو و حرمسرا

از مال دنیا هیچی اون کم نداشت

چارتا زن عقدی و چل صیغه داشت

از مال دنیا هیچی اون کم نداشت

چارتا زن عقدی و چل صیغه داشت

باریک و بلند... داشتش

ظریف و لوند... داشتش

موفربری و گیسو کمند از همه رنگ نازو قشنگ رنگو وارنگ... داشتش

یکی پیرهنش گل گلی و یکی دیگشون لب گلی بود

اما میون اونهمه گل توپولی واسش سوگولی بود

توپولی واسش سوگولی بود

توپولی واسش سوگولی بود

توپولی واسش سوگولی بود"

آهنگ تمام میشود. عده ای دست میزنند و تشویقمان میکنند. سارین میخندد و میگوید :

\_ عالی بود آرام. میدونی چند وقت بود اینجوری نرقصیده بودم؟

میخندم و میگویم:

\_ خب دیگه عقده هاتونو خالی کردین؟



هر دو با نیش باز میگویند:

\_ آره!

با هم به سمت میزبان میرویم. مهران و طاهای کنار هم ایستاده اند.

مهران با چشم و ابرو به سارین اشاره میکند و میگوید:

\_ آفرین خانوم. نمیدونستم اینجوری هم بلدی برقصی.

سارین چشمکی میزند و در حالی که خودش را به مهران میچسباند با ناز و عشوه میگوید:

\_ چجوری عزیزم؟

مهران با لحنی کشار جوابش را میدهد و ما را میخنداند:

\_ همینجوری مهران کش.

طاهای با خنده به لیلی که کنارش ایستاده نگاه میکند و میگوید:

\_ منم از هنر لیلی خبر داشتم. ناسلامتی زودتر از شماها میشناختمش.

لیلی هم میخندد و من حس میکنم لبخندش تلخ است.

سرش را روی شانهای طاهای میگذارد و ندیده میتوانم دست طاهای که روی کمرش مینشاند را حس کنم.

نگاهم را از آنها میگیرم و میدوزم به جای خالی طوفان.

حین رقص متوجه شدم که کلافه شده بود. بلند شد و بیرون رفت و ترلان هم مثل همیشه به دنبالش روانه شد.

صدای مامان را میشنوم:

\_ آرام؟

نگاهش میکنم. با لبخند به سمتم می آید، با چشمان ریز شده نگاهم میکند و میگوید:

– تو کی اینقد رقصت خوب شد؟

نیشم را تا بنا گوش باز میکنم و در گوشش میگویم:

– وقتی برای بابا میرقصیدی نگات میکردم.

با چشمان گرد نگاهم میکند و بلافصله لب میگذد و صورتش گل می اندازد.

با ذوق به چهره اش نگاه میکنم که با احساس درد در ناحیه گوشم چهره ی خودم در هم میرود. صدای مامان را میشنوم.

– حفته گوشت رو ببرم تا دیگه تو روم واینستی بگی...

میپریم توی صحبتش.

– مگه چی گفتم مامان؟ گناه که نکردی.... تازه... (چشمکی میزنم) به خاطر اینکارت

جات توی بهشته (صدایم را پایین می آورم)، چی بهتر از کسب رضایت شوور!

گوشم که بیشتر کشیده میشود به التماس می افتم:

– ای ای! مامانی؟ غلط کردم، شکر خوردم. ول کن.

لیلی میخندد و میگوید:

– خاله ناهید؟ چیکار کرده مگه؟

دوباره نیشم را تا بناگوش باز میکنم و میگویم:

– هیچی بهم میگه رقه...

با فشار دوباره اش لب می بندم و با چشمان مظلوم نگاهش میکنم.

لبی میگذد و میگوید:

– اگه به زبونت بیاد نصفت میکنم.

بعد هم رهایم میکند و میرود.

نفس عمیقی میکشم و دستم را روی گوشم میگذارم.

سارین \_ خوبی؟ چی بود جریان؟

نگاهش میکنم و میگویم:

\_ مگه نشنیدی چی گفت؟ من دوست ندارم نصف شم.

\*\*\*

مهرداد و ترانه نشسته اند. سمیه و ستاره دستمال سفید را نگه داشته اند و من به اصرار زهرا خانم قند ها را در دست دارم و میسابم.

صدای عاقد را میشنوم.

\_ آقای افشار؟ آقای پویان؟ شروع کنیم؟

اتابک خان \_ البته بفرمایید.

عاقد شروع میکند به صحبت و من قند میسابم. به صدایش دقیق میشوم.

\_ دوشیزه محترمه مکرمه، ترانه خانم افشار، به بنده وکالت می دهید با صداق مهریه ی معلوم، شما را به عقد دائم جناب آقای مهرداد پویان در آورم؟

با لبخند میگویم:

\_ عروس رفته گل بچینه.

عاقد دوباره میخواند:

\_ برای بار دوم میپرسم. سرکار خانم ترانه ی افشار، آیا به بنده وکالت می دهید شما را به عقد دائم جناب آقای مهرداد پویان با احتساب مهریه ی معلومه در بیاورم؟

نگاهم به طوفان می افتد. دست به سینه ایستاده و نگاهم میکند. میگویم:

\_ عروس رفته گلاب بیاره.



– برای بار سوم میپرسم. سرکار خانم ترانه افشار، بنده وکیلیم شما را به عقد دائم آقای مهرداد پویان دریاورم؟

نفس عمیق ترانه را حس میکنم و صدایش میانمان میپیچد.

– بله.

صدای دست و جیخ همه بلند میشود، با آرام شدن صداها عاقد میخواند:

– جناب آقای مهرداد پویان، به بنده وکالت میدهید شما را به عقد دائم ترانه افشار در بیاورم؟

قبل از اینکه مهرداد جواب بدهد با لبخند میگویم:

– داماد رفته آمپولش رو برداره.

صدای خنده ی جمع بلند میشود. صدای عاقد این بار بار پر از خنده است.

– برای بار دوم میپرسم... به بنده وکالت میدهید شما را به عقد دائم ترانه افشار دریاورم؟

اینبار هم اجازه سخن گفتن را از مهرداد میگیرم.

– داماد رفته به مریضاش سر بزنه.

عاقد – برای بار سوم و انشاءالله بار آخر میپرسم، به بنده وکالت میدهید شما را به عقد دائم

ترانه افشار را در بیاورم؟

سکوت میکنم و صدای مهرداد را میشنوم:

– اگه آرام فضول اجازه بده، بله.

باز هم همه میخندند و من میدانم مهرداد به خون من تشنه است.

عاقد خطبه را میخواند و من نگاهم را میدوزم به قند های توی دستم.



کمی بعد بازار تبریکات به راه است که راهی برای خود باز میکنم، دور میشوم و سعی میکنم کمتر به حلقه ی دست ترلان دور بازوی طوفان فکر کنم، دور میشوم تا کمتر به این فکر کنم که ترلان یک امتیاز ویژه دارد، که او یک دختر است!

اشک حلقه زده در چشمانم را پس میزنم و منتظر میشوم اطرافشان خلوت شود.

کمی بعد با قدم های آهسته جلو میروم. با لبخند میگویم:

\_ تبریک میگم. ایشالا به پای هم پیر و خرفت شین.

ترانه میخندد و مهرباد خم میشود و دستم را میکشد. خودم را جمع میکنم که یعنی ترسیده ام، ولی لبخند شیطانیم را حفظ میکنم.

\_ مهرباد؟ چته؟

\_ هیچی. این چه کاری بود که کردی؟ هان؟

لب میگزیم و میگویم:

\_ من فقط نمی خواستم عجله کنی. مگه نشنیدی می گن عجله کار شیطونه؟

اخم هایش هنوز در هم است. کمی نگاهم میکند. میدانم در مقابل نیش گوش تا گوشم دوام نمی آورد.

لبش که میرود به سمت دو طرف، میخندم و میگویم:

\_ تلافی کاری بود که کردی. (چشمکی میزنم) میدونی که؟

میخندد و دستم را رها میکند. قدمی عقب میگذارم که دستی روی کمرم مینشیند. سرم را کمی به عقب می چرخانم و زل میزنم به چشمان سبز عسلی مقابلم. او اما حواسش پیش من نیست و در عین حال، هست.

طوفان:



\_ تبریک میگم ترانه جان. مهرداد به تو هم تبریک میگم. از این به بعد تویی و یه دونه خواهر من.

دستش را از کنارم دراز میکند و دست مهرداد را در دست میگیرد.

مهرداد:

\_ میدونم. مرسی. ایشالا روزی شما دو تا.

چیزی نمیگویم و به لبخند معنا دار ترانه چشم میدوزم. مهرداد نمیداند، ولی خودم که می دانم آنروز هرگز نخواهد رسید. حداقل برای من. دستش هنوز روی کمرم است، کمی تکان میخورم و میخواهم از حصار دستانش خارج شوم، جمله ای به شکل عجیبی توی ذهنم چشمک میزند.

" تو حصار بغلت همه چی به کاممه"

رهایم نمیکنند و در گوشم میگویند:

\_ تکون نخور. کارت دارم.

جادوگر است انگار! ثابت میشوم. صدای آهنگ می آید، آهنگی آشنا، زیادی تلخ و شیرین.

نگاهش می کنم. چشمانش برق میزند، دستش را مقابل صورتم می آورد.

\_ افتخار میدید بانو؟

بغضم را قورت میدهم. لرزش صدایم را چه کنم؟ لبخند لرزانی میزنم.

\_ البته!

دست سردم را میان دستانش میگذارم، رو به آن دو میگویند:

\_ شما حالا بشینید. مامان کارتون داره.

و دستم را میکشد....مقابلم می ایستد و دستش را روی کمرم می گذارد.....جلو میروم و دستم

را روی شانه اش میگذارم....یک دستم هم در دستانش است هنوز....

فاصله را کمتر میکند....عطرش را نفس میکشم و صدای خواننده توی گوشم زنگ میزند ...

" وقتی تو هستی کنارم زندگی شکل یه رویاست"

سرم را بلند میکنم و زل میزنم توی چشمانش ....

" دلخوشی ازم دور نیست بهشتمم همین جاست"

نگاهم میکند و من چطور دل کندم از نگاهش ...؟! چطور باور نکردم صداقت چشمانش را ...!؟

" اخه تو همش باهامی توقعام زیاده"

سرم را برمیگردانم و زل میزنم به جمعیت ....چشمم به صورت سرخ ترلان می افتد ....

" میرم وقتی که میگی یه دوست دارم ساده"

رویم را به سمت طوفان بر میگردانم ...لبخند میزنم و سرم را تکیه میدهم به سینه اش ....

" ساعتو جلو کشیدن لعنتی رد نمیشه این عقربه ، رد نمیشه"

\_ دیدیش ترلانو ....؟

" همه دنیا خوب میدونن منو تو مال هم هستیم"

میخندم ....

\_ آره ....

" از هم جدا نمیشیم واسه عهدی که بستیم"

نفس عمیقش را حس میکنم ....

\_ آرام !؟

" حتی اینو هم میدونن که اگه ی روز نباشی"

\_ هوم ...!؟

" خودمو میکشم اما نمیزارم که تنها شی "

\_ چرا اینجوری شد !؟

" چقد خوبه تورو دارم کنار تو شبای سختو "

آه میکشم و چشم میبندم ....

\_ نمیدونم ....!!!

" چقدر آسون پشت سر میزارم اگه یک روز تو نباشی "

\_ بغض نکن آرام ....بغض نکن ...

" باورش برام خیلی سخته تحمل میکنم اما این مرد خیلی سرسخته "

بغضم دارد سر باز میکند ....نگاهش میکنم ...

\_ من نمیخواستم اینجوری شه طوفان ....نمی ...

لب میگزم ....

" بی تو بودن کار من نیست اینجوری سخته همیشه "

صدایش را میشنوم ....

\_ مگه ما دیوونه ی هم نبودیم !؟....

" ساعتو جلو کشیدن لعنتی رد نمیشه این عقربه رد نمیشه "

اشکم میچکد و سر تکیه میدهد به پیشانی ام ....

" همه دنیا خوب میدونن منو تو مال هم هستیم "

\_ چرا ...بودیم ....هستیم .....

" از هم جدا نمیشیم واسه عهدی که بستیم "



میگوید ...

\_ مگه تو قول ندادی آرام ...؟! ... چرا زدی زیرش ...!؟!

" حتی اینو هم میدونن که اگه ی روز نباشی "

هق میزنم و سرم را در آغوشش پنهان میکنم ....

" خودمو میکشم اما نمیزارم که تنها شی "

دستم را رها میکند و سفت در آغوشم میگیرد .... دستم را روی سینه اش میگذارم ....

من نمی توانم او را نداشته باشم ... نمیتوانم ..... دستی روی شانه ام مینشاند .... بیشتر خودم را

به طوفان فشار میدهم ....

\_ طوفان ...؟! ... چش شده ...!؟!

میلرزم .... شهاب ... او اینجاست ...

\_ چیزیش نیست ....

دستم چنگ میزند یقه اش را .... صدای طوفان را میشنوم ....

\_ آرام ...؟! ... عزیزم ... چت شده ...!؟!

میلرزم ....

\_ بره .... بگو بره ....

مرا عقب میکشد و من ناتوان چشم میبندم ....

\_ منو... ببر ... بریم ... اون اینجاست ....

صدای نگرانش را میشنوم ....

\_ باشه ... میریم ... نلرز عزیزم ....

دوباره مرا به خودش میچسباند.... حس میکنم دارد دور میشود از جمع.... سرم درد میکند... صداهای در سرم زنگ میزنند..... دخترک اینبار بدون اینکه توی آینه باشد با گریه نگاهم میکند.... خود عاشقم هم دلش برایم سوخته .... صدای مهرباد می آید ....

\_ دورش رو خلوت کنید... طوفان... ببرش بالا تو یکی از اتاقا ....

دستش را حس میکنم که زیر پاهای نا توانم قرار میگرد.... بلندم میکند و من انگار دیگر در اینجا نیستم... دستم شل میشود.... آخرین چیزی که میشنوم صدای طوفان است ....

\_ من انجام آرام... نلرز ....

و بعد سیاهی و سیاهی ....

\*\*\*

چشم باز میکنم. دستم کمی میسوزد.

بدون اینکه نگاهش کنم، میدانم چرا اینطور شده.

آه میکشم و سعی میکنم بنشینم.

بلند میشوم و آهسته انژوکت را از دستم خارج میکنم.

مقابل آینه می ایستم. دستی روی گونه ام میشکم. لب میگزم و به آبرو ریزی پایین فکر میکنم.

هنوز مقابل آینه هستم که در باز میشود. بر میگردم و سارین را میبینم که با چشمان سرخ

شده داخل می آید.

با دیدن من میگوید:

\_ چرا بلند شدی؟ خوبی؟

\_ خوبم؛ پایین خیلی بهم ریخت؟

لبخندی به نگاه شرمنده ام میزند و در آغوشم میگیرد.

– نه عزیزم. بهم نریخت... ولی...

نگران میشوم.

– ولی چی؟

میخندد.

– طوفان کم مونده بود مهرداد رو نصف کنه.

چشمانم گرد میشود.

– چرا؟ مگه چی شد؟

دستم را میگیرد و به سمت تخت میبرد.

– هر چی اصرار کرد مهرداد بگه چرا اینجوری شد، نگفت. اونم عصبی شد، البته کلا عصبی بود.

لب میگزوم و لبه تخت مینشینم. سرم را در آغوش میگیرم.

– به خدا نمیدونم چم شد. تقصیر من شد. دعواشون شد؟

دست میگذارد روی شانه ام.

– نه آرام...یه بحث لفظی بود اونم بین خودشون. نمیدونم مهرداد چی گفت بهش که آرام گرفت.

نفسم را فوت میکنم. در دوباره باز میشود و لیلی به همراه مامان و زهرا داخل می آیند. صورت مامان خیس از اشک است. با دیدنم، هق میزند و به سمتم می آید.

– عزیز مامان، چی شدی تو؟

در آغوشش میگیرم و اجازه میدهم آرام شود.

میگویم:

\_ مامان جان؟ خوبم؛ نگران نباش. فشارم افتاد یه لحظه.

نگاهم به زهرا خانم میوفتد که با نگرانی نگاهم میکند. لبخندی میزنم و میگویم:

\_ ببخشید زهرا خانوم، نمیدونم چی...

میپرد میان صحبتیم:

\_ این چه حرفیه آرام جان؟ مگه چی کار کردی؟

پلک میزنم و چیزی نمیگویم. لیلی جلو می آید.

\_ خاله ناهید؟ بسه دیگه. حالش خوبه.

مامان آهسته، رهایم میکند و یک دور کامل صورتم را از نظر میگذارد. بوسه ای روی پیشانی ام مینشاند.

سارین:

\_ بهتره بریم پایین، عمو ناصر و آرشام هم نگران شدن.

با هم پایین میرویم. به محض دیدنم بابا در آغوشم میگیرد و من صدای نفس های عمیقش را حس میکنم.

آرشام اما اخم کرده، نگاهم میکند و سفت در آغوشم میگیرد.

نگاهم به طوفان می افتد که سیگار به دست دارد و زل زده به من. مهرداد کنارش ایستاده. چشم میبندم تا بیشتر از این نبینم.

تنها نشسته ام. مهرداد پیشم آمد و به سختی راضیش کردم که خوبم.

مهان و طاها حالم را پرسیدند، اتابک خان ناراحت بود و میگفت لحظه ای که دستش را روی شانم گذاشته، مرا ترسانده و من چقدر آن لحظه شرمنده شدم، چقدر ناراحت شدم. دستش را گرفتم و معذرت خواهی کردم، گفتم ربطی به او نداشت حال بد من.

اما او نیامد، باز هم نیامد.

بلند میشوم و به سمت خروجی میروم. سرمای هوا که روی تنم مینشید میلرزم. نفس عمیقی میکشم و بازدمم را بیرون میدهم، بخار زیادی از دهانم خارج میشود. به سمت استخر میروم و به ته آن زل میزنم، به سیاهی ها. روی یکی از صندلی های کنار استخر مینشینم، به کف دستهایم نگاه میکنم. فال گیرها از روی همین خط ها زندگیت را برایت میگویند. خط بخت، خط ثروت. دقیق میشوم. خط عشق هم هست؟ خط بدبختی چه؟ خط تنها ماندن؟ زیر لب میگویم:

\_ این چه امتحانیه؟ چرا باید اینجوری شه؟ خدا جونم؟ منو یادته؟!

سرم را بلند میکنم و زل میزنم به سیاهی بیکران آسمان.

\_ یادته منو؟ آرامم.... یادته با هم حرف میزدیم؟

پلکم را فشار میدهم و آه عمیقی میکشم. چشم باز میکنم و میبینمش. ده قدم جلوتر، شاید هم بیشتر.

جلو می آید. نگاهش میکنم. مقابل پایم زانو میزند.

نگاهش به قطره اشک روی گونه ام است. نفسش را توی صورتم فوت میکند و سرش را، روی زانویم میگذارد.

\_ چرا امشب تموم نمیشه آرام؟

چیزی نمیگویم. ادامه میدهد:

\_ چرا امشب باید نداشتنت اینقد توی چشم باشه؟

دستم را بلند میکنم و روی موهایش میگذارم. ادامه میدهد:



– چرا امشب باید از مهرداد بشنوم خیلی چیزا رو از دست دادم؟ که خیلی چیزا رو  
نمیدونم آرام؟

سرم را خم میکنم و صورتم را میان موهایش میگذارم. بوسه ای روی موهایش میزنم و صاف می  
نشینم.

– نمیدونم طوفان....نمیدونم.

– برام میخونی؟

لبخند میزنم.

– چی بخونم؟

– نمیدونم...یه چیزی بخون که باهاش خاطره نداشته باشیم. که بشه خاطره.

بازدم عمیقم را بیرون میدهم.

– "برف، برف، برف میباره

قلب من امشب بیقراره

برف، برف، برف میباره

خاطره هاتو یادم میاره

تا دوباره صدامو در آره

برف برف برف می باره

آسمونم دلش غصه داره

حق داره هرچی امشب بباره

جای برف باز میشینی کنارم

مطمئنم دیگه شک ندارم



شک ندارم تو هم فکر هستی

تنهایی تو اناقت نشستی

گفته بودی دلت تنگ نمیشه

پس چرا هی میای پشت شیشه...

برف برف میباره ، خاطره هاتو یادم میاره

خنده ی آدمک روی برفا

روزای خوبمو زنده کرده

من دلم گرمه هیچکی نمیشه

سردمه سردمه خیلی سرده

باز دوباره داره برف میباره،

باز چه ساکت ، چه کم حرف میباره

یخ زده دستای بی گناهم

چشم براهم فقط چشم براهم

چشم براهم

چشم براهم

برف، برف، برف میباره

قلب من امشب بیقراره

برف ، برف، برف میباره

خاطره هاتو یادم میاره

تا دوباره صدامو دراره

برف برف برف میباره"

نگاهم میکند. دستش را بلند میکند و روی مویم میکشد. دسته ای را میگیرد و به سمت صورتش میبرد، چشم میبندد و بوسه ای رویش میزند.

\_ چرا کاری نمیکنیم؟

گنگ نگاهش میکنم. ادامه میدهد:

\_ چرا این فاصله رو بر نمیداریم؟

سرم را بلند میکنم و اجازه میدهم دانه های ریز برف نوازش کنند صورتم را.

\_ چون... این فاصله برداشته نمیشه.

\_ چرا؟

شاید یک روز فهمیدی عزیز دلم.

\_ نمیدونم... طوفان؟

\_ جانم؟

حرفم فراموشم میشود. لبخند میزنم و نگاهش میکنم.

\_ هنوز جونت برای منه؟

او هم لبخند میزند.

\_ جون من همیشه برای توهه.

زل میزنم درون چشمانش.

\_ تو بالاخره تشکیل خانواده میدی... اون موقع هم جونت برای منه؟



اخم هایش در هم میرود.

\_ آره... برای توهه.

بلند میشود و نگاه مرا نیز با خود به بالا میکشد.

\_ بهتره بریم داخل، هوا سرده.

سر تکان میدهم و بلند میشوم. بدنم کاملا سرد است، لحظه ای میلرزم. در آغوشم میگیرد.

خدایا! چرا میخواهد مرا نابود کند؟

\_ یخ زدی آرام، زود باش بریم.

با هم به سمت ورودی میرویم. خودم را از میان بازو هایش خارج میکنم.

این فاصله کم نمیشود، یعنی نباید کم شود.

سالن در سکوت محض است. همه اطراف پیانو سفید گوشه اتاق جمع شده اند.

صدای سامیار را میشنوم.

\_ مثل همیشه، تو هر جمعی که هستیم دوست داریم خاطرات خوب به جا بزاریم. امشب هم

برنامه داریم. هر کس هر آهنگی که دوست داره اینجا میخونه. حرف دلش هست یا نه میخواد

به عروس و داماد عزیز تقدیم کنه.

همه دست میزنند و چندتا از جغله های جمع سوت میکشند.

سامیار \_ خب.... اولین اجرای امشب از ترلان جان هستش. صداشون رو میشنویم.

اخم نمیکنم، ولی میل عجیبی به خروج از سالن دارم، اما مینشینم و منتظر شاهکار خانم را

بینم. میبینمش که روی صندلی نشسته. گیتار را روی دستش جا به جا میکند و زل میزند به

طوفان، به چشمان طوفان، میخواند. صدای زیبایی دارد. صدای زیبای لعنتی اش پر از حس

عاشقی است و من نمیتوانم منکر شوم.



– "غروبم، مرگه رو دوشم

طلوعم کن، تو می تونی"

نگاهم را میدوزم به دستانم. برای طوفان میخواند، برای چشمان او.

– "تمومم...سایه می پوشم

شروعم کن، تو می تونی"

شروعش را از طوفان میخواهد. از چشمان او.

– "شدم خورشید غرق خون

میون مغرب دریا

منو با چشمای بازت

ببر تا مشرق رویا"

چشمان باز طوفان را میخواهد. طوفانِ مرا.

– "دلم با هر تپش با هر...

شکستن داره می فهمه

که هر اندازه خوبه عشق

همون اندازه بی رحمه"

صدای لعنتی اش اوج میگیرد. پلک روی هم میگذارم.

– "چه راهایی که رفتم تا

بفهمم جز تو راهی نیست"

صدای لعنتی اش پر از حس است. صدای لعنتی اش دل مرا میلرزاند، دل طوفان را چطور

نمیلرزاند؟

\_ "خلاصم کن از عشقایی

که گاهی هست و گاهی نیست"

سرم را بلند میکنم و نگاهم را میدوزم به ترلان، نگاهم میکند، نگاهش میکنم.

\_ "تو خوب سوختنو می شناسی

سکوتو از اونم بهتر"

رویم را بر میگردانم، تا حسرت را در چشمانم نبیند. مهرباد نگاهم میکند، ترانه هم.

\_ "من آتیشم یه کاری کن

نمونم زیر خاکستر"

لبخندی به هر دو میزنم و دل نا آرامم، خودش را به سینه ام میزند.

\_ "می خوام مثل همون روزا

که بارون بود و ابریشم"

نگاهم را دوباره میدوزم به دستانم. صدایش را میشنوم و انگار، نمی شنوم.

\_ "دوباره تو حریر تو

مٹ چشمات ابری شم

دلم با هر تپش با هر...

شکستن داره می فهمه

که هر اندازه خوبه عشق

همون اندازه بی رحمه

چه راهایی که رفتم تا

بفهمم جز تو راهی نیست

خلاصم کن از عشقایی

که گاهی هست و گاهی نیست"

همه دست میزنند، من هم، دست میزنم برای رقیب، رقیب سابق.

سامیار دوباره به حرف می آید.

\_ خب میریم سراغ نفر بعدی. آقا سعید گل قراره ب...\_

من دیگه چیزی نمیشنوم. نگاهم به سامی نیست، به سعید هم نیست، فقط مرگ را میبینم. با

حلقه شدن داستان ترلان دور بازوی طوفان و لبخند دلبرانه اش.

مرا دوست دارد و دیگری را کنارش نگه میدارد. به قول آرشام " دوست داشتنت تو حلقم "

نمیدانم چقدر میگذرد که با صدای سارین به خودم می آیم.

\_ آرام الان نوبته توهه. آرام؟ مگه با تو نیستم؟

\_ هان؟ باشه، باشه.

نگاهم را میدوزم به مهان که دارد میخواند. مگر چقدر گذشته؟

دوباره همه دست میزنند و این بار صدای شادی می آید.

\_ خب، میریم سراغ اصل کاری. اجرای آرام خانوم گل و آقا طوفان عزیز.

با چشمان گرد شده به شادی نگاه میکنم. چه خبر است؟

سارین:

– پاشو دیگه.

ناخودآگاه بلند میشوم. همه دست میزنند و با لبخند نگاهم میکند و من طوفان را میبینم که پشت پیانو مینشیند و منتظر نگاهم میکند.

اخم ریزی میکنم و جلو میروم. کنارش می ایستم و او میپرسد:

– چی بزنی؟

نگاهش نمیکنم.

– نمیدونم... هر چی میخوای بزنی.

نفس عمیقی میکشد و دستش روی کلایه ها میلغزد. لعنتی! این آهنگ.

نفس لرزانم را بیرون میدهم و میخوانم:

– "بارون که میزنه این آسمون منو، دیوونه میکنه،

خون گریه میکنه"

زل میزنم به سیاهی پیانو و میخوانم:

– "هی پا به پای من تو این خیابونا،

من گریه میکنم، اون گریه میکنه"

چشم میدوزم به او، پلک میزند و میخواند:

– "بارون که میزنه، باز جای خالی تو درد میکنه"

نگاهم میکند. توی چشمانم زل میزند.

– "تو کوچه های شهر میفهمم اینو من، تنهایی آدمو ولگرد میکنه"

چشمانم را میبندم.

– "من هنوز نگرانتم، وقتی که بارون میباره"

زل میزنم توی چشمهایش.

– "نکنه اون که باهاته، یه روزی تنهات بذاره"

برقی در نگاهش مینشیند. میخواند:

– "من هنوز نگرانتم، رفتی تنهایی که چی شه؟"

من تنها نرفتم. مرا راهی کردی عزیز دلم. ادامه میدهد.

– "یکی اینجاست که مُردن ، واسه ی تو زندگیشه"

چشم روی هم میگذارد. دستش روی کلاویه ها میرقصد. می نوازد اما، انگار سیخ داغ توی

چشم من فرو میکنند که میسوزد. میخواند:

– "بعد تو با کسی قدم نمیزنم ، از کوچه ها بپرس!"

خوشحالم که نگاهم نمیکند.

– "سیگاری من ترکم نمیکنن! باور نمیکنی ، از پاکتا بپرس!"

دستم را بند پیانو میکنم، چشمم را میبندم و میخوانم:

– "من هنوز نگرانتم، وقتی که بارون میباره"

نکنه اون که باهاته، یه روزی تنهات بذاره

من هنوز نگرانتم، رفتی تنهایی که چی شه؟

یکی اینجاست که مُردن، واسه ی تو زندگیشه

من هنوز نگرانتم"

دست زدن بقیه هم مرا به شوق نمی آورد.



طوفان \_ آرام؟

نگاهش میکنم. اخم دارد.

\_ چته؟ خوبی؟

پوزخندی میزنم.

\_ خوبم، عالی.

ابرویش بالا میرود و متعجب نگاهم میکند. صدای مهرداد حواسم را به سوی خودش میکشد.

\_ آرام؟ آهنگ درخواستی هم اجرا میکنی؟

لبخندی میزنم و می گویم:

\_ تا کی درخواست کنه.

لبخند میزند.

\_ درخواست آقای دوماده.

سرم را خم میکنم.

\_ البته!

جلو می آید. جوری که فقط من میشنوم، میگوید:

\_ حس الانت رو میخوام.

گنگ نگاهش میکنم. ادامه میدهد:

\_ به قول سامیار حرف دلت.

مات میمانم، کمی نگاهش میکنم و بعد، لبخند میزنم.

لعنتی. این دل من امشب خیلی حرف ها دارد.

رو میکنم به سامیار.

\_ یه گیتار میخوام سامی.

بلند میشود و گیتاری به سمتم می آورد.

گیتار را میگیرم و سر جای ترلان مینشینم. فکر میکنم، حرف دلم.

دستم روی تارها حرکت میکند و مینوازم.

\_ "خدا ما رو برای هم نمیخواست"

نگاهم را میدوزم به مهرداد. مگر حرف دلم را نمیخواست؟ این هم حرف دل.

\_ "فقط میخواست همو فهمیده باشیم"

لبخند تلخش را میبینم. خوب است که مرا میشناسد، مرا ذره ذره میداند.

\_ "بدونیم نیمه ی ما، مال ما نیست"

نگاهم را میگیرم و به حرکت دستهایم زل میزنم.

\_ "فقط خواست نیمه مونو دیده باشیم"

چشم میبندم. تمام حسم را توی صدایم، میریزم و به طوفان نگاه میکنم، با آن اخم های در همش.

\_ "تموم لحظه های این تب تلخ"

لبخند میزنم، دهانم مزه زهر میگیرد.

\_ "خدا از حسرت ما با خبر بود"

نگاهش را میگیرد. چشم میبندم و فکر میکنم: "من همین نگاه را از تو دارم آن را هم میگیری عزیز دلم؟"

\_ "خودش ما رو برای هم نمیخواست"



اشکی از گوشه ی چشمم می افتد.

– "خودت دیدی دعامون بی اثر بود"

صدای ویالون باعث میشود چشم باز کنم. نگاهم به سارین می افتد که با لبخند همراهی ام میکند. لبخندی به رویش میزنم.

– "چه سخته مال هم باشیم و بی هم"

"بی هم ". مثل حالا، که هم دارمش و هم نه.

– "میبینم میری ومیبینی میرم"

رفتنت را دیدم، اینبار تو میبینی، دور شدنم را، ناپدید شدنم را.

– "تو وقتی هستی اما دوری از من"

مثل حالا، که میدانم هستی اما، دستان لعنتی ات...

– "نه میشه زنده باشم نه بمیرم"

مامان را میبینم. شانه به شانه بابا ایستاده، رد اشک را روی صورتش میبینم و لبخندی به رویش میزنم.

– "نمیگم دلخور از تقدیرم اما"

دور میزند و سرش را در آغوش بابا پنهان میکند. لبخند عمق میگیرد. مامان احساساتی من.

– "تو میدونی چقد دلگیره این عشق"

به مهرداد نگاه میکنم. دستش دور شانه ترانه است و هر دو با غم نگاه میکنند.

– "فقط چون دیر باید میرسیدیم"

چشم میگیرم و خیره میشوم به ترلان. او هم غمگین است، چرایش را نمیدانم.

– "داره رو دستمون میمیره این عشق"

سارین هنوز مینوازد. مهران هم مهسا به بغل ایستاده و نگاهش میکند.

\_ "تموم لحظه های این تب تلخ"

دنبال طوفان میگردم. میان جمع نیست. کنار پنجره ایستاده، با سیگاری توی دست.

\_ "خدا از حسرت ما با خبر بود"

خیره خیره نگاهش میکنم.

\_ "خودش ما رو برای هم نمیخواست"

چرا نگاه نمیکنی؟ لعنتی میداند معتاد نگاهش هستم و دریغ از یک نگاه؟

\_ "خودت دیدی دعامون بی اثر بود"

دستش را به سرش میگیرد. انگشتانش را لای موهایش میکشد.

\_ "خدا ما رو برای هم نمیخواست"

بر میگردد و نگاه میکند. نگاه پر از درماندگی اش خنجری است توی قلبم.

\_ "فقط میخواست همو فهمیده باشیم"

نگاهش نمیکنم. دیگر نباید دلم بلرزد، حداقل کمتر بلرزد. برای خودش است، به خاطر خودش است.

\_ "بدونیم نیمه ما مال ما نیست"

نیمه من هست و نیست. نیمه اش هستم و نیستم.

\_ "فقط خواست نیمه مونو دیده باشیم"

همه دست میزنند و او از سالن بیرون میزند. لبخند میزنم و بلند میشوم.

کمی خم میشوم و دامن لباسم را میگیرم. میخواهم به سمت خروجی بروم که قدم های تند ترلان قدم هایم را شل میکند.



آهم را خفه میکنم و مستقیم به سمت مامان میروم، در آغوشش میگیرم اما قبل از اینکه دهان باز کنم میگوید:

\_ بالا نشد بپرسم، این پسره... طوفان... همونه؟

چیزی نمیگویم. خودش را از آغوشم بیرون میکشد، زل میزند در چشمانم.

\_ خودشه نه؟

نفس عمیقی میکشم.

\_ اینقد ضایح بود؟

لبخند میزند، در چشمان زیبایش اشک جمع میشود.

\_ آره... زیادی معلومه.

میخندم، با صدای گرفته میخندم.

\_ اونوقت چی معلومه؟

\_ اینکه اینقد دوسش داری که نه میتونی بیخیالش شی، نه میتونی برای خودت نگهش داری.

اینکه میدونی پات وایمیسته، ولی... نمیخواهی پاسوزت شه.

در آغوشش میگیرم. اینبار خودم میخوامم آرام شوم.

\_ بیخیال مامان. بالاخره باید باهاش کنار بیام.

\*\*\*

# فصل سی و دوم

عینکش را روی صورتش صاف کرد و از ماشین پیاده شد.

بعد از ده روز قرار بود برگردند. بیژن و مهان، سه روز پیش برگشته بود و حالا آرام و طوفان قصد

برگشتن به رشت را داشتند.

ساک کوچکش را از دست آرشام گرفت و هر دو به سمت ورودی رفتند.  
زنگ موبایلش باعث شد لحظه ای مکث کند و گوشی را در آورد. طوفان بود.  
\_ جانم؟  
\_ کجایی دلبر؟  
صدای خسته اش باعث شد اخم کند.  
\_ همین الان اومدیم تو... تو کجایی؟  
\_ تو سالن انتظار، منتظرم.  
\_ باشه. فعلا.  
تماس را تمام کرد.  
کمی بعد طوفان را دید که روی صندلی نشسته بود و سرش را به عقب، تکیه داده بود.  
\_ اونجاست آرشام.  
هر دو به سمتش قدم برداشتند. بالای سرش که رسیدند، چشم باز کرد. با دیدن آرشام بلند شد و با او دست داد.  
با آرام هم.  
طوفان:  
\_ سلام.... چطوری؟  
پلک روی هم نهاد. با اخم نگاهش کرد.  
\_ سلام. بهتر از توام.  
لبخند ریزی زد. آرشام گفت:

\_ خب من دیگه برم. فقط رسیدی زنگ بزنی آرام.

سر تکان داد و آرشام را بغل کرد.

\_ باشه داداشی.

\_ مراقب خودت باش.

\_ باشه.

از آغوشش خارج شد، با طوفان هم دست داد و کمی بعد دور شد.

طوفان خودش را روی صندلی رها کرد. دست به سینه شد و مقابلش ایستاد. از بالا نگاهش

میکرد که سر بلند کرد. با بدخلقی گفت:

\_ چیه؟ چرا زل زدی به من؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

\_ بازم نخوابیدی؟

سر بالا انداخت.

\_ شام هم نخوردی؟

باز هم سر تکان داد، این بار به نشانه مثبت.

\_ چرا، خوردم. مامان زهرا مجبورم کرد.

لبخند زد. زیر پوستی و نامحسوس.

\_ خوب کاری کرد. چرا نخوابیدی؟

چیزی نگفت و دست به سینه نشست، او هم گارد گرفته بود. کمی در سکوت گذشت. صدای

طوفان پر از شیطنت بود.

\_ میگم...چه خوشکل شدی!

ابرویش بالا پرید، این چه حرفی بود این وسط؟

لبخند کم‌رنگی زد و گفت:

\_ عینکت بهت میاد.

چشم غره ای رفت و گفت:

\_ بحث رو عوض نکن. زود، تند، سریع، جواب بده. چرا نخوابیدی؟

پوفی کرد و دستانش را روی گردنش گذاشت.

\_ بیا اینجا بشین تا بگم.

کنارش نشست. کاملاً به سمتش و با تسلط کامل روی چهره اش.

\_ خب، میشنوم.

\_ دیشب... ترلان اومد تو اتاقم.

اخم کرد.

\_ با یه سینی غذا، منم حوصله اش رو نداشتم. رفتم تو آشپزخونه چای بخورم، مامان زهرا اومد

به زور غذا ریخت تو حلقم. بعد دو ساعت که رفتم بالا دیدم خانم رو تخت من خوابیده. منم

رفتم پشت بوم، نفهمیدم کی صبح شد.

هنوز اخم‌هایش در هم بود، اما میدانست تا همینجا هم زیادی اذیتش کرده. صاف نشست و

سرش را به شانه طوفان تکیه داد.

\_ خیلی خودتو اذیت میکنی طوفان.

دستش را دور شانه اش حس کرد.

\_ چی شد عینک زدی؟ تو که عینکی نبود.

آهی کشید. بحث را عوض میکرد و این نشان می داد هنوز با مرگ خان جون کنار نیامده.



– هفته پیش به اصرار مامان رفتم دکتر، گفت ضعیفه و این چرت و پرتا، این عینکم هنر دست اونه.

صدایش را کنار گوشش شنید.

– من اینجوری هم دوستش دارم.

به سمتش چرخید.

– چیو؟

– چشماتو.

لب برچید.

– تو که موهامو دوست داشتی.

– من دیوونه ی موهاتم...چشماتم دوست دارم.

اخم کرد و هم چنان با لب برچیده حرف میزد.

– بعد خودم این وسط چه کاره ام؟ برگ چغندر؟

بعد سرش را عقب کشید و به طرف دیگر نگاه کرد. صدای پر خنده اش را شنید:

– من دیوونه موهات شدم، عاشق خودت شدم، الانم چشماتو دوست دارم.

\*\*\*

دستش را روی زنگ گذاشت و دو زنگ متوالی زد.

صدای لیلی را شنید.

– بفرمایید تو.

لبخندی زد و در را که با تیکی باز شده بود هل داد، دستش را به سمت داخل گرفت.

– بفرمایید عزیزم.

ان قدر لحنش خنده دار بود که طوفان خنده اش گرفت.

– این عزیزمی که گفתי از فحش بدتر بود. شما بفرمایید، خانم ها مقدم ترن.

سر تکان داد و وارد شد. از لحظه ای که توی فرودگاه، آن ابراز علاقه مضحک را شنیده بود زده بود به لودگی و به گونه ای طوفان را می خنداند.

در ورودی باز بود و سارین و لیلی منتظر ورودشان بودند. بغلشان کرد و صورتشان را بوسه باران کرد. طوفان با لبخند با هر دو دست داد، وارد شدند. مهان و آرلین هم بودند. آناهیتا و بیژن هم همین طور.

با آن ها هم احوال پرسوی کرد و با قدم های تند پله ها را طی کرد و این میان صدای بلند بیژن را شنید.

– ندو آرام، دوباره باید با کاردک جمعیت کنیما!

ایستاد و روی نرده ها خم شد. قبل از اینکه چیزی بگوید صدای طوفان آمد.

– این چه طرز حرف زدنیه؟ میخوای جلو دوست دخترت پخش زمینت کنم که خودتو با کاردک جمع کنی؟

نگاهی به بیژن که با دهان باز به طوفان نگاه میکرد انداخت و گفت:

– خوردی؟

برگشت سمت طوفان و با لوندی بوسه ای با دست هایش برایش فرستاد و ادامه داد:

– قربونت برم عجبم، فدات شه بیژن. مرسی.

صدای خنده همه بلند شد. بی توجه به قیافه بهت زده و آویزان بیژن، چرخید و به سمت اتاقش رفت.



لباس هایش را عوض کرد و موهایش را اطرافش رها کرد. عینکش را که از توی هواپیما دیگر نزده بود، روی چشمش زد و پایین رفت.

کنار طوفان نشست، نگاه بیژن روی صورت آرام نشست.

\_ به به، آرام خانوم هم عینکی شده.

آناهیتا با لبخند نگاهش کرد و گفت:

\_ چه بهت میاد آرام. خیلی بانمک و جذاب شدی.

نیشش را تا بناگوش باز کرد و گفت:

\_ واقعا؟

آرلین با لبخند گفت:

\_ آره. شبیه خانم دکترا شدی.

دست طوفان روی کمرش نشست، نگاهش کرد، او اما سرش توی گوشه بود. دهان باز کرد چیزی بگوید که گوشه را روی گوشش گذاشت و گفت:

\_ سلام طاها. اوهوم، رسیدیم دیگه... آره... باشه... باشه... باشه... باشه... مراقبم طاها... طاها جان؟ به خدا من بچه نیستم... باشه هر چی تو بگی... اووووف... کی...؟ نه نه ندی بهش... باشه... سلام برسون... خداحافظ.

تماس را قطع کرد.... دستش هنوز روی کمر آرام بود و با اخم های درهم داشت به صفحه ی سیاه گوشه نگاه میکرد.

\_ خوبی؟

نگاهش کرد و سر تکان داد.

\_ خوبم.

– پس چرا اخمات تو هم رفته؟

اخمش را باز کرد و گفت:

– هیچی.

دستش را بلند کرد و گوشش را کشید.

– دروغ تو روز روشن؟ ( کمی به چشمان خسته اش نگاه کرد. دستش را برداشت ) خوابت میاد؟

پلک زد.

– خیلی.

– میری تو اتاق من بخوابی؟

– نه، نیازی نیست.

– نه نداریم، بلند شو. کم مونده کف زمین پهن شی.

بلند شد و دست طوفان را کشید. هنوز نشسته بود، رو به سارین گفت:

– سارین؟ ناهار کی آماده میشه؟

– ساعت دوازده و نیم.

نگاهی به ساعت انداخت. دو ساعت و نیم وقت بود.

دوباره دستش را کشید.

– پاشو. واسه ناهار بیدارت میکنم.

اینبار بدون مخالفت بلند شد. دستش را رها کرد و جلوتر راه افتاد.

در اتاق را باز کرد و وارد شد. میان اتاق چرخید و به او که جلوی در ایستاده بود، نگاه کرد.

– چرا نمیای تو؟

طوفان سرش را تکان کوچکی داد.

– میام.

وارد شد. آرام کمی نگاهش کرد و بعد گفت:

– میخوای برم ساکت رو بیارم لباس راحتی بپوشی؟

سر تکان داد.

– نه. نمیخواد. همین پیرهنم رو دربیارم کافیه. ( بعد نگاهش کرد و گفت ) اشکالی که نداره؟

لبخند زد.

– نه چه اشکالی؟ پس من میرم بیرون.

\*\*\*

سه روز از عروسی ترانه و مهرداد میگذرد. توی اتاق نشسته ام، مثل همیشه. با ناخنم خط های فرضی روی میز میکشم و فکر میکنم، به گذشته ی رفته و به آینده ی دود شده.

من حتی زمان حال را هم گم کرده ام.

تقه ای به در میخورد، سرم را به سمت در میچرخانم. بیژن است.

لبخند میزنم و بلند میشوم. در آغوشم میگیرد.

– چطوری دختر بابا؟

میخندم.

– خوبم. تو بچه دار شدی هنوز آدم نشدی؟

او هم میخندد.



– نه. مگه هر کی بچه دار شه باید مراحل آدم شدن رو بگذرونه؟

خودم را از آغوشش بیرون میکشم.

– چه میدونم، بچه دار نشدم که بدونم.

مرا به کنار خودش میکشد. دستش را دور شانه ام می اندازد.

– بیا بریم پایین. کم حرف بزن.

سرم را به شانه اش تکیه میدهم.

– با آناهیتا اومدی؟

آهش را میشنوم.

– نه؛ رفته خونه مامانش، به منم گفت پیام شیراز، منم که حرف گوش کن.

لبخند میزنم. به یاد فرزانه می افتم، هیچوقت نفهمیدم چه شد، در واقع نپرسیدم.

– بیرنگ جونم؟

میخندد.

– زهرمار.

لبخند عمق میگیرد.

– منظورت جانم بود دیگه؟

– میتونی اینطوری خودت رو دلداری بدی.

– یه سوال بپرسم؟

– بپرس.

– فرزانه چی شد؟

سکوت میکند. با ایستادن قدم هایش من هم می ایستم. نیم نگاهی به پله هایی که چند قدم با ما فاصله دارند، می اندازم و بعد نگاهش میکنم. دارد با اخم نگاهم میکند.

\_ چیه؟

\_ چرا یادش افتادی؟

شانه بالا میاندازم.

\_ نمیدونم، یهو اومد تو ذهنم.

ابرو بالا میدهد.

\_ تو اونموقع چیزی نپرسیدی اونوقت الان...

سکوت میکند. من هم اخم میکنم و خودم را از زیر دستش بیرون میکشم.

\_ اصلا نگو. لوس!

صدای خنده ی ریزش را میشنوم. دستم را روی نرده ها میگذارم. کمرم را میگیرد و با شیطنت میگوید.

\_ دخمل بابا چه نازی هم میکنه. بیا بریم تو سالن برات بگم.

چیزی نمیگویم. با هم به سالن میرویم.

مامان و بابا هم هستند. بوسه ای روی گونه ی هر دو میزنم و روی مبل دو نفره مینشینم. بیژن هم کنارم مینشیند و میگوید:

\_ خب. چی میخوای بدونی تا بگم؟

پاهایم را در آغوشم جمع میکنم و مایل به او مینشینم.

\_ رابطه تون چرا بهم ریخت؟

\_ یکی دیگه رو دوست داشت.

تعجب میکنم.

\_ کیو؟

میخندد.

\_ چه میدونم بابا.

\_ وا! مگه میشه ندونی؟

\_ آره میشه. رفت ترکیه. منم دیگه خبری نداشتم.

سرم را تکان تکان میدهم.

\_ هوم. عجب!

\_ خب. سوال بعدی.

کمی نگاهش میکنم و دل به دریا میزنم.

\_ چرا اون اواخر رابطه تون، جواب تلفنای منو یکی در میون میدادی؟ یا اصلا جواب پیام هام رو

نمیدادی؟

شرمنده نگاه میدزد.

\_ فرزانه خواست.

نفس عمیقی میکشتم.

\_ فکرش رو میکردم. اون زیادی حسود بود.

\_ اون اواخر دو تامون زیاد سر ناسازگاری میزاشتیم. من بیشتر از این نمیخواستم توی رابطه

من و تو دخالت کنه و اونم که فیلش یاد هندستون کرده بود. کلا بی تعادل بود اون رابطه.

نگاهش میکنم.

\_ آناهیتا مشکلی با این قضیه نداره؟

– چه قضیه ای؟

– همین صمیمیت من و تو.

– اصلا. راستش آنا از قضیه فرزانه خبر داره، یه جورابی از اول ملتفت بود که همیشه بین من و تو فاصله بیوفته.

لبخند میزنم.

– آنا رو دوست دارم.

– منم. اون خیلی خوبه.

– فرزانه رو فراموش کردی؟

– نه، اون جزئی از زندگیم بوده و خب... نه فراموش نمیشه. دوستش ندارم، اصلا دوستش ندارم اما فراموشش نمیکنم.

نگاهم را میدوزم، به تابلو فرش روی دیوار و میگویم:

– منم شهابو فراموش نمیکنم.

نفسش حبس میشود. ادامه میدهم:

– تازه داشتم خوب میشدم. تازه داشتم امیدوار میشدم، سر و کلش پیدا شد و همه چی رو ریخت بهم.

دستش روی شانه ام مینشیند و آهسته نامم را زمزمه میکند. ادامه میدهم:

– خیلی سخته بیژن. این خواستن و نخواستن طوفان خیلی سخته. اینکه دیوونه ی آغوشش باشم و دور خودم یه دیوار بکشم که سمتم نیاد، خیلی سخته. اینکه چشمام یه چیز میگه و لبهام یه چیز دیگه، خیلی سخته. اینکه... اینکه ببینم ترلان سفت کنارش وایمیسته و کاری نمیتونم بکنم خیلی سخته، خیلی سخته بیژن.

نفس عمیقی میکشم و بلند میشوم.

دستش از روی شانه ام می افتد. نگاهش میکنم و ادامه میدهم:

\_ اما... با اینم کنار میام. این درد رو هم میزارم روی درد های دیگه ام و دم نمیزنم. با اینم کنار میام بیژن. تنهایی از همه مشکلا رد میشم. تا کی بشینم و زانوی غم بغل بگیرم؟ تا کی بشینم گریه های مامان رو ببینم؟ تا کی نگاه پر غصه ی آرشام رو ببینم؟  
لبخند پر مهرش دلگرمم میکند.

نگاهم را میدوزم با مامان که میخندد. به بابا که با لبخند نگاهش میکند. صدای سلام آرشام باعث میشود نگاهش کنم، خوشحال است.

نفس عمیقی میکشم. باید بلند شوم، باید عادت کنم به ایستادن.

میتوانم تکیه گاه لبخند های خانه باشم؟

\*\*\*

#### # فصل سی و سوم

قلم را توی رنگ سفید فرو کرد. صدای سارین باعث شد دست از کار بکشد.

\_ یه لحظه اون دیوار رو ول کن بیا کارت دارم.

چشم از دیوار سیاه گرفت و به سارین که از پنجره آویزان شده بود نگاه کرد. نیشش تا بناگوش باز بود و این یعنی خبری داشت.

رنگ را کنار دیوار گذاشت و قلم را درونش رها کرد.

روپوش مثلا سفیدش را که سراسر لکه های رنگی بود، در آورد و به سمت ورودی رفت.

بیشتر از یک ماه می شد کار روی دیوار حیاط پشته را شروع کرده بود. یک ماهی میشد همه چیز روی روال افتاده بود. هفته پیش مراسم چهلم خانجون برگزار شد.

وارد سالن پذیرایی شد و سارین را دید که با آهنگ شادی قر میداد.



خنده اش گرفت.

\_ سارین جانم؟ چی شده جیگر؟

او هم خندید و در حالی که به سمتش می آمد گفت:

\_ بابا قبول کرد، بالاخره قبول کرد.

در آغوشش گرفت و ادامه داد:

\_ منو این همه خوشبختی محاله! هو هو! هو هو!

دست آرام را گرفته بود و می رقصید.

با خنده گفت:

\_ جدی؟ چطوری راضیش کردی؟

در حالی که رقص گردن میرفت، گفت:

\_ مامان بهش زنگ زد. نمیدونم چی بهش گفت. وای آرام! الان از خوشی غش میکنم.

و همانجا روی زمین دراز کشید.

خندید و در حالی که کنارش دراز میکشید گفت:

\_ خاک تو سرت! شرم حیات کجا رفته بیشعور؟

\_ ایش! جمعش کن بابا.

\*\*\*

دستش را توی پاکت چیپس برد و تکه ی بزرگی به دهان گذاشت.

محو فیلم بود که کسی روی مبل پرید و باعث شد از جا بپرد.

با تعجب به کنارش نگاه کرد. بیژن بود.

یوفی کرد و رویش را به سمت تلویزیون گرفت.

– علیک سلام آرام خانوم.

زیر لب، سلامی به سمتش پرتاب کرد.

– منم خوبم، شما خوبی؟

جوابش را نداد. ضربه ای روی شانه اش نشست. با اخم به سمتش برگشت.

– هان؟

– چته جیگرم؟

آه کشید.

– هیچی.

– رو سر من دو تا گوش دراز میبینی؟

رویش را برگرداند.

– آره.

ضربه ی دیگری نصیبش شد، اینبار پشت گردنش.

– آخ! بی تربیت. خب حقیقت رو گفتم.

– ببند بابا! امشب باید بریم پیش سامیار اینا.

– برای چی؟

– دور همی.

– هوم. خوبه. کیا هستن؟

– خودمون.

– یعنی کیا؟

– یعنی شما سه تا. اون سه تا اورانگاتون رو به رویی، من و آنا، رضا و هدی، امیر علی و ...

– اوف، بسه.

– خو چیه؟ خودت گفتی کیا.

– خو میگفتی همون جمع همیشگی.

سکوت بیژن باعث شد از گوشه چشم نگاهش کند. داشت چپ چپ نگاهش میکرد. نیشش را تا بناگوش باز کرد و دوباره محو فیلم شد.

– آرام؟

– هوم؟

– میگم...

– بگو...

– ام... تو... تو واقعا طوفان رو.... خب.... یعنی... دوستش داری دیگه؟

نگاهش کرد.

– چطور؟

– نگرانم... راستش... اگه این رابطه ادامه پیدا نکنه... خب...

سکوتش باعث شد در فکر فرو رود. راست میگفت، بالاخره روزی تمام میشد.

– خب، درست میگی، اما نمیخوام به آخرش فکر کنم. تا کی تو فکر آخر کارا باشم؟

همینجوری خوبه.

– دوستش داری؟

چشم بست. به آهنگی که صبح گوش داده بود فکر کرد: " نباشی همه چی اشتباهه "



زیر لب گفت:

\_ نباشه همه چی اشتباهه.

صدای نفس عمیقش را شنید و میان آغوشش فرو رفت.

\_ خوشحالم آرام، از این تغییر خوشحالم.

لبخند زد و فکر کرد، به آهنگ. فکر کرد چقدر میخورد به حال و روزش الانش.

\*\*\*

\*\*\*

رژ لب قرمز را برداشت و روی لبش کشید. بوسه و چشمکی نثار خودش کرد. به این خودشیفتگی اش خندید.

با همان خنده از اتاق خارج شد و با طوفان سینه به سینه.

هینی گفت و خودش را عقب کشید.

\_ وای. ترسیدم!

\_ علیک.

فاصله را کمتر کرد و مقابلش ایستاد.

\_ سلام.

چیزی نگفت و نگاهش را توی صورتش گرداند. منتظر بود چیزی بگویی، اما...

دور زد و به راه افتاد.

ابرویش را بالا انداخت و به دنبالش روانه شد. پایین کسی نبود.

\_ بقیه کوشن؟

– رفتن.

– اکی. بریم.

– نه.

گنگ نگاهش کرد.

– چی نه؟

دید که دستش را روی شقیقه اش گذاشت.

– بیا یه مسکن بهم بده بعد بریم.

با نگرانی گفت:

– درد میکنه؟

نگاهش کرد و چیزی نگفت.

به اشپزخانه رفت و از توی سبد داروها مسکنی برداشت همین که دور زد طوفان را تکیه زده به

در دید و دوباره از جا پرید.

– وای. طوفان؟ چرا اینجوری میکنی امشب؟

– چجوری؟

– همین که مثل جن ظاهر میشی.

باز هم ساکت نگاهش کرد. لیوانی آب برایش ریخت.

– بیا بخور اینو.

نزدیکش شد و قرص را گرفت. آب را لا جرعه سر کشید. لیوان را به دستش داد و خم شد و

روی گونه اش را بوسید.

– مرسی. تو ماشینم.

دور زد و بیرون رفت. ابروهایش از این حرکات بالا رفت و با دهان باز رفتنش را نگاه کرد.

لیوان را روی کانترا گذاشت. مانتویش را پوشید و شال مشکیش را روی سرش صاف کرد.

از در بیرون رفت و او را دید که پشت رل نشسته بود. آرنجش را به لبه ی پنجره تکیه داده بود و کف دستش روی چانه اش بود.

در را بست و به سمت ماشین رفت و سوار شد.

\*\*\*

با ورودشان، شادی و سامیار به استقبالشان آمدند.

شادی \_ خوش اومدید.

\_ بفرمایید داخل. خیلی وقته منتظرتونیم.

داخل شدند. هر دو گرفته و پکر. با ورودشان به سالن، بازار احوال پرسى به راه افتاد. کمی بعد هیاهو خوابید و هرکس گوشه ای نشست. نگاهش را به طوفان دوخت، کنار پنجره ایستاده بود؛ سیگار میکشید.

در طول راه اصلا حرفی نزده بودند. سکوت بود و سکوت.

بلند شد و به سمتش رفت. کنارش ایستاد و دست روی کمرش گذاشت، اما او همچنان ساکت و ثابت به رو به رو نگاه میکرد.

\_ چی شده طوفان؟

هنوز ساکت بود. اخمهایش در هم رفت.

رویش را برگرداند و دوباره سر جایش نشست. وقتی او سکوت کرده بود چه کار میتوانست بکند؟

تقریبا همه متوجه تنش میانشان شده بودند. فاصله ای که آن شب زیاد شده بود، خیلی زیاد.



\*\*\*

گیتار توی دست بیژن بود. آهنگ زیبایی زد، رو به آناهیتا میخواند:

– "برای دیدنه تو چه حالی دارم

واسه داشتنه تو آرام ندارم

داره میتپه این قلبم تو سینه

عشغو عاشقی همینه

میخوام بخونم از لیلی و مجنون

با هم برقصیم ما زیر بارون

دیگه حرفی نمونده واسه گفتن

وقتی تو رو دارم غمی ندارم

تو چشمت یه دنیا هست دنیایه عشغو احساس

عزیزم لبات چه خوش رنگه

دلمون همیشه یک رنگه

میمنونم عاشغو دیوونه

دله من واسه تو میخونه

عزیزم لبات چه خوش رنگه

دلمون همیشه یک رنگه

میمنونم عاشغو دیوونه

دله من واسه تو میخونه



شیطونه من بمون کنار

من طاقته دوریتو ندارم

تو تنها امید زندگیمی

نمیدونی بی تو چه حالی دارم

بیا پیشم که آسمون دوباره بازم ترانه ی شادی بباره

تویی تنها دلیله زنده بودن

این راهو میدم با تو ادامه

تو چشمات یه دنیا هست دنیایه عشقو احساس

عزیزم لبات چه خوش رنگه

دلمون همیشه یک رنگه

میمنونم عاشقو دیوونه

دله من واسه تو میخونه

عزیزم لبات چه خوش رنگه دلمون همیشه یک رنگه

میمنونم عاشقو دیوونه دله من واسه تو میخونه

عزیزم لبات چه خوش رنگه

دلمون همیشه یک رنگه

میمنونم عاشقو دیوونه

دله من واسه تو میخونه

عزیزم لبات چه خوش رنگه دلمون همیشه یک رنگه



میمنونم عاشقو دیوونه دله من واسه تو میخونه"

بیژن میخواند و آرام حواسش نبود. نگاهش به لیوان شربت توی دستش بود و به طوفان فکر میکرد. از آن لحظه که تنه‌ایش گذاشته بود دیگر نگاهش نکرد. جواب های تک کلمه ای به همه میداد و همه را متوجه حال آشفته اش کرد. صدای سامیار را شنید:

\_ بلبل؟

با اخم نگاهش کرد و بقیه خندیدند.

سامیار

\_ چی بزمن؟

ابرو بالا داد.

\_ چرا از من میپرسی؟

\_ چون تو باید بخونی جیگر.

آهی کشید و با کمی مکث گفت:

\_ شاد؟ غمگین؟

سارین خندید و گفت:

\_ آهنگهای درخواستی با سیروس. بفرمایید.

همه خندیدند و آرام فکر کرد، زیادی تابلو بازی در آورده. صاف نشست و گفت:

\_ ایش. اصلا نباید آدم حسابتون کنم، هر چی عشقت میکشه بزنی داداش. من میخونم.

سامیار \_ آورین، آورین. خوشم اومد. اوکی، شروع میکنیم.

نفس عمیقی کشید و دستش را روی تارها کشید. او هم نیم نگاهی حواله طوفان کرد. هنوز همانجا بود، اینبار تکیه داده به پنجره و خیره به ناکجا آباد، نگاهش را از او دور کرد و شروع کرد.

– "تویی همه چیزم و همه کس"

همه همراهش دست میزدند و او سعی میکرد جلوی نگاه رسوایش را بگیرد.

– "بهتره بگی نفس"

چه آهنگ خوبی بود.

– "آره دل من هر جوری که هس"

پلک روی هم گذاشت. دل لعنتی خیانتکارش.

– "دوستِ داره"

چشم باز کرد و بیژن را در حال پچ زدن در گوش آناهیتا دید.

– "آخه کم که نه خیلیم زیاد"

کمی بعد بلند شدند و بیرون رفتند. چشم ریز کرد.

– "عاشقه، تو رو میخواد"

نگاهش را دوخت به سامیار. گیتار میزد و او هم در فکر بود انگار.

– "اونکه جونشم واسه تو میده"

به شادی نگاه کرد. توی آشپزخانه ایستاده بود و مات سامیار بود.

– "دوستِ داره"

همه حواسشان به او بود و او، هر جایی بود غیر از اینجا.

– "دوستِ دارم"

ریتم دست زدنشان تغییر کرد.

– "آخه غیر تو دیگه نمیشد عاشق کسی بشم"

پا روی هشدار های مغزش گذاشت و به طوفان نگاه کرد. نگاهش میکرد.

– "چقد خوبه که دیگه حسابی دیوونه تو بشم"

سیگار دود میکرد و نگاهش میکرد.

– "همینجوریه که نمیتونم دور شم یه لحظه ازت"

نگاهش را دوخت به میز مقابلش.

– "کی نمیدونه شدم دیوونه کی نمیدونه شدم دیوونه"

رضا کنارش نشست و او هنوز میخواند.

– "آره تو جز خوبایی"

"رضا چرا اینجا نشست؟"

– "برای من یه دنیایی"

قبل از اینکه جوابی برای سوالش پیدا کند، طوفان سمت دیگرش نشست.

– "چه خوبه که تو دوباره اینجاایی"

سیگارش هنوز توی دستش بود. کلافگی اش را نمیدانست از چیست.

– "دلم میخواد فقط باشی"

نگاهش را دوخت به نیمرخش.

– "همیشه عاشقم باشی"

طوفان هم نگاهش کرد. چشمانش پر از خشم بود. "چرا؟"

– " اینو کسی میگه که دنیاشی .... که دنیاشی "

دستش را جلو برد و سیگار را از لای انگشتانش خارج کرد و توی لیوان نصفه ی شربتش روی میز انداخت.

– " کی نمیدونه شدم دیوونه کی نمیدونه شدم دیوونه "

آناهیتا و بیژن داخل شدند. چشمان آنا خیس بود و لب های بیژن خندان.

– " تویی همه چیزم و همه کس "

رو به رویشان نشستند.

– " بهتره بگی نفس "

به بیژن نگاه کرد. نگاهش میکرد. چشمکی زد و سر تکان داد که " چه شده ؟ "

– " آره دل من هر جوری که هس "

بیژن ابرو بالا داد و لب زد " صبر کن "

– " دوست داره "

به آنا نگاه کرد، میخندید، اما آثار گریه از صورتش پیدا بود.

– " آخه کم که نه خیلیم زیاد "

دوباره به طوفان نگاه کرد و چشمانش گرد شد.

– " عاشقه تو رو میخواد "

یک سیگار دیگر روشن کرده بود.

– " اونکه جونشم واسه تو میده "

دیگر نگاهش نمیکرد.

– "دوست داره"

رویش را برگرداند و به میوه هایی توی ظرف نگاه کرد.

– "دوست دارم"

آخه غیر تو دیگه نمیشد عاشق کسی بشم

چقد خوبه که دیگه حسابی دیوونه تو بشم

همینجوریه که نمیتونم دور شم یه لحظه ازت

کی نمیدونه شدم دیوونه کی نمیدونه شدم دیوونه

کی نمیدونه شدم دیوونه کی نمیدونه شدم دیوونه

کی نمیدونه شدم دیوونه کی نمیدونه شدم دیوونه"

تا آخر آهنگ دیگه نه به کسی نگاه کرد و نه حتی توجهی نسبت به طوفان نشان داد.

برایش دست زدند و بیژن با استفاده از سکوت به وجود آمده گفت:

– میخواستم یه خبری رو بهتون بدم.

همه نگاهش کردند. آرام همانطور که میان طوفان و رضا لم داده بود دست به سینه شد و

نگاهش کرد. حدس هایی میزد که باعث میشد لبخند روی لبش بیاید.

– بنده همین چند دقیقه پیش از آنا خاستگاری کردم و جواب بعله رو هم گرفتم.

کمی سکوت و بعد دست و جیخ همه بلند شد. همه تک تک بلند شدند و آن دو را در آغوش

گرفتند و تبریک گفتند.

آهسته بلند شد و حس نکرد که طوفان بلند شود. بغضش را قورت داد و به سمت آناهیتا رفت.

– تبریک میگم آنا جونم. خوشبخت بشید. اذیتت کرد به خودم بگو.

در آغوشش گرفت. صدای آنا را شنید.

– مرسی عزیزم.

دستش را بلند کرد و روی شانهِ ی بیژن زد.

– به تو هم تبریک می‌گم بیرنگ جونم.

آنا از آغوشش خارج شد و با خنده گفت:

– جانم؟ بیرنگ؟

سر تکان داد و گفت:

– اوهوم. یه مدت به این اسم معروف بود تو فامیل. کار منم بود.

به قیافه مثلاً عصبی بیژن نگاه کرد. بغضش داشت سر باز میکرد. بیژن داشت میرفت،

همانطور که سارین داشت میرفت، همانطور که لیلی میرفت. فقط خودش میماند و خودش.

اشک که توی چشمانش جمع شد، جلو رفت و دست دور کمر بیژن حلقه کرد. دستهای او هم

دور کمرش حلقه شد. با صدای گرفته گفت:

– تو هم قاطی مرغا شدی. دلم برات تنگ میشه.

بوسه بیژن روی شانهِ اش نشست و آرام مثل همیشه سر به شانهِ اش چسباند.

صدای بقیه را میشنید که کنایه و طعنه نثارشان میکردند.

که بچه ننه هستند، که بیژن که جایی نمیرود، که...

خودش را عقب کشید و دیگر به قیافه بیژن نگاه نکرد.

آهسته بیرون رفت و نفسش را توی حیاط بیرون داد. با این کار، اشکهایش روی صورتش روان

شد. دستش را روی دهانش فشرد تا صدای گریه اش را نشنوند.

خوب بود که بیژن بیرون نمی‌آمد و گرنه با این اشکها میرفت و خاستگاری اش را پس میگرفت.

لبه ی پله نشست و به صدای دریا گوش داد. اشکهایش هنوز می‌آمد.

دستمالی مقابلش قرار گرفت. با این فکر که طوفان است دستمال را گرفت، ولی این دستها و این انگشتر چه بود دیگر؟

نگاهش را بالا کشید و به رضا نگاه کرد، با آن چشمان همیشه غمگینش که امشب عجیب خندان میزد.

\_ میتونم بشینم؟

متعجب سر تکان داد و رضا کنارش جای گرفت، کمی میانشان سکوت بود. تک سرفه ای زد و گفت:

\_ ام، من... برم داخل بهتره.

\_ نه.

نگاهش کرد. ادامه داد:

\_ راستش، میخوام باهات حرف بزنم آرام.

کمی به سمتش چرخید.

\_ چه حرفی؟

رضا آب دهانش را قورت داد و نگاهش را دوخت به چشمانش.

\_ من مدت زیادیه که تو رو میشناسم... تو هم همینطور... راستش... یه مدته فکر میکنم که... که... دوست دارم.

خشک شده نگاهش کرد.

\_ راستش میخوام اگه مشکلی نداشته باشی با خانواده برای خاستگاری خدمت برس...

بلند شد و گفت:

\_ نه.



رضا سکوت کرد و به آرام نگاه کرد که با اخم های درهم تند تند نفس میکشد. او هم بلند

شد و گفت:

— چرا نه؟

با چشمهای گرد گفت:

— رضا؟ من الان دوست دختر طوفانم. من... من الان توی یه رابطه ی دیگه ام... بعد تو

...اومدی ...

رضا پلک روی هم نهاد.

— آرام جان؟ من به طوفان گفتم.

دیگر نشنید. طوفان میدانست، میدانست و اجازه این کار را داده بود؟

بغضش را قورت داد. صدایش را صاف کرد و در چشمان مهربان رضا نگاه کرد.

— متاسفم رضا، اما من قصد ازدواج ندارم. از محدودیت خوشم نمیاد. پس لطفا دیگه درباره

اش صحبت نکن.

رضا به چانه لرزانش نگاه کرد و پلک روی هم گذاشت.

— باشه. معذرت میخوام. نباید ناراحت میکردم. میرم برات یه لیوان آب بیارم.

به شدت سر تکان داد.

— نه. نمیخوام، فقط میخوام تنها باشم.

رویش را برگرداند و شنید صدای قدم هایی را که دور میشد.

اشکهایش دوباره روان شد.

طوفان میدانست.



دوباره روی پله نشست. دستش را دور پاهایش حلقه کرد و سرش را روی زانویش گذاشت.  
کسی آمد و کنارش نشست. بوی سیگار میداد، سیگار لعنتی!

صدایش را شنید:

\_ حق انتخاب با تو بود آرام. نمیتونستم این حق رو ازت بگیرم و خودم به جات تصمیم بگیرم.  
اشکهایش جاری شد، با صدای گرفته گفت:

\_ حق انتخاب؟ این موضوع اصلا نیاز به چنین حقی داشت؟ اینقدر منو حقیر دیدی؟ که... که  
بخوام خیانت کنم؟

\_ آرام!

به تشرش اهمیت نداد و ادامه داد.

\_ تو... تو آگه خودت این رابطه رو نمیخواستی میگفتی. نمیخواستی ادامه بدی میگفتی، دلیلی  
نداشت رضا رو جلو بفرستی... که...

تنش که میان آغوشش محصور شد سکوت کرد. اشکهایش سریعتر پایین ریخت. دستش را  
بند کت طوفان کرد.

\_ آرام باش و خفه شو.

مشتی به شکمش زد.

\_ خفه نمیشم. دلم میخواد حرف بزوم... جیغ بزوم.... اصلا به تو چه؟

دستش روی دهانش نشست و حس کرد شانه اش ازخنده میلرزد.

سعی کرد صورتش را آزاد کند. راه که به جایی نبرد، شروع کرد همانطور وول خوردن و جیغ زدن،  
که البته فایده ای نداشت. صدایش را کنار گوشش شنید.

\_ هیس! آرام عشق من. آرام باش.

ناخودآگاه میان آغوشش شل شد.

صدایش را شنید.

– من که سر خود کاری نکردم. از لیلی پرسیدم، گفت که تو ناراحت میشی ولی باید اینکار انجام شه. فک میکنی چرا از عصر کلافه ام؟ چرا از یه پاکت سیگار فقط پنج نخ مونده؟ برای منم راحت نبود.

سکوت کرد. دستش را آهسته از روی دهانش برداشت.

سرش روی سینه ی طوفان بود. دستش را بلند کرد و آن را هم بند یقه ی کتش کرد. حس کرد که طوفان تکیه داد به ستون و تقریبا لم داد.

سرش را آهسته بلند کرد و چانه اش را روی سینه طوفان گذاشت. نگاهش را دوخت به او که سرش را به عقب تکیه داده بود و چشمش را بسته بود. بی اختیار گفت:

– خیلی بدی.

چشم باز کرد و نگاهش کرد.

– چرا؟

– از عصر منو اذیت کردی. کم محل کردی ... اهمیت ندادی ... فقط به خاطر ...

لب روی هم فشرد و سکوت کرد. نمیخواست دیگر گریه کند.

لب های طوفان به لبخندی باز شد و خم شد. بوسه ای روی پیشانی اش زد.

– آره من بدم، ولی تو خیلی خوبی. اون آهنگ رو هم دوست داشتم.

هنوز نگاهش میکرد. دوباره خم شد و اینبار گونه اش را بوسید. جلو تر رفت، کمی نزدیک به گوشش، جلوتر، میان موهایش نفس کشید و بوسه ای میانشان نشانده. سرش را همانجا نگه داشت.

– تو رو هم دوست دارم.



\*\*\*

موبایلم زنگ میخورد. شماره ناشناس است، ناشناسی که زیادی آشناست. طوفان است، بعد از پنج روز.

تماس را برقرار میکنم.

\_ بله؟

\_ سلام.

لبخند میزنم. صدایش، صدای لعنتی اش مثل همان روزهاست.

\_ سلام.

\_ خوبی؟

فکر میکنم، خوبم؟ مگر می شود با وجود او بد بود؟

\_ اگه تو بزاری خوبم.

\_ باید ببینمت آرام.

نفس لرزانی میکشتم. وقتش شده.

\_ باشه. کی؟

\_ عصر، ساعت پنج میام دنبالت.

نفس عمیقی میکشتم.

\_ طوفان؟

\_ جانم؟

\_ بریم یه جای خلوت. چیزایی که باید بشنوی...

سکوت میکنم. صدای مشکوک شده اش را میشنوم.

\_ مگه چی قراره بشنوم؟

\_ امروز میفهمی، فقط حواست به جای خلوت باشه.

صدای نفس عمیق او را هم میشنوم.

\_ باشه، من باید برم. کاری نداری؟

به عادت آن روزها میگویم.

\_ پاستیل موخام!

مکشش را حس میکنم، بعد صدایش را. میدانم که روی صورتش لبخند بزرگی است.

\_ چشم. امر دیگه ای نیست؟

\_ نه. مواظب خودت باش.

\_ تو هم. خدافظ.

\_ خدافظ.

یعنی کارم درست است؟ مقابل آینه مینشینم. کمی خودم را نگاه میکنم.

کارم دست است. او حق دارد بداند، حق دارد علت این عقب کشیدن را بداند.

نفس عمیقی میکشم و دستم را دراز میکنم و شانه ام را برمیدارم. کش مویم را باز میکنم و

شانه را روی مویم میکشم.

چقدر اینها را دوست داشت، هنوز هم دارد، بعد از شنیدن حرف هایم باز هم دوستم دارد؟ باز

هم موهایم را میپرستد؟ باز هم صدایم میکند عشق من؟

دست از شانه زدن میکشم و بلند میشوم، اگر بخواهم بنشینم و به این چیزها فکر کنم و دنبال

جواب باشم سالها طول میکشد.

\*\*\*

شال مشکی رنگم را روی سرم می اندازم و رژ لب عنابی ام را روی لبم پر رنگ میکنم. نگاهی به لباس های سر تا پا مشکی ام می اندازم و از کامل بودنم اطمینان پیدا میکنم.

کیفم را برمیدارم و بیرون میروم. هنوز به پایین پله ها نرسیده ام که مامان صدایم میکند.

\_ آرام؟ کجا میری؟

نگاهش میکنم. کنار بابا نشسته.

به سمتشان میروم و میگویم:

\_ با طوفان میرم بیرون.

حس میکنم بابا ناراحت میشود. مامان لبخند تلخی میزند.

\_ کی بر میگردی؟

به ساعت روی مچم نگاه میکنم.

\_ نمیدونم، یه سری حرفا دارم که باید بهش بزنم.

زل میزنم به چشمان مامان، نگران میشود. بلند میشود و مقابلم می ایستد. شانه هایم را میگیرد.

\_ مطمئنی؟

آب دهانم را قورت میدهم.

\_ نه... اما... باید بدونم... مطمئنا اون میخواد دلیل نه شنیدنش رو بدونم.

لبه‌هایم را روی هم فشار میدهد. نفس عمیقی میکشم و موبایلم را که زنگ میخورد ریجکت میکنم.

طوفان است. خداحافظی میکنم و بیرون میروم. توی ماشین مشکی رنگش نشسته به رو به رو نگاه میکند.

میخواهم جلو بروم که باز موبایلم زنگ میخورد. "آرشام"

گوشی را بر میدارم، اما نگاهم به طوفان است. دارد نگاهم میکند.

\_ جانم آرشام؟

\_ کجایی آرام؟

صدایش مضطرب است. قدم جلو میگذارم و دستگیره در را میگیرم.

\_ پیش طوفانم. داریم میریم بیرون.

در را باز میکنم و مینشینم و حس میکنم نفس آسوده ای که توی گوشی میپیچد.

\_ خوبه. ببین...یه لحظه از کنارش تکون نمیخوری...خب؟

اخم میکنم.

\_ چی شده؟

\_ الان نمیتونم صحبت کنم، فقط کاریو که میگم انجام بده...خب؟

تحکم توی صدایش متعجبم میکند.

\_ باشه.

\_ شب صحبت میکنیم.

و تق !

گوشی را قطع میکند.

با اخم های درهم به موبایلم نگاه میکنم.



\_ علیک سلام.

از جا میپریم و دستم را روی قلبم میگذارم. حضورش را به کل فراموش کرده بودم. نگاهش میکنم، با لبخند نگاهم میکند.

\_ سلام. ببخشید، حواسم نبود.

\_ بله. متوجه شدم. خوبی؟

نه. خوب نیستم. به او میگویم:

\_ تا قبل از اینکه آرشام زنگ بزنه خوب بودم ...اما الان، نه. استرس دارم.

اخم میکند و دستم را در دست میگیرد.

\_ استرس واسه چی؟ چی گفت مگه؟

\_ نمیدونم. اولش گفت کجایی، وقتی گفتم با تو هستم، گفت یه لحظه هم از کنارت تکیون نخورم.

دستم را نوازش میکند و بعد استارت میزند و ماشین را راه میاندازد.

\_ نگران نباش. حتما چیز مهمی نبوده.

کمی بعد با شیطنت میگوید:

\_ داشبورده رو باز کن.

مشکوک نگاهش میکنم و کاری که خواسته انجام میدهم. با دیدن بسته های پاستیل جیغی از هیجان میکشم و میگویم:

\_ وای! عاشقتم طوفان!

میخندد و میگوید:

\_ میدونم عزیزم.



میخندم و چیزی نمیگویم. پاستیل قلبی را بر میدارم و بازش میکنم. دو تا میخورم، سومی در دستم است.

– وای! من عاشق پاستیلم!

– آخر عاشق منی یا پاستیل؟

نیشم را تا بناگوش باز میکنم.

– پاستیل.

میخندد و میگوید:

– به منم بدی بد نیستا.

بسته را به سمتش میگیرم که نچی میگوید. گیج نگاهش میکنم که با چشم به آن یکدانه ی گاز زده توی دستم اشاره میکند.

– اونو میخوام.

و خودش دست دراز میکند و دستم را میگیرد و به سمت دهانش میبرد، هم پاستیل را میبلعد و هم انگشتم را گاز مگیرد.

– آی! نکن دردم گرفت.

میخندد و همان جا را می بوسد و من دستم را عقب میکشم.

حالم خوب است، مثل آن روزها.

لبخند میزنم، لبخندم تلخ است انگار.

دیگر هیجان ندارم. بسته را پایین می آورم. طوفان هم انگار متوجه شده. میگوید:

– چی شد یه دفعه؟

به سمتش مایل میشوم و تقریبا به در ماشین تکیه میدهم.





– یاد قبلا افتادم. چقد روزای خوبی بود.

او هم لبخند میزند، لبخند او هم تلخ است.

– آره، خوب بود.

و چقدر این فعل ها آزارم میدهد. بود، بود و دیگر نیست.

\*\*\*

به میزهای اطراف نگاه میکنم و میگویم:

– اینجا خلوته الان؟

به غر زدنم میخندد.

– آره. خلوت تر از اینجا نمیشناختم.

پوفی میکنم. همان گارسون قبلی جلو می آید.

– سلام. سلام خوش اومدید.

دستش را روی شانه طوفان میگذارد و اجازه بلند شدن به او نمیدهد و ادامه میدهد:

– چطوری طوفان؟

– خوبم. تو چطوری؟

– منم خوبم. ( رو میکند سمت من ) شما چطوری آرام خانم؟

لبخند میزنم.

– منم خوبم، مرسی.

– خب چی بیارم براتون؟

طوفان نگاهم میکند و میگوید:

– یه قهوه و یه شیر کاکائو.

سفارشش را کامل میکنم:

– یه لیوان آب هم بیارید ممنون میشم.

سر تکان میدهد.

– باشه. الان میارم.

دور میشود و طوفان هنوز خیره نگاهم میکند. لبخند نیم بند روی لبم را قورت میدهم.

– چیه؟

لبخند میزند. کمی خم میشود روی میز و چشمکی میزند.

– پاستیل خوشمزه ای بود.

کمی مشکوک نگاهش میکنم.

– یادمه قبلا پاستیل دوست نداشتی.

– هر پاستیلی که خوشمزه نیست. آخه میدونی؟

مکتش باعث میشود بیرسم:

– چیه میدونم؟

– همه پاستیلا رو که تو گاز نزدی... زدی؟

کمی نگاهش میکنم و بعد پشت چشمی نازک میکنم و رو میگیرم.

صدای خنده اش را میشنوم. آخ، از این آرامش قبل از طوفان.

کمی بعد قهوه و شیرکاکائو و لیوان آب روی میز است. با دور شدنش دستم را دور لیوان

شیرکاکائو حلقه میکنم.

– اوم! این بو خیلی خوبه.

نگاهش میکنم. لبم را با زبان خیس میکنم.

– بهتره شروع کنیم.

فنجان قهوه اش را کمی کنار میزند و دستانش را در هم گره میزند و روی میز میگذارد.

– خب، میشنوم.

نفس عمیقی میکشم.

– بعد از اینکه اومدم شیراز، حالم خیلی بد بود. همش خودمو لعنت میکردم بابت کارم.

نمیدونستم میخوام چیکار کنم. یه هفته گذشت، به خودم اومدم دیدم... دیدم چیزی که برای

از دست دادن ندارم، یه غرور بود که خیلی وقته جلو تو از دستش دادم.

نگاهش میکنم. با دقت نگاهم میکند. ادامه میدهم:

– تصمیم گرفتم بیام رشت، بیام پیشت و هر جوری هست راضیت کنم که بشینی پای حرفام،

میدونستم اثر داره، میدونستم تو هم هنوز دوستم داری. زنگ زدم فرودگاه، یه پرواز واسه اون

شب بود. اونم به تهران، گفتم میرم تهران از اونجا هم با ماشین میرم رشت. زنگ زدم به یکی از

دوستام که توی آژانس مسافری بود، ازش خواستم برای امشب یه بلیت برام بگیره و من سر

راهم برم بگیرمش. زنگ زدم به آرشام. گفتم زود بیا خونه و نگفتم چرا، رفتم تو اتاقم که وسایلم

رو بردارم. زنگ رو زدن. گفتم حتما آرشامه.

آب دهانم را قورت میدهم. نگاهم را به دستان لرزانم میدوزم، مشتش میکنم و دهان باز میکنم:

– اما... آرشام نبود... شه...

– من بودم.



گردنم نا خود آگاه میچرخد و به او که در دو قدمی ام ایستاده نگاه میکنم. لبخند کریهش روی لبش است. بی اختیار بلند میشوم و میز را دور میزنم. طوفان نگاهم میکند و بعد به او زل میزند.

\_ من بودم، میدونی من کیم؟ فک نکنم به قیافه دیده باشی، ولی... من شهابم.

میگوید و رعشه به تنم میاندازد. دستم را به میز میگیرم که نکند بیوفتم. صدایش انقدر بلند هست که همه زل زده باشند به او و منی که، کم مانده نقش زمین شوم.

قدمی جلو می آید، در نگاهش تفریح موج میزند، حرص برق میزند.

\_ تو باید طوفان باشی، آخه اونشب... اونشب رویایی منظورمه، خیلی صدات زد، ولی... نه چ... نیومدی.

همانجا دست به سینه می ایستد و به طوفان زل میزند.

\_ برسیم به ادامه داستان بهتره، تازه به قسمتهای هیجانی رسیده بودیم. آرامم؟ تو میگی یا من بگم؟

میگوید آرامم و من میل عجیبی به عق زدن دارم، میگوید آرامم و من مشت شدن دست طوفان را میبینم، میگوید و نگاهم میکند و وقتی میبیند از یک درخت چنار بی مصرف ترم، میگوید:

\_ خب، مثل اینکه حالت مساعد نیست. پس خودم ادامه میدم، تا اونجا گفت که آرشام نبود، من بودم، اما، اون حتی صبر نکرد ببینه کی از در میاد داخل. رفتم تو و دیدم، اوم. موقعیت عالیه. هیشکی نیس جز، من و عشقم.

میگوید عشقم و من دلم میخواهد دردهایم را بالا بیاورم.

\_ رفتم تو اتاقش، دیدم مانتو و شلوار تنشه و داره دنبال شالش میگردد. نمیدونم چرا یهو خشکش زد. فک کنم از عشق زیاد، حضورم رو حس کرد.

میخندد، بی شک او دیوانه است.

– یهو برگشت سمتم. بیچاره هنوز خشک بود. خیلی خوشکل شده بود، البته شاید تاثیر اون مشروب بود که خونه زده بودم، که اینقدر برام جذاب بود، ولی، عالی بود... لوند و جذاب.

طوفان به من نگاه میکند، اما من...

– رفتم جلوتر، اما اون رفت عقب. هیچی نمیگفتا، فقط میرفت عقب. بازی باحالی بود. منم خوشم میومد، میدونی کلا عاشق بازی هستم، بازی کردن، بازی دادن. خیلی کیف میده. رفتم جلوتر، خندیدم و رفتم جلوتر. گفتم کجا عزیزم، کجا میری؟ من تازه اومدم پیشت عشق و حال. میلرزم از یادآوری اش.

– انقد عقب رفت که رسید به تختش، همونجا نشست، نه که خودش بخوادا، نه. یهو افتاد رو تخت، بیچاره صداس قطع شده بود. رفتم جلوتر. دستم رو دراز کردم که دکمه ی مانتوش رو باز کنم. یهو کولی شد. نمیدونی که چیکار میکرد.

دستش را توی جیبش میگذارد و نیم قدم عقب میرود.

– شروع کرد داد زدن، اول اون داداشش رو صدا میکرد، ولی، نه... کسی نبود. بعد بیژن عوضی رو، اما اونم نبود. بعد شروع کرد تو رو صدا زدن، هر چی گفتم طوفان کیه، نگفت. گفتم تو مال منی. اما فقط جیغ میزد. هر چی صدات زد، نیومدی. عشقت شد مال من، ولی نیومدی. میبوسیدمش و اون داد میزد طوفان، ولی نیومدی. دست میکشیدم به تنش، جیغ میزد و تو رو صدا میزد، ولی نیومدی. موهاشو نفس میکشیدم و اون زجه میزد و تو رو صدا میزد، ولی... جلو می آید، دستش را روی میز میگذارد و سمت طوفان خم میشود.

– ولی... نیومدی.

همانطور خم نگاهم میکند. دستش را به سمتم دراز میکند و من عقب میروم و همه چیز ظرف چند ثانیه بهم میریزد.

مشتهای طوفان روی صورتش مینشینند. صدایش توی گوشم میپیچد.

" عشقت شد مال من "

طوفان هنوز میزند، کسی جلوییش را نمیگیرد، همه مات شده اند انگار.

" میبوسیدمش "

دستم را روی لبم میکشم. دست طوفان قرمز شده، صورت او هم.

" دست میکشیدم به تنش .... "

خودم را در آغوش میگیرم و همانجا مینشینم.

" موهاشو نفس میکشیدم "

آب دهانم را قورت میدهم. باید بروم. کسی دست روی شانه ام میگذارد و من در خودم جمع میشوم. صداهای اطرافم را نمیشنوم، من فقط و فقط صدای او را میشنوم.

" مال من شد "

کسی مقابلم مینشیند. طوفان هنوز او را میزند، هنوز او را میزند. مرا رها کرده و او را میزند. آهسته میگویم:

\_ بهش بگو بس کنه، بگو بس کنه.

بلند میشود و جلو میرود. میبینمش که دارد داد میزند، این را از حرکت لبهایش میفهمم. یک دختر است، تازه متوجه میشوم.

میبینم که دست طوفان روی هوا متوقف میشود و بلافاصله به سمتی که ایستاده بودم بر میگردد. میبیند که نشسته ام. میبینم که بلند میشود. میبینم که لحظه ی آخر او چیزی میگوید و طوفان با پا ضربه ی محکمی به شکمش یا شاید زیر شکمش میزند.

به سرعت جلو می آید، مقابلم مینشیند و میبینم که مردد است که به من دست بزند یا نه. بغض میکنم، مینالم:

– یعنی انقدر کثیفم؟

چشمان گردش را میبینم و کمی بعد، سفت در آغوشم میگیرد. دستم را روی سینه اش میگذارم. قلبش تند میزند این را از بالا و پایین شدن قفسه سینه اش میفهمم، من هنوز صداهای اطرافم را نمیشنوم. احساس میکنم چیزی میگوید، میگویم:

– نمیشنوم.

صورتش را قاب میگیرد، با همان دست خونی، با همان دست که چند دقیقه پیش او را میکوبید مرا نوازش میکند. دارد چیزی میگوید.

سرم را به دو طرف تکان میدهم.

– نمیشنوم طوفان.

لب میگذرد. به چشمانش نگاه میکنم، خیس شده اند. دستم را بلند میکنم و روی گونه اش میکشم. برایم گریه میکند؟ میگویم:

– شنیدی چی گفت؟ عشقت مال اون شد.

میبینم که پلک روی هم میگذارد. دستم را روی لبش میکشم.

– شنیدی چی گفت؟ میبوسیدم.

سرش را خم میکند و پیشانی به پیشانی ام میچسباند. دستم را نوازش وار روی گردنش میکشم.

– شنیدی چی گفت؟ دست میکشید به تنم.

حرکت لبهایش را میبینم. مینالد نگو، نگو لعنتی.

دستم را روی موهایش میگذارم.



– شنیدی چی گفت؟ موهامو نفس میکشید.

اینبار من صورتش را قاب میگیرم.

– چرا نیومدی؟ من.... صدات زدم.... من.... تو رو زجه زدم. تو رو داد زدم... اما....

نفس نفس میزنم. انگار عمق فاجعه را حالا میبینم.

جیخ میزنم. مشتم را روی سینه اش میکوبم و جیخ میزنم.

– اون لعنتی منو مال خودش کرد، نیومدی. منو بوسید، نیومدی. تنمو وجب کرد با دستش،

نیومدی. اون عوضی تار به تار موهامو نجس کرد با نفساش و تو نیومدی.

دوباره بغلم میکند. میان آعوشش هق میزنم، هق میزنم و انگار گوشه‌هایم هم میشنوند، صدای آهسته اش را میشنوم.

– ببخشید عزیزم، آروم باش، آروم باش تو رو قرآن.

صدای او هم می آید.

فریاد میزند. مثل دیوانه ها.

– اون مال منه، مال منه. عشق منه.

صدای آژیر هم می آید، صدای همهمه هم می آید، صدای گریه ریز یک نفر دیگر هم می آید،

صدای قلب طوفان هم می آید.

\*\*\*

\*\*\*

نمیدانم چطور شد. نمیدانم او را کی بردند، حتی نمیدانم چطور به خانه آمدیم، اما آمدیم.

مهرداد اینجا بود، اما دلم هیچکس را نمیخواست، فقط طوفان کافی بود.





همه پایین هستند و من توی اتاقم هستم. به قیچی توی دستم نگاه میکنم. میگفت موهایم را نفس کشیده.

قیچی را بالا می آورم. تیغه اش روی دسته ای مینشیند و من به یاد می آورم.

" \_ از چی من خوشتر اومد؟"

\_ "از موها."

دستم شل میشود. به یاد می آورم روزهایی را که کنارم مینشست و من برایش حرف میزدم، وقتی میدیدم حواسش نیست و زل زده به حرکت دستش میان موهایم اخم میکردم و او میخندید. در حالی که سرش را لای موهایم میبرد میگفت:

\_ "مگه موها برام حواس میزازه؟"

قیچی را روی پایم میگذارم و دستی لایشان میکشم، اما او، میانشان نفس کشیده، این موها نجس شده اند. با نفس های او.

دوباره قیچی را بالا می آورم، اما طوفان اخم میکند. ناراحت میشود. لبم را گاز میگیرم و مرددم که بچینمشان یا نه.

در آهسته باز میشود، نگاهم به آن سمت کشیده میشود. طوفان است، بابا هم هست. هر دو با اخم های درهم.

میبینم که به بابا نگاه میکند و انگار اجازه میگیرد. داخل می آید. بابا اما به چارچوب در تکیه میدهد. من نگاهم را به طوفان میدوزم، غم از سر و رویش میریزد، خستگی هم، کلافگی هم، درماندگی هم، این میان عشق براق میان نگاهش را کجای دلم بگذارم؟

جلوتر که می آید قیچی را در دستم میبیند. میبینم که نگاهش روی موهایم دودو میزند و دوباره زل میزند به صورتم. مقابل پایم زانو میزند. لبخند کمرنگی روی لبش است. دستش را روی پایم میگذارد.

\_ این برای چیه؟



و به قیچی اشاره میکند.

\_ میخواستم موهامو کوتاه کنم.

میبینم که لحظه ای اخم هایش در هم میشود.

\_ و چرا هنوز اینجان؟

و اینبار با دستش دسته ای از موهایم را میگیرد.

\_ چون... چون تو ناراحت میشدی، اما بعدش دیدم من که مال تو نیستم.

\_ تو مال منی.

لبم میلرزد.

\_ موهامو نفس کشید.

نفس عمیقی میکشد و پلک میزند، ادامه میدهم.

\_ میخوام نفسش رو ببرم.

لبخند میزند.

\_ میخوای نفس منم ببری؟

چشمم گرد میشود.

\_ نه! نه! تو... نه.

دستش را روی دستم میگذارد.

\_ منم این موهارو نفس میکشم.

در سکوت نگاهش میکنم. همان دسته مو را میبوسد و آهسته بلند میشود.

نگاهم را بالا میکشم. نگاهم میکند و میگوید:



- \_ اختیار با تو. میتونی کوتاهشون کنی، اما این وسط فقط به اون و نفسهای نجسش فکر نکن، من و جونى که به این تارها بستن رو هم در نظر بگیر، من اومدم یه چیز دیگه بگم. خم میشود، دستش را روی شانه ام میگذارد و صورتش را مقابل صورتم میگیرد.
- \_ تو دیگه اونو نمیبینی، دیگه صداشو نمیشنوی.
- آب دهانم را قورت میدهم.
- \_ دفعه پیش هم همینو گفتن. ولی اومد.
- \_ اینبار من دارم به تو میگم. به من اعتماد داری؟
- سر تکان میدهم.
- \_ دارم.
- \_ به عشقم چی؟
- \_ دارم.
- لبخند میزند. پیشانی ام را میبوسد.
- \_ خوبه. همه چیز رو بسپار به من، درستش میکنم.
- کمرش را صاف میکند. میخواهد برود که صدایش میزنم.
- می ایستد و میگوید " جان " .
- آب دهانم را قورت میدهم و نگاهم را به دختر توی آینه میدوزم.
- \_ تو، باید بری. حرفایی که اون بهت زد، همون چیزایی بود که من میخواستم بگم. ما به درد هم نمیخوریم. حداقل من به درد تو نمیخورم. تو باید با یه دختر سال...
- \_ ساکت شو آرام.



سرم را بلند میکنم و به او و چهره ی سرخس نگاه میکنم. دستش را بلند میکند و انگشت اشاره اش را اخطارگونه مقابلم تکان میدهد.

\_ یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه ببینم و بشنوم که این حرفا رو میزنی به جون خودت که عزیز ترینمی یه جور دیگه برخورد میکنم. تو نمیتونی تعیین کنی که به درد من میخوری یا نه. من تورو برای دردام نمیخوام آرام، نمیدونم جدیدا چرا اینجوری شدی، چرا یادت میره که چقد دوست دارم؟ که چقد دوستم داری.

\_ تو داری احساسی برخورد میکنی. ترحم رو با عشق...

\_ ساکت! محض رضای خدا هر چی که رو زبونت میاد رو بیان نکن. بشین و یه ذره اون مغز فندقیت رو به کار بنداز ببینم تا حالا دیدی من ترحم کنم؟ فکر کن بین یادت میاد؟ فکر کن من با ترحم به جایی میرسم؟ فکر کن و بین من چرا دارم برات بال بال میزنم؟ آرام؟ فکر کن. دور میزند و بیرون میرود و بابا هنوز آنجاست، با لبخند محوی روی لبهایش.

\*\*\*

صدای بارش باران می آید. چشم باز میکنم و به سقف سفید نگاه میکنم. همه چیز را به یاد می آورم.

دوباره پلک روی هم میگذارم. میان تخت غلطی میزنم و بالش را بغل میکنم. نفس عمیقی میکشم و بلند میشوم.

دست و صورتم را میشویم و از حمام اتاقم بیرون می آیم.

موهایم را شانه میکنم و مرتب گیس میکنم. مقابل کمد لباسهایم می ایستم و لباس مناسبی بر میدارم.

یک پیراهن بلند آبی. با دامن حریر. جوراب شلواری سفیدم را میپوشم و مقابل آینه به خودم نگاه میکنم، به آرام.

رژ لب مات صورتی ام را دوست دارم. کمی عطر میزنم و راهی آشپزخانه میشوم. ساعت شش صبح است و میدانم همه خواب هستند.

چای ساز را روشن میکنم تا آب جوش بیاید. میز را میچینم.

ظرف غسل در دستم است که کسی وارد میشود. سرم را بلند میکنم. مامان است، چشمهایش قرمزند و میدانم دیشب خیلی گریه کرده.

لبخندم را دریغ نمیکنم.

\_ صبح بخیر مامان.

نگاهش متعجب است. ادامه میدهم:

\_ برو دست و صورتت رو بشور، بابا چه زنی گرفته خبر نداره!؟

بلافاصله واکنش نشان میدهد و اخم میکند.

\_ خیلی هم دلش بخواد.

میخندم و میگویم:

\_ پس منتظرم زود بیای.

کمی دیگر نگاهم میکند و میرود. نفسم را فوت میکنم و ظرف غسل را روی میز میگذارم.

انتظارم زیاد طول نمیکشد که برمیگردد، موهایش را شانه زده و بسته. لبخندی میزنم و صندلی را برایش عقب میکشم.

\_ بفرمایید بانو.

لبخندی نثارم میکند و مینشیند. برایش چای میریزم و مقابلش مینشینم.

لقمه ی کره و عسل را میپیچم که بالاخره میپرسد.

\_ خوبی آرام؟

لبخند میزنم.

\_ آره. خوبم.

کمی حرفم را مزه مزه میکنم.

\_ شهاب مگه زندان نبود؟ مگه نباید اعدام بشه؟

میبینم که لحظه ای بدون پلک زدن نگاهم میکند. تعجب میکند که انقدر راحت نامش را صدا زده ام.

\_ فرار کرده بود. مثل اینکه غذای زندان مسموم بوده. چند تایی از زندانیا حالشون بد میشه. منتقلشون میکنن بیمارستان، اونجا فرار کرده.

سر تکان میدهم. همزمان بابا وارد میشود، با دیدنم تعجب میکند ولی با روی گشاده خم میشود و موهایم را میبوسد.

\_ چطوری آرامشِ بابا؟

لبخند میزنم.

\_ خوبم. یکم این خانومت رو تحویل بگیر الان از حسودی میترکه.

بابا میخندد و موهای مامان را میبوسد و مامان با لبخند چشم غره میرود.

بابا که مینشیند بلند میشوم و برایش چای میریزم، هنوز سر پا هستم که آرشام وارد میشود. کت قهوه ایش روی دستش است و کلافگی در صورتش نشسته. اصلا حواسش به من نیست و مرا ندیده.

\_ صبح بخیر جناب برادر.

سریع نگاهم میکند. لبخند میزند و میگوید:

\_ صبح بخیر. ببخشید، ندیدمت.



پشت چشمی نازک میکنم و پشت میز مینشینم.

\_ بعله، ندیدی. چشمات مشکل پیدا کرده.

میخندد و در حالی که کنارم مینشیند میگوید:

\_ نه عزیزم، شما ریزی.

چپ چپ نگاهش میکنم و چیزی نمیگویم.

همه چیز مثل یک صبح معمولی است، ولی این صبح اصلا، معمولی نیست.

\*\*\*

کتابم را برمیدارم و راهی سالن میشوم. مامان نشسته و دارد مجله میخواند. عینک قرمز رنگش را دوست دارم. دستی به عینک خودم میکشیم و روی مبل مقابلش مینشینم. کمی سکوت میکنم و بعد میگویم:

\_ مامان؟

\_ جانم؟

دارد نگاهم میکند. کتابم را در آغوش میگیرم و میگویم:

\_ طوفان دیروز تا کی اینجا بود؟

لبخندش شیطنت دارد.

\_ بعد از اینکه از اتاقت اومد یکم با من درباره تو و شرایط این روزات پرسید بعدم با بابات

صحبت کرد. هر چی اصرار کردم شام نمود و رفت.

لب برچیده ام را جمع میکنم و کتابم را باز میکنم.

\_ چطور؟

سعی میکنم به لحن موزی مامان توجه نکنم و جواب بدهم.

– هیچی. آخه...

– چون نیومد سراغت ناراحت شدی.

جمله اش اصلا سوالی نیست. انگار فایده ندارد، پس سرم را به نشانه مثبت تکان میدهم. لبخند میزند.

– به نظرت با اون حرفایی که بهش زدی اعصابی هم براش مونده بود؟

ابرو بالا میدهم و میگویم:

– باید اون حرفا رو میشنید، باید با واقعیت کنار بیا، که شرایط فرق کرده، باید درک کنه که من به دردش نمیخورم.

– تو اینو تعیین نمیکنی.

کلافه سر تکان میدهم.

– شما هم داری حرف طوفانو میزنی.

– عزیز من؟ چون این حرف واقعیه. تو نمیتونی تعیین کنی، تو که نمیدونی تو فکر و ذهن اون چی میگذره، من خودم با این موضوع مخالف بودم، ولی وقتی طوفانو دیدم، وقتی توی اون عروسی دیدم چطور به خاطرت همه چیز رو بهم زد، فهمیدم که خیلی عاشقه. وقتی امروز دیدم چطور میتونه تو رو آروم کنه، وقتی دیدم با اینکه ناراحت و کلافه است هر وقت اسم تو میاد چطور عشق تو نگاهش میشینه، نظرم عوض شد. چون به عشق ایمان دارم.

\*\*\*\*

# فصل سی و چهارم

– یعنی الان رسماً نامزدین؟

لیلی سر تکان داد.

– آره. اون شب همه چی رسمی شد.



نیشش را تا بناگوش باز کرد.

\_ میگم...

نگاهش کرد.

\_ چی؟

\_ کی عروسی میکنی عروس خانم؟

خندید.

\_ احتمالاً سه ماه دیگه.

سر تکان داد.

\_ هوم. یعنی اردیبهشت ماه، خوبه.

\_ وای آرام باید آقاجون رو میدیدی. اینقد با جذبه بود.

\_ لیلی؟

\_ هوم؟

\_ میگم؟ تو و طاها چرا از هم جدا شدین یه مدت؟ اصلاً کجا آشنا شدین؟

لبخند غمگینی زد.

\_ توی آموزشگاه خانوم ناصری. اونجا مربی آموزش ویالون بود، من و سارین هم هنر جوهاش

بودیم. البته! چنتا دیگه هم بودن. اصلاً نمیدونم چی شد که اینجوری عاشقش شدم. با هم

بیرون میرفتیم، سینما، کافی شاپ، پیش دوستاش. یادته به تو هم میگفتم بیا، اما نمیومدی؟

اونموقع تازه اخلاقای گند شهاب برات رو شده بود. سارین اما دیده بودش. قرار بود بیاد

خاستگاری همون موقع، اما وقتی به آقا جونش گفت، مخالفت کرد. حرف آقاجون خیلی اهمیت

داشت. گفته بود یا خانواده ات یا این دختر. طاها هم دیگه نرفته بود پیش اتابک خان. موضوع

کش پیدا میکنه تا اینکه آقا جون میگه باید با یلدا، دختر یکی از دوستاش، ازدواج کنه. پای  
یه شراکت وسط بود. نفهمیدم طهاها رو چجور راضی کرد، ولی... راضی شد.

بخض کرده بود و چشمانش پر از اشک بود.

\_ خیلی سخت بود اون روزا آرام. خیلی زیاد. طهاها اومد پیشم، گفت نمیتونه با من ازدواج کنه  
و هفته دیگه عقدشه، وقتی با گریه گفتم چرا با عشقمون اینکارو میکنه، داد زد چون این  
انتخاب منه.

قطره اشکی روی گونه اش چکید. به سرعت پاکش کرد.

\_ رفت، خیلی راحت. اون شیش ماهی که اومدم شمال واسه همین بودف داغون شده بودم،  
وقتی برگشتم و رفتم آموزشگاه فهمیدم رفته. نپرسیدم کجا. فقط میدونستم دیگه تو این کشور  
نیست.

\_ کجا بود؟

\_ انگلیس.

\_ با اون دختره؟ اونجا چیکار میکرد؟

\_ نه... نمیدونم. خودم هنوز ازش نپرسیدم.

لبهایش آویزان شد.

\_ عه؟ لیلی؟ تازه قسمت جذاب ماجراست. می خوام بدونم.

\_ میای بریم اونطرف؟

نیشش را تا بناگوش باز کرد.

\_ آره.

لیلی خنده اش گرفت. طهاها دیروز آمده بود و قرار بود یک هفته ای اینجا بماند. البته! برای  
آشنایی بیشتر، مثلاً.



لباس پوشیده و آماده پشت در خانه طوفان بودند. دستش را روی زنگ گذاشت و سه بار پیاپی زنگ را فشرد.

صدای طوفان را شنید.

– چه خبرته؟ سر آوردی دلبر؟

خندید. بیچاره هنوز لیلی را ندیده بود.

– باز کن در رو، اومدیم برای تخلیه اطلاعات.

در باز شد و هر دو وارد شدند. هنوز به در اصلی نرسیده بودند که طوفان در ورودی را باز کرد. احوال پرسى کردند و وارد شدند.

آرام کمی اطراف را نگاه کرد و بعد سمت طوفان که کنارش راه میرفت خم شد.

– پیس پیس!

طوفان نگاهش کرد و با خنده ی فرو خورده ای گفت:

– بفرمایید.

لبخند بزرگی زد و گفت:

– این آقای دوماد آینده کوش؟

طوفان لبخند زد. دخترها روی مبل نشستند و طوفان در حالی که راهی آشپزخانه میشد گفت:

– داره دوش میگیره. الان میاد.

آرام کمی در سکوت نشست اما نتوانست بیشتر از این بنشیند. بلند شد و بی توجه به کجا گفتن لیلی وارد آشپزخانه شد.

طوفان داشت استکان ها را توی سینی میچید که با دیدن آرام دست از کار کشید و گفت:

– چیزی میخوای؟



سر تکان داد که نه. شالش را در آورد و روی پشتی صندلی گذاشت. نزدیکش شد و رو به رویش ایستاد. کمی به سمتش خم شد و زل زد در چشمانش و طوفان متعجب به حرکاتش نگاه میکرد.

\_ میگم...

مکت کرد و گردنش را خم کرد.

\_ ما...

طوفان چشمانش را ریز کرد.

\_ واقعا...

کلافه نگاهش میکرد.

نیشش را تا بناگوش باز کرد.

\_ یه سال و نیمه که با همیم؟

طوفان کمی نگاهش کرد و بعد دستش را بلند کرد و لپش را کشید.

\_ حالت بده ها دلبر!

خندید و صورتش را آزاد کرد.

\_ امروز صبح بهش فکر میکردم، چقدر زود گذشتا!

\_ اوهوم. زود گذشت.

سینی را برداشت.

\_ من چای میریزم.

استکان ها را پر کرد و حواسش بود که طوفان زل زل نگاهش میکرد. قدم هایش را حس کرد که نزدیکش شد. دستش که روی کمرش نشست، لبخندی زد. صدایش را شنید.

– خیلی دوست دارم آرام...

سرش را کمی کج کرد. همزمان طوفان سرش را پایین تر آورد و بوسه ای روی شانه اش نشانده.

دستش می لرزید. مشتش کرد و گفت:

– میزاری کارم رو بکنم؟

– من چیکار به تو دارم؟ کارت رو بکن.

چشم غره ای رفت سعی کرد کمتر به حضورش توجهی کند. هر چند واقعا سخت بود.

چای را ریخت و خواست سینی را بردارد که طوفان گفت:

– خودم میارمش. سنگینه برات.

و دستش را از روی کمرش برداشت. بدون حرف چرخید، اما طوفان مقابلش ایستاده بود. قدمی نزدیکش شد. جا برای عقب رفتن نبود، فقط سرش را بلند کرد و به چشمان مهربانش نگاه کرد.

نتوانست سکوت کند. دستش را روی شانه های پهنش گذاشت.

– منم خیلی دوست دارم.

خم شد و سرش را چسباند به سینه اش. بوسه اش را حس کرد که روی موهایش نشست و انگار در این یکسال و نیم دل کندن سخت شده بود.

\*\*\*

توی سالن پذیرایی نشسته بودند و منتظر شکستن سکوت با صدای طاها.

کنار طوفان لم داده بود و دست طوفان روی شانه اش بود.

– آقاجون تهدیدم کرد، گفت میتونی بری خاستگاری لیلی، ولی اینکه چجوری جواب رد بشنوی

رو همین الان میتونم پیش بینی کنم. اینکار رو میگرد، مطمئن بودم. گفت ببین چطور از

چشمای اون دختر میندازمت. من اینو نمیخواستم. قبول کردم. به لیلی اون حرفا رو زدم. میدونسم داغون میشه، اما...  
آه کشید.

\_ روز عقد هر کاری کردم نتونستم دلم رو راضی کنم. فقط دلم که نبود، منطقم هم قبول نمیکرد به خاطر یه شراکت آینده ام رو خراب کنم. با یلدا حرف زدم. گفتم من نمیتونم، گفتم سر سفره بله نده، چون اگه بله بگه، بله نمیشنوه و این خیلی برای یه دختر سخته. برای اونم سخت بود. تک دختر حاج رضا و نه شنیدن؟ قبول کرد. عقد بهم خورد. شب توی خونه آقاجون یقه ام رو گرفت و گفت دیگه نوه ای به اسم طاها ندارم. گفتم خوشحالم که اینطوره. زدم بیرون از خونه اش. به لیلی زنگ زدم، برنداشت. فرداش رفتم دنبالش نبود. یک ماه تمام دنبالش بودم، اما نبود. دیگه شیراز برام غیر قابل تحمل شده بود. رفتم لندن. اونجا تو یه شرکت کار میکردم. شده بودم یه ماشین، میرفتم سر کار و خونه. همین.  
نفس عمیقی کشید و دست لیلی را گرفت.

\_ بعد از دو سال اومدم شیراز. آقاجون اومده بود استقبال و این. خیلی عجیب بود. با همه ی غرورش ازم عذر خواهی کرد. هیچوقت نفهمیدم چرا، اما پشیمون بود. با ترانه اومدیم رشت. اومدیم و رشت و من هیچوقت فکر نمیکردم تو خونه ی آرام، خانوم طوفان، لیلی خودمو پیدا کنم.

خندیدند. آرام چشم ریز کرد.

\_ طاها؟ تو اون شب نموندی خونه من. خستگی رو بهونه کردی و رفتی. چرا نموندی؟  
لبخند زد و به لیلی نگاه کرد.

\_ اونقد برام عجیب بود دیدن لیلی که تو شوک بودم. بدتر از اون با حرفایی که زد فهمیدم بد باختمش، رفتم نشستم تو اتاق فکر کردم به گذشته، به اتفاقات، به اشتباهاتف به عشقم. هنوز بودش، شاید قویتر از قبل. من نمیتونستم لیلی رو نداشته باشم.

سکوت کرد. نگاه هر دو بهم بود و انگار از این دنیا جدا شده بودند.

آرام در فکر بود .... "من نمیتونستم لیلی رو نداشته باشم ...."

او هم نمیتوانست طوفان را نداشته باشد. صدایش را کنار گوشش شنید.

– میای بریم پل؟

سر چرخاند و نگاهش کرد. صورتش در فاصله کمی بود. نگاهش را به چشمانش دوخت. چرا

انقدر دوستش داشت؟ بی اختیار سر جلو برد و روی چانه اش را بوسید.

– میرم شالم رو بپوشم.

کمی بعد هر دو کنار یکدیگر و در سکوت به سمت پل میرفتند. خودش را به طوفان نزدیکتر

کرد. دستان طوفان دور شانه اش نشست.

– آقا جونت چطور راضی شد؟

نفس عمیقش را حس کرد.

– من باهاش حرف زدم.

نگاهش کرد، لبخندی روی لبش بود.

– خوب؟

– همون روز که طاها رفت رفتم پیشش، کل خونه اش رو گذاشته بود رو سرش که به خاطر یه

دختر دیگه و برادر احمقم اومدم بازخواستش میکنم.

سرش را تکان داد. با خنده حرف میزدف انگار زیادی خوشش، از حرص خوردن آفاجون می آمد.

– گفتم من نیومدم باز خواستت کنم، اومدم فقط یه چیزی بگم و برم. یه لحظه تصور کن

خانجون مال تو نبود و مجبور بود سر سفره ی عقد یکی دیگه بشینه. اصلا نداشت حرفم کامل

بشه. همچین زد تو گوشم که هنوز صداسش تو گوشمه.

متعجب نگاهش کرد و گفت:

\_ زدت؟

مثل بچه های شیطان سر تکان داد.

\_ آره. انقد خندیدم که نزدیک بود دوباره بزنتم. خانجون جلوشو گرفت. یکم که آرام شد گفتم حالا فکر کن اون دختر چه حالی داره. گفتم خانجون تو درک میکنی طاها رو؟ خانجون بیچاره که از اول با کار آقاجون مخالف بود شروع کرد به گریه و گله گذاری.

لبخندی روی لبش بود که نشان میداد چقدر آنروز لذت برده.

\_ وقتی لیلی برگشت خبرش رو برام آوردن. سپرده بودم یکی جلو در خونشون کشیک بده. وقتی اومد اول خودم رفتم سراغش که ببینمش، دیدمش. بیچاره معلوم بود تازه سر پا شده. یعنی... میدونی... یه جور عجیبی غمگین بود. یه روز آقا جون رو بردم جلو در خونشون، لیلی رو نشونش دادم. چه روزی هم بردمش؟! روز تولد طاها!

آهی کشید و آرام را به خودش فشرد.

\_ بارونی بود هوا، بد بارون میزد. دیدم که لیلی برگشت خونه. هم من دیدم، هم آقاجون مثلاً بی تفاوت. جلو در خونشون لیلی از حال رفت. بردیمش بیمارستان. بیچاره آقاجون هم خیلی ترسیده بود. دکتر گفت بیهوشیش به خاطر ضعفه، فشار عصبی روشه. گفت باید مراقبش بود، من نمیخواستم منو ببینه. شباهتم با طاها دردرس ساز بود. زنگ زدم خانواده اش. وقتی مطمئن شدم تنها نیست با آقاجون زدیم بیرون. رفته بود تو لک و چیزی نمیگفت. منم چیزی نگفتم. جلو مغازه اش که پیاده اش کردم فقط بهش گفتم یه روز رو بدون خانجون تصور کن. نگام کرد و هیچی نگفت... هیچی.

دستش روی کمر طوفان بود و به آب خروشان زیر پل نگاه میکرد.

\_ امروز روز عجیبی بود.

نگاه طوفان را حس کرد.



\_ یه داستان از زبون سه نفر.

طوفان کمی بیشتر او را به خود فشرد. سرش را تکیه داد به سینه اش و فکر کرد.

او هم نمیتوانست طوفان را نداشته باشد.

\*\*\*

پایم را تکان تکان میدهم و سعی میکنم روی کلمات تمرکز کنم. اما...

زنگ در را میشنوم. اهمیتی نمیدهم. صدای مامان می آید.

\_ آرام؟ ببین کیه.

پوفی میکنم و بلند میشوم. کسی توی نمایشگر نیست. گوشی را روی گوشم میگذارم.

\_ کیه؟

\_ طوفانم.

کمی بعد تصویرش مقابلم است.

چیزی نمیگویم و در را باز میکنم. بلند میگویم:

\_ طوفانه، مامان.

و فکر میکنم دوست پسر سابقم چه راحت میان خانه ما جا باز کرده.

در را باز میکنم و مقابل در می ایستم. میبینمش که نزدیک میشود. اخم کرده است. مرد من

بداخلاق نبود.

اصلا مرد من بود؟

آهی میکشم و او حالا مقابلم است. کمی نگاهش میکنم و میگویم:

\_ سلام.

سر تکان میدهد و جواب میدهد:

\_ سلام. خوبی؟

سرم را کج میکنم. کمی عقب می ایستم و با دست به داخل دعوتش میکنم.

\_ خوبم، خوبی تو؟

نگاهش را از گردنم میگیرد و من میدانم دارد جلوی خودش را میگیرد، که پشت گردنم را نیشگون نگیرد.

\_ منم خوبم. مامان هست؟

قبل از اینکه جوابی بدهم مامان می آید و با هم گرم احوال پرسی میکنند. باید بگویم که به مامان حسودیم شد چون با او دست داد و اخم نداشت.

آنها به سالن می روند و من برای آوردن چای راهی آشپزخانه میشوم.

قبل از اینکه وارد سالن شوم صدای طوفان را میشنوم. میدانم عمدا طوری حرف میزند که من هم بشنوم.

\_ من دیشب با ناصر خان حرف زدم. ایشون گفتن چون شما حالتون زیاد خوب نیست چیزی نگم. امروز که دوباره تماس گرفتم گفتن پیام پیشتون و با خودتون حرف بزنم.

چای به دست وارد میشوم و کمی مقابلهش خم میشوم. نگاهم نمیکند، لعنتی!

فنجانی بر میدارد و تشکری میکند. مقابل مامان هم میگیرم. خدایا! آن لبخند موزیانه کنج لبش را کجای دلم جا بدهم؟

سینی خالی را روی میز میگذارم و کنار مامان مینشینم. طوفان تک سرفه ای میکند و ادامه میدهد:

\_ میخواستم بدونم کی با خانواده خدمت برسیم؟

با چشمان وق زده نگاهشان میکنم. مامان لبخند مهربانی میزند.



\_ آخر هفته چگونه؟

صاف مینشینم و میگویم:

\_ وایسین.

هر دو نگاهم میکنند. ادامه میدهم:

\_ آخر هفته چه خبره؟

مامان، خونسردانه جواب می دهد:

\_ مراسم خاستگاری از تو.

آب دهانم را قورت میدهم و میگویم:

\_ نه.

ابرو بالا میاندازد و دست به سینه مینشیند.

\_ من دارم با بزرگتر شما حرف میزنم آرام جان.

جانم؟ الان گفت فضولی نکنم دیگر؟

من هم ابرو بالا می اندازم و تکیه میدهم. دستم را بند چانه ام میکنم و میگویم:

\_ شما قراره با بزرگتر من ازدواج کنی؟

در جا سرخ میشود و مامان با تشر نامم را میگوید.

کمی بعد آنها حرف میزنند و عملاً مرا کنار میگذارند.

با دهان باز به طوفان که دارد با مامان دست میدهد و خداحافظی میکند نگاه میکنم. اینجا چه

خبر است؟

\_ عزیزم؟ طوفان رو بدرقه نمیکنی؟

و این یعنی بلند میشوی یا با کتک بلندت کنم گل مادر؟

لبه‌ایم را روی هم فشار میدهم و بلند میشوم. بی توجه به طوفان به سمت ورودی میروم.

صدای قدم هایش را میشنوم. جلوی در می ایستم. مقابلم می ایستد.

نگاهم میکند و من نگاهش نمیکنم.

\_ آرام؟

\_ ....

\_ چرا لج بازی میکنی؟

لبه‌ایم را جلو میدهم و سکوت میکنم.

دستش را روی شانه ام میگذارد. کمی به سمتش کشیده میشوم. صدایش را میشنوم.

\_ نگام کن.

نگاهش میکنم و میان سبز عسلی های دوست داشتنی اش غرق میشوم. میگوید:

\_ چرا به فرصت به خودمون نمیدی؟

یادم می آید. قبلا هم این را گفته بود. دو بار هم گفته بود. همان جواب را میدهم.

\_ فرصت چی؟

لبخند میزند.

\_ فرصت زندگی، فرصت عشق دادن و عشق گرفتن. تو رو خیلی وقته میشناسم، خیلی هم دوست دارم، خودت اینو میدونی. این فاصله ای هم که بینمون افتاد، خب... تقصیر هر دو مون بود، ولی کاریش نمیشه کرد. دیگه گذشته.

هنوز نگاهش میکنم. با پشت دستش گونه ام را نوازش میکند.

\_ این راهی که الان داریم میریم باید قبلا میرفتیم. اما نشد. حالا، دوباره ازت میپرسم...



دستش را بر میدارد، رو به رویم صاف می ایستد و میگوید:

\_ آرام؟ با من ازدواج میکنی؟

لب میگزیم و نگاه میدزدم.

مثل همان روز قدمی عقب میگذارم.

مثل همان روز دستم را میگیرد.

مثل همان روز فاصله ای میانمان نمیگذارد و در آغوشم میگیرد.

مثل همان روز پیراهنش را مشت میکنم.

مثل همان روز در گوشم میگوید.

\_ آرامشم؟

لبخند میزنم. مثل همان روز میگویم:

\_ باید الان جواب بدم؟

میخندد. مثل همان روز.

فاصله میگیرد و یک دور صورتم را از نظر میگذارد. خم میشود و چانه ام را میبوسد.

در گوشم میگوید.

\_ پس آخر هفته خدمت میرسیم.

بدون اینکه منتظر کلامی از طرف من باشد دور میشود. دستم را روی چانه ام میگذارم.

میتروسم، میتروسم که همه چیز مثل همانروز ادامه پیدا کند. که مثل همان روز، همه چیز خراب شود.

# فصل سی و پنجم



با عجله کفش هایش را پوشید، به سمت در دوید و همین که در را باز کرد نگاهش به طوفان  
مثلا برزخی افتاد.

لبخند شرمنده ای زد و با عجله به سمت او که دست به کمر استاده بود رفت.

دست دور گردنش انداخت و بوسه ای روی گونه اش کاشت.

\_ ببخشید طوفانی. موبایلم خاموش شده بود زنگ نخورد.

دست طوفان که روی کمرش نشست.

سرش را عقب کشید و نگاهش کرد. طوفان بوسه ای روی پیشانی اش زد و گفت:

\_ اشکال نداره. بریم.

در ماشین را برایش باز کرد و خودش هم نشست.

کمی بعد به محیط نا آشنای اطرافش نگاه میکرد.

\_ طوفان؟

\_ جانم؟

\_ کجا میریم؟

\_ یه جای خوب.

ابرو بالا انداخت و گفت:

\_ مرسی از جوابت.

صدای طوفان پر خنده بود.

\_ خواهش میکنم. نگران نباش. بهت خوش میگذره.

کمی بعد بهت زده به خانه درختی مقابلش گاه میکرد.

– وای! این چه خوشکله.

طوفان جوابی نداشت که بدهد. خب خوشگل بود دیگر!

بلافاصله بعد از پارک کردن ماشین بیرون پرید. درخت خیلی بزرگی بود. خانه درختی بزرگی نبود. اما کوچک هم نبود. هیجان زده رو به طوفان کرد.

– میشه رفت توش؟

لبخندی به این همه شوق زد و جلو آمد. دست پشت کمرش گذاشت و هدایتش کرد.

– آره. چرا نشه؟ باید از این نردبون بری بالا.

به نردبان طنابی مقابلش نگاه کرد و خودش را از میان حلقه دست طوفان بیرون کشید. آهسته و با احتیاط بالا رفت. داخلش هم به زیبایی بیرونش بود؛ اما...

– چند سالی میشه خالیش کردم. زیاد نمیومدم دیگه. ....

دستش را پشت کمرش قلاب کرد و به سمت طوفان چرخید.

– خیلی نازه.

– از تو ناز تره؟

گونه هایش کمی گل انداخت. جوابی نداد. طوفان نزدیکش شد.

– آرام؟

– جونم؟

– میدونی که چقد دوست دارم؟

– اوهوم.

– میدونم که تو هم دوستم داری؟

– اوهوم.

– چرا این رابطه رو ادامه ندیم؟

گیج میشود.

– مگه ... الان ... خب داریم ادامه میدیم دیگه.

– نه اینطوری نصفی. یه رابطه رسمی میخوام. یه چیزی که تو مال من بشی، من مال تو بشم.

" مال من بشی، مال تو بشم."

نگاهش کرد. طوفان نفس عمیقی کشید و جلو آمد، دستش را گرفت.

– با من ازدواج میکنی آرام؟

لرزید و قدمی عقب رفت.

– نه.

– چرا نه؟

– من ... من از این زندگی راضیم.

– من راضی نیستم.

در سکوت نگاهش کرد. دستش را به دو طرف باز کرد و گفت:

– خسته شدم از این رابطه. از یه رابطه نصفه نیمه از اینکه دارم و ندارم خسته شدم.

نمی تونم بشینم و ببینم یکی دیگه مثل رضا بیاد پیشم و بگه اگه نمی خوام با آرام ادامه بدی

بکش کنار پیام خواستگاریش. سبب زمینی که نیستم! دلم می خواد یه جوابی بدم اما نمیگن

چیکارشی؟ نمیگن تو رو سننه؟

آب دهانش را قورت داد و به او که آمپر چسبانده بود نگاه کرد.

– طوفان من ... من ... محدودیت نمیخوام.





– کسی قرار نیست محدودت کنه، فقط به جای اینکه تنها تو خونه ی خودت باشی یا وقتی میری شیراز به جای خونه بابات، تو خونه خودمون و با من باشی.

"خونه خودمون"

عقب تر رفت.

– من از زندگی مشترک خوشم نمیاد. زندگیای که حق دست مرد باشه نمیخوام. نمیخوام هر وقت هر کاری دلش خواست بکنه و با من طوری رفتار کنه انگار من برده اش هستم. من...

– هی هی هی! آرام باش. چی میگی واسه خودت؟ کی گفته تو برده ای؟

جلو آمد و او را که میلرزید در آغوش گرفت. آهسته گفت:

– تو چیزی از گذشته نمیدونی.

– برام اهمیتی نداره آرام. من عاشق گذشته تو نشدم و نمیخوام با آرام گذشته زندگی کنم.

– اما این یه گذشته معمولی نیست. من یه نامزدی ناموفق داشتم.

– اینو که میدونم.

– میدونی چرا بهم خورد؟

– نه.

– منو میزد.

دست طوفان روی شانه اش ثابت شد. او را از خود دور کرد. اخم عمیقی میان پیشانی اش بود.

– چی؟

– منو میزد. محدودم میکرد. حتی اجازه نمیداد بیژن رو ببینم. اوایلش برام مهم نبود. ینی

میدونی چیه؟ به ذهنم نرسید که میتونم نامزدی رو بهم بزنم. یه مدت بعد حتی نمیزاشت لیلی

و سارین رو ببینم. یه روز طاقتم طاق شد. زنگ زدم به بیژن و جریان رو بهش گفتم. نمیدونی



چقد ناراحت شد. گفت میام شیراز، عصرش پیشم بود. گفت این نامزدی دیگه فایده نداره. قرار شد من برم پیش شهاب و بیژن به بابام بگه. خودم خجالت میکشیدم.

خودش را بیشتر در آغوشش جمع کرد.

\_ بهش زنگ زدم گفتم بیاد دنبالم کارش دارم. اومد... رفتیم خونه اش. البته، من فکر نمیکردم بره اونجا. اما چیزی نگفتم، چون میدونستم فایده نداره. حتی ممکن بود کتک هم بخورم. تو خونه اش نشستم براش توضیح دادم که ما به درد هم نمیخوریم و من نمیتونم اخلاقی رو تحمل کنم. هیچی نگفت. ولی... بعدش...

صدای طوفان را شنید.

\_ زدت؟

بغض کرد.

\_ آره، خیلی بد، جوری که بیهوش شدم. وقتی بیدار شدم دیدم هنوز تو خونه اش هستم و اون رفته دوش بگیره. زنگ زدم به بابا اینا. با تلفن خونه اش. آخه گوشیم نبود. فقط گفتم بیا. بعدش از حال رفتم باز. یه هفته بیمارستان بودم، بعدم که مرخص شدم اثری از شهاب نبود. طوفان آهسته نوازشش میکرد و اجازه داده بود آرام شود. کمی بعد گفت:

\_ من شهابم؟

گنگ نگاهش کرد. هنوز میان آغوشش بود.

\_ چی؟

\_ من شهابم، که از زندگی با من میترسی؟

\_ نه.

\_ پس چرا یه فرصت به خودمون نمیدی؟

نگاه کرد به چشمانش.



\_ آرام؟

\_ فرصت چی؟

لبخند زد.

\_ فرصت زندگی، فرصت عشق دادن و عشق گرفتن. چرا از خودمون دریغش میکنی؟

دوباره میپرسم...

آرام را از خودش جدا کرد.

\_ آرام؟ با من ازدواج میکنی؟

لب گزید و قدمی عقب گذاشت.

دستش را گرفت و اجازه نداد فاصله بگیرد.

فاصله ی میانشان برداشت و در آغوشش گرفت.

پیراهنش را مشت کرد.

صدایش را کنار گوشش شنید.

\_ آرامشم؟

لبخند زد.

\_ الان باید جواب بدم؟

خندید.

کمی فاصله گرفت و یک دور صورتش را از نظر گذراند. خم شد و بوسه ای روی چانه اش گذاشت.

\_ پس آخر هفته آینده خدمت میرسیم.

\*\*\*

انگشتانم را میان هم میپیچانم. نگرانم، میترسم. اگر همه چیز خراب شود؟  
با تشر مامان از جا میپریم.

\_ اینقد با انگشتات ور نرو. همه مفصلاشو نابود کردی.

مطیعانه دستم را پایین می آورم. بابا با خنده نگاهم میکند و من خجالت میکشم. آرشام کنارم  
مینشیند و در آغوشم میگیرد و من به آغوشش نیاز دارم.

\_ خوب نیست داری با خودت اینجوری میکنی ها، مگه بار اولته ازت خاستگاری میکنه؟

\_ نه. از همینم میترسم. بار اول همه چی خراب شد. میترسم.

\_ نگران نباش. مگه نشنیدی تا سه نشه بازی نشه. اولی خداروشکر نشد، دومی هم به قول تو  
خراب شد، سومی دیگه همه چیز عالی پیش میره.

صدای زنگ در می آید. هنوز در آغوش آرشام هستم. بوسه ای روی موهایم مینشانند.

\_ پاشو بریم که جناب عاشق اومد.

لبخندم کمرنگ است اما، هست.

با هم بلند میشویم و کنار مامان و بابا می ایستیم. هنوز امنیت دستانش روی کمرم نشسته.

کمی بعد زهرا جون را میبینم و اتابک خان را، اما، مردی که تمام موهایش سفید است هم  
کنارشان راه میرود و من طوفان را با سبدی گل پشت سر لیلی و طاها و در کنار مهرداد و ترانه  
میبینم.

اول همان مرد وارد میشود. آقاجون است. توی عروسی لیلی و طاها دیده بودمش.

با مادر و پدرم دست میدهد و به سمت من و آرشام می آید و من میدانم چرا انقدر میترسم.

مقابلم که می ایستد به یاد حرف طوفان میوفتم.



" زد تو گوشم، انقد خندیدم که نزدیک بود بازم بیاد بزنتم."

ناخودآگاه لبخندی روی می آید و سلام میکنم. او هم لبخند میزند و دستش را به سمتم دراز میکند.

\_ سلام بابا جان. تو همون آرام خانوم معروفی؟

لبخندم عمق میگیرد.

\_ معروف رو نمیدونم، ولی آرام، خودمم.

میخندد و اینبار دست آرشام را میفشارد. نگاهم را به بقیه میدوزم. اتابک خان به سمتم می آید. در آغوشم میگیرد. تعجب میکنم ولی دستم را دور کمرش حلقه میکنم.

\_ خوشحالم میبینمت آرام. زودتر از اینا منتظر این مهمونی بودم.

خجالت میکشم. مرا از خود دور میکند و نگاهم میکند و انگار منتظر پاسخ است.

\_ نشد دیگه. یه سری مشکلا پیش اومد که...

حرفم را ادامه نمیدهم و شانه بالا می دهم. لبخند گرمی می زند و می گوید:

\_ بالاخره عروس خودم شدی.

صدایش کمی بلند است و بقیه می شنوند و من خجالت می کشم.

زهرآ جون به سمتم می آید.

\_ سلام آرام. چطوری عروس نازم؟

اوف. خدا یکی مرا بگیرد! این هندوانه ها را کجا جا بدهم!؟

\_ سلام زهرآ جون. ممنون، شما خوبید؟

در آغوشم می گیرد.

\_ منم خوبم. مگه میشه آدم پسرش رو داماد کنه و ناراحت باشه؟

می خندم و چیزی نمی گویم.

کمی بعد مامان و بابا که با سه نفر آخر احوال پرسوی کرده اند دور می شوند و من و آرشام می مانیم.

لیلی با لبخند نیشگونی از بازویم می گیرد.

\_ دیدی بالاخره جاری خودم شدی؟ یک پدری من ازت در بیارم.

قبل از اینکه چیزی بگویم طاها با لبخند میگوید:

\_ عه! لیلی جان؟ کاری با آرام نداری ها، این آرام فضول اگه نبود...

میان حرفش میپریم.

\_ مرسی از دفاعت طاها، همون دفاع نکنی بهتره. من کجام فضوله آخه؟

مهرداد با شیظنت میگوید:

\_ آرام جان؟ اگه الان همه ما جز گروه متاهل ها قرار گرفتیم به خاطر فضولی های تو نیست؟

پشت چشم نازک میکنم و میگویم:

\_ حالا انگار نه انگار چهار نفرتون میخواستین از دور به هم نگاه کنین و آه های خونه خراب کن

بکشین؟ بی لیاقت ها.

این را میگویم و همه شان میخندد. اخم هایم در هم میرود. آن دو را با آرشام تنها میگذارم و به

سمت طوفان میروم.

با لبخند نگاهم می کند.

\_ سلام طوفان.

\_ سلام عزیزم. خوبی؟



گل را به سمتم میگیرد. سبد را میگیرم. دستش روی دستم مینشیند و اجازه فاصله گرفتن نمیدهد.

\_ اره. تو هم که میدونم عالی هستی.

و چشمکی ضمیمه ی حرفم میکنم. میخندد و خم میشود و گونه ام را میبوسد. صدای آرشام می آید.

\_ عه عه! داماد انقد بی چشم و رو؟ جلو چشم برادر زن و ماچ گرفتن؟

میخندم و خودم را عقب می کشم. صدای طوفان را می شنوم.

\_ به به! برادر زن عزیز! خوبی شما؟

دیگر چیزی نمیشنوم. وارد آشپزخانه میشوم و گل ها را روی این می گذارم. نیم نگاهی به وسایل پذیرایی می اندازم و خدا را شکر که مامان به سهیلا خانم زنگ زده و گرنه زحمت پذیرایی با من بود.

به سالن میروم. همه نشسته اند. من هم کنار آرشام مینشینم. نگاهم را به دستانم میدوزم و به فکر میروم.

یک روز مهرباد گفت عوض شده، تو هم عوض میشوی.

و حالا، میان این جمع من هستم و او، و ما هیچ یک به چیزی که بودیم شباهت نداریم.

\_ آرام جان؟

به مادرم که صدایم میکند نگاه میکنم. اشک تار کرده نگاهم را و نمیتوانم خوب ببینمش.

\_ خوبی عزیزم؟

سر تکان میدهم، که خوبم، ولی خوب نیستم.

بابا میگوید:



\_ آقا طوفان رو راهنمایی کن اتاقت حرفای آخرتون رو بزنیید.

بی حواس سر تکان میدهم و بلند میشوم.

از پله ها بالا میروم. او هم می آید. در اتاقم را باز میکنم و دست او روی کمرم مینشیند و به جلو هدایت می کند.

\_ خوبی؟

آب دهانم را قورت میدهم. نگاهش میکنم.

\_ نه.

نگران میشود. مرا به سمت خودش میکشد.

\_ چی شده؟

\_ من...

\_ آرام چته؟

سرم را توی سینه اش پنهان میکنم و مینالم.

\_ طوفان؟

\_ جانم عزیزم؟ چی شده آخه؟

\_ من نمیخواستم اونطوری از هم جدا بیوفتیم. من...

\_ نیازی نیست بگی.

\_ چرا. نیازی هست. همون موقع هم نذاشتی حرف بزوم.

\_ باشه. بگو، فقط آروم باش.

آب دهانم را قورت میدهم. نگاهش میکنم. چشمانش مهربان است.



– اون زن برام مهم نبود، نه که بگم اصلا ولی، به عشقت نسبت به خودم مطمئن بودم، ولی اون بچه... من نمیخواستم یه بچه بی پدر بزرگ شه. خودت میدونی چقد بچه ها رو دوست دارم. هوش و حواس نمیزارن برام. وقتی به خودت گفتم و تو رد نکردی، خب فکر کردم داری از زیر مسئولیتت شونه خالی میکنی. اینکه اونقد خودمو سفت گرفته بودم هم برای این بود که... که نیینی چقد بدون تو بهم سخت میگذره، که نخوای فقط احساست به من رو در نظر بگیری وگرنه... من به تو اعتماد دارم. من دوست دارم... خیلی زیاد. انقد که مدت بستری بودم فقط منتظر تو بودم، اون روزا تنها چیزی که آرومم میکرد فکر کردن به خاطراتم بود. فکر میکنی خیلی برام راحت بود خوندن اون اهنگ؟. من اگه ازت دوری میکردم به خاطر خودت بود. نمیخواستم پا سوزم بشی... همین. ولی الان... الان که اومدی دیگه نباید بری، الان که به دلم وعده دادی نباید تنهام بزاری، من دیگه بدون تو دووم نمیارم. من رو نباید تو این زندگی جا بزاری.

لبهایم میلرزد و نگاه او روی چهره ام دو دو میزند. اشکم پایین میچکد و سر او خم میشود و بوسه ای روی پیشانی ام میزند.

چشم میبندم و میان حس خوبی که دارم غرق میشوم. کمی بعد خوش را عقب میکشد. سرم را روی سینه اش میگذارم و صدایش را میشنوم.

– متاسفم آرام، اگه گذاشته بودم حرفت رو بزنی شاید الان...

سکوت میکن، راست میگوید. شاید الان همه چیز فرق میکرد...

نگاهش نمیکنم و همچنان امنیت آغوشش را دوست دارم.

– من قرار نیست تنهات بزارم. همون موقع هم که جدا شدیم مطمئن بودم دائمی نیست جداییمون، اما بیخبری من از خیلی مسائل باعث شد نیام سراغت. منتظر بودم تو پا پیش بزاری. نمیدونستم چه اتفاقی افتاده. حتی یه روز که دور هم جمع بودیم دلم میخواست برم و از بیژن بپرسم، ولی... غرورم نداشت.



سرم را بلند میکنم و نگاهش میکنم. لبخند مهربانش را دوست دارم. نگاهش را هم. زخم گوشه ی ابرویش را هم. اصلا من این مرد را دوست دارم. همه چیزش را. پلک میزنم و میگویم:

– مهم نیست، دیگه تمام شد.

چشمانش را دوست دارم، اما نه وقتی این گونه غمگین است.

خودم را از آغوشش خارج میکنم و به سمت آینه میروم موهایم را مرتب میکنم و او را میبینم که به سمتم میآید و از پشت در آغوشم میگیرد. دامن گلبهی ام را صاف میکنم و میگویم:

– بریم؟

دستش را بلند میکند. دستم را میان گرمی دستش میگذارم و هر دو پایین میرویم.

میان جمع موافقتم را با گفتن بله آرامی اعلام میکنم.

زهرا جون خوشحال به سمتم می آید و در آغوشم میگیرد. جعبه ای را هم به دست طوفان میدهد. با لبخند جعبه را باز میکند و حلقه تک نگین را دستم میکند. بوسه ای روی دستم میزند و بقیه برایمان دست میزنند.

روی مبل دو نفره مینشینیم و دستم هنوز میان دستانش است. نگاهم به آقاجون میوفتد. روی مبل تکی کنار من است، با لبخند نگاهم میکند، وقتی نگاهم را میبیند کمی جلوتر می آید. – دوستش داری؟

نیم نگاهی به طوفان که با بابا صحبت میکند می اندازم و میگویم:

– خیلی.

با لبخند عمیقی میگوید:

– اونم خیلی دوست داره.

لبخند عمیقی میزنم و میگویم:

– این مدت همین که میدونستم دوسم داره سر پا نگه‌م میداشت.

اتابک خان صدایم میکند ....

نگاهش میکنم ... با لبخند بزرگی که میتوان شیطنت را هم در آن دید میگوید ....

– بیا اینجا عروس گلم .... بیا یه ذره با هم اختلاط کنیم ....

و با دست به کنارش ، جایی میان خودش و زهرا جون ، میزند ....

میدانم که میخواهد طوفان را اذیت کند .... دستم را از دستان طوفان خارج میکنم و بلند

میشوم .... میان آن دو که جا میگیرم اتابک خان دست دور شانه ام میاندازد و رو به طوفان

میگوید ...

– یادته زنم رو بغل میکردی میگفتم نکن گوش نمیدادی ....

به طوفان نگاه میکنم ... انگار شیطنت او هم گل کرده ....

– آها ... من که بدم نمیاد .... زنم و پدرم با هم خوب هستن .... اما شما همچین خوش

نمیاد من مامانم رو بغل کنم ... آخرش هم نفهمیدم چرا ....

اتابک خان چشم غره ای میروود و من فکر میکنم من کی شدم "زنش" .....

زهرا جون میخندد و خطاب به مامان میگوید ....

– طوفان تقریبا شیش - هفت ماهش که بود هر وقت میدید اتابک نزدیک منه جیغ جیغ

راه مینداخت .... اصلا نمیزاشت نزدیک بشه ... یا حتی برعکس ... منم حق نداشتم طرف اتابک

برم ... الانم اتابک به قول خودش تلافی اونموقع رو در میاره و طوفان نیاید نزدیک من شه ....

میخندم و به طوفان نگاه میکنم .... شانه بالا میدهد و خطاب به من لب میزند ....



– راحتی ...؟!

ابرو بالا میدهم و با ناز پلکی میزنم ...مثل خودش میگویم ....

– بله ....

و من میدانم نمیخواهد نقطه ضعف دست اتابک خان بدهد وگرنه تا الان ده بار بلندم کرده

بود ....

\*\*\*

کمی میچرخم و پشت لباس را نگاه میکنم.

مدلش خوب است ولی رنگش اصلا باب میل نیست.

تقه ای به در میخورد.

– چی شد آرام؟ باز کن در رو.

در را باز میکنم و نگاه سبز عسلی او سر تا پایم را آنالیز میکند.

– خب؟ خوبه دیگه؟!

کمی به آینه نگاه میکنم و میگویم:

– رنگش رو دوست ندارم طوفان.

– باشه. میریم یه جا دیگه.

– اوف! نه. حوصله ندارم. بپرس رنگ دیگه داره؟

سرش را عقب میبرد و میگوید:

– ببخشید آقا رنگ دیگه داره؟

صدای فروشنده می آید.

– چه رنگی بهشون دادم؟

نگاهم میکند. از قیافه اش خنده ام میگیرد.

– ام....بنفش؟

میخندم و میگویم:

– یاسی.

ابرو بالا میدهد و خطاب به فروشنده میگوید:

– یاسی بهش دادی جناب.

صدای فروشنده می آید.

– نباتی داره، گلبهی داره، سفید هم داره.

کمی فکر میکنم و میگویم:

– نباتی رو برام بیار.

در را میبندد و کمی بعد با قیافه کج و کوله جلویم ظاهر میشود.

– خب اینکه همون زرده.

به پیراهن نباتی توی دستش نگاه میکنم.

– عزیزم....این نباتیه.

لبش را کج میکند و پیراهن را به دستم میدهد و بیرون میرود.

لباس را عوض میکنم.

این را بیشتر دوست دارم.

این بار بدون اینکه چیزی بگوید در را باز میکند.

– اوم، خوبه؟ ببریم همینو؟

کمی جلوی آینه اینطرف و آنطرفی میشوم و میگویم.

– آره.

– زود عوض کن بیا.

لباسم را عوض میکنم و بیرون میروم. قیمت را حساب کرده. لباس را به فروشنده میدهم و آن را

توی پاکت میگذارد و با لبخند میگوید:

– مبارکتون باشه.

پاکت را میگیرم و با تشکری بیرون میرویم.

– خب. دیگه چی مونده؟

نگاهش میکنم.

– واقعا هنوز حال داری؟

با دستش ضربه ای به بازویم میزند.

– چرا انقدر بی حالی دختر؟

آهی میکشم.

– هیچی، من گرسنمه.

دستم را میگیرد. عروس هم انقدر بیحال؟ طوفان هم ساکت میشود. حتما او هم توی لک رفته.

کمی خودم را به سمتش میکشم و از بازویش آویزان میشوم.

– دیشب نخوابیدم.

– چرا؟

– داشتم یه نقاشی میکشیدم.



– خب، تمومش کردی؟

– آره. خوب شد.

– رفتیم خونتون نشونم بده.

وارد کافی شاپ میشویم. بوی قهوه می آید. روی یک میز کنار دیوار مینشینیم. گارسون که آمد دو کیک شکلاتی و دو لیوان شیر کاکائو سفارش داد. خوب است که انقدر خوب، مرا میشناسد.

تنها که میشویم خیره ام میشود. نگاهش باعث میشود لبخند بزنم.

– چیه؟

– دارم به زنم نگاه میکنم.

میخندم و میگویم:

– من کی شدم زن تو که خبر ندارم؟

– همون شب که بله دادی.

– اوهوا! من که نه گل چیدم، نه گلاب آوردم. تازه! زیر لفظی چی؟!

میخندد به شیطنت و اخم و تخم نمایشی ام و من ذوق میکنم از صدای خنده اش.

لبخند نرمی میزنم و دستم را زیر چانه ام میگذارم و اینبار من خیره اش میشوم.

خنده اش از بین میرود. دست به سینه میشود و میگوید:

– چیه؟

– میدونی خیلی دوست دارم؟

– نه.

– خیلی دوست دارم.



– تو میدونی خیلی برام عزیزی؟

– نه.

– میدونی خیلی میخوامت؟

– نه.

– میدونی میپرستم؟

– نه.

– میدونی عاشقتم؟

– ....

– من عاشقونه میپرستم. همه چیز خوب میشه مگه نه؟

– نمیدونم.

کمی بعد دست در دست هم راه میرویم. من به مراسم فرداشب فکر میکنم و او...نمیدانم.

دستم را فشاری میدهد و میگوید:

– آرام؟

– جانم؟

– این یک سال، توی اون آسایشگاه...

حرفش را قطع میکند و نفسش را کلافه بیرون میدهد. میگویم:

– میخوای بدونی چطوری بود؟

– آره. اصلا چرا بردنت اونجا؟



\_ خب، بعد از ... بعد از اون جریان من حالم خیلی بد بود. اصلا کاری نمی‌کردم. به هیچی واکنش نشون نمیدادم. حرف نمیزدم. یه روز مهرداد اومد پیشم. وضعیت رو که دید گفت باید بستری بشم. کارا چند روز بیشتر طول نکشید و من بستری شدم.

نفس عمیقی میکشم و خودم را به طوفان نزدیک میکنم. میفهمد و دست دور شانه ام میاندازد.

\_ اون روزا خیلی بد بود. تا چند وقت بیژن نیومد پیشم. نه فقط بیژن، خیلیا نبودن، اما برام مهم نبود. اما نبود تو، خیلی بد بود. من از همون شب منتظر تو بودم. چانه ی لرزانم را در دست میگیرم. خوب است که اینجاست.

\_ تغییری احساس نمی‌کردم. اما یه روز که بارون میزد، دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم. زدم بیرون از اتاق، حتی حرف هم زدم. اومدن پیشم. تبریک گفتن. مهرداد به سارین گفته بود و از طریق اون بقیه فهمیده بودن، اما بازم تو نبودی. کم کم تغییر کردم، شرایط عوض شد. دیدم نمیتونم اون تو باشم تا ابد. شدم اینی که الان میبینی. به قول مهرداد ملکه مغرور غمگین.

\_ نگاهش میکنم. چشمان عزیزش را غم پر کرده و من این را نمیخواهم. دستم را دور کمرش حلقه میکنم و همانطور که سرم را به سینه اش میچسبانم میگویم:  
\_ اما الان همه چی خوبه. چون تو هستی.

\_ چرا نمیپرسی چرا اون موقع نبودم؟

\_ خب، خب... حتما نمیخواستی باشی.

\_ من هیچی نمیدونستم. راستش رو بخوای خیلی به خاطر بی اعتمادیت ناراحت بودم. غرورم نمیذاشت که سراغت رو از کسی بگیرم. مهرداد هم چیزی نگفت. یه دوره هشت ماهه تو پاریس گذاشته بودن. یه سری کلاس آموزشی و همایش موسیقی بود. گفتم برم شاید یه بادی به مخم خورد فکرت یه مدت از سرم افتاد، اما بدتر شد. هر لحظه و هر جا فکر تو بودم، وقتی



هم که برگشتم رفتم خونه. اونروز که دیدمت. منو که دیدی در رفتی. گفتم حتما بیخیال من شدی، تو اون مهمونی هم برای همین اونطوری برخورد کردم. اما دیدم...نچ...از این خبرا نیس. دیدم تو هم منو میخوای هنوز، تو اون کافی شاپ هم اینکه انقد سوال پیچت کردم درباره مهرداد. خب... ترسیده بودم. خیلی نزدیک شده بودید به هم. بعدم که اونجوری گذاشتی رفتی تا پنج دقیقه فقط مات صندلیت بودم.

میخندم و او دماغم را میکشد.

\_ بایدم بخندی. زدی بدبختمون کردی!

\_ من بدبختت کردم؟

\_ ....

\_ هوم؟

\_ نه. تو بهترین اتفاق زندگیم بودی.

لبخند میزنم.

\_ طوفان؟ همه چیز خوب میشه مگه نه؟

\_ آره.

لبخند میزنم که یکدفعه میگوید:

\_ فرداشب میرم.

ماتم میبرد.

"میرم؟"

\_ یعنی چی؟

\_ باید برم رشت.



– خب، برای چی؟

– یه سری کارا دارم که باید انجام بدم. عید هم که همه با هم میریم.

غم عالم به دلم میریزد. میخواد برود، نمیگوید بیا، من هم نمی گویم می آیم.

– باشه. کی میای؟

– یک هفته دیگه.

یک هفته؟ دلم زانوهایش را جمع میکند و بق کرده مینشند.

– عیب نداره. زود میای دیگه.

چیزی نمیگوید، چیزی نمیگویم. کمی بعد مقابل خانه پیاده ام میکند و میگوید:

– فردا میام دنبالت برای آرایشگاه.

– نه. نمیخوام برم آرایشگاه. دوست مامانم میاد خونه.

خم میشود و صورتم را میبوسد.

– خب، پس تا فرداشب خدافظ.

صورتش را لمس میکنم و دور میزنم. آهسته لب میزنم:

– خداحافظ.

# فصل سی و پنجم

– الو؟

– سلام. آرام خانوم؟

– سلام. بفرمایید.

– من شیوا هستم. مادر بچه ی دوست پسرت.

ماتش برد. چه نسبتی؟ سکوت آرام باعث شد صحبت کند.

\_ میخوام ببینمت.

\_ برای چی؟ اصلا چرا باید حرفت رو باور کنم؟

\_ یه سری چیزها هست که باید بدونی. اگه خواستی ساعت پنج بیا کافی شاپ نرگس.

و گوشی را قطع کرد.

"مادر بچه ی دوست پسرت"

تلفن دوباره زنگ میخورد.

"طوفان"

آنقدر به تلفن نگاه کرد که قطع شد. اس ام اس رسید، بازش کرد.

\_ باز خواب هفت پادشاه میبینی خانومی؟ من رفتم پیش سامیار. دور همی گذاشته تو انجمن.

خواستی بیا.

متن را چهار بار خواند تا درکش کرد.

به ساعت نگاه کرد. ده صبح بود. هنوز میان تختش بود.

آنقدر همانجا نشست که وقتی به ساعت نگاه کرد دید ساعت سه شده.

مغزش انگار خاموش شده بود.

"مادر بچه ی دوست پسرت"

پوزخند زد. کم کم تبدیل به لبخند شد. کمی بعد قهقهه اش در اتاق پیچید و خوب بود که

کسی در خانه نبود.

طوفان؟ بچه؟ جوک سال که میگویند همین است بی شک.

کمی بعد که به خودش آمد مقابل کافه نرگس بود.

با قدم های محکم وارد شد. نگاهش را گرداند و زنی را دید که خیره نگاهش میکند. کمی بعد دست تکان داد، به سمتش رفت و پشت میز نشست.

\_ خوب؟

\_ علیک سلام.

\_ برای احوال پرسى نیومدم.

\_ فکر نمی‌کردم توپت پر باشه.

پوزخند زد و نگاهش را توی صورت زن گرداند.

\_ ببین مادر بچه ی دوست پسر، یه حرفی زدی، مدرکی برای اثبات داری رو کن.

\_ دوست پسر بود. چهار سال پیش، گفت قصدش ازدواجه.

عکسی مقابلش گذاشت. عکس را برداشت و صدای زن را شنید.

\_ یه شب منو برد خونه اش، دوستش داشتم، بهش اعتماد داشتم. خودمو سپردم دستش،

اما، چند وقت بعد زد زیر همه چی. گفت نمی‌خوادم. من موندم و بدبختی هام. اونجا اولش بود.

وقتی جواب آزمایش بارداریم اومد رفتم سراغش، مثبت بود.

نگاهش روی تصویر طوفان دو دو میزد. زن را بغل کرده بود و با لبخند به دوربین نگاه میکرد.

\_ اولش قبول نکرد، اما بعد، نمودنم چی شد. دورم رو میگرفت، کم کم داشتم دلخوش

میشدم که سر عقل اومده، اما بچه که به دنیا اومد، یک ماه بعدش دوباره منو پس زد. نمیگفت

چرا، اما گفت این بچه ی من نیست. وقتی هم بهش میگفتم آزمایش میدیم قبول نمیکرد. من

دوستش داشتم اونم دوستم داشت.

عکس دیگری به سمتش گرفت.

\_ اینم خودشه. با بچه، تو آزمایشگاه.

عکسی دیگر.



– اینم پسرم. دیدی چه شبیه هستن؟

نگاهش را به چشمان پسرک دوخت. سبز عسلی، آب دهانش را قورت داد.  
یادش آمد.

دوست دختر طوفان، خیانت، سیگار.

زل زد در چشمان دختر، عسلی.

– چرا بهش خیانت کردی؟

جا خورد.

– چی؟

– دارم میگم چرا بهش خیانت کردی؟

به تته و پته افتاد.

– من... من خیانت...

با آرامش پلکی زد و بلند شد.

– سرگرمی جالبی بود. خداحافظ.

دور زد و بی توجه به چشمان گرد شده شیوا دور شد، اما ...

چشمانش سبز عسلی بود.

\*\*\*

-کجایی طوفان!؟

-آموزشگاه سامی، چطور!؟

-کارت دارم. زود بیا پل...



و گوشی را قطع کرد.

چشمانش سبز عسلی بود!

بلند شد و لباس مناسبی پوشید.

عکس را در جیب مانتویش فرو کرد و قدم زنان به سمت پل رفت.

کمی بعد ماشین طوفان را دید که به سمتش می آید. پیاده شد و با اخم های درهم نزدیکش شد.

-معلوم هست چته؟! چرا گوشی رو قطع کردی!؟

-شیوا رو دیدم!

ماتش برد.

-چی!؟

تکرار کرد :

-شیوا رو دیدم!

کمی اخم هایش در هم شد.

-کی!؟

-امروز زنگ زد گفت مادر بچه ی دوست پسرتم.

چشمان طوفان گرد نشد، فقط اخمش عمیق تر شد.

-خب؟

آب دهانش را قورت داد. نباید جدیتش را از دست می داد.



-رفتم دیدنش. ادعا داشت دوشش داشتی و دوست داره برای همین خودش رو در اختیارت

گذاشته اما تو چند وقت بعد پشش زدی اما شکمش که بالا اومده اطرافش می پلکیدی اما دوباره ولش کردی. منم بهش گفتم چرا بهت خیانت کرده... وقتی جوابی نداد از اونجا رفتم.

-همین؟

-همین...

-خوبه!

- چی خوبه؟ چیزی نداری که بگی؟

-چیو توضیح بدم؟ خودت همه چیو گفتی دیگه!!

-این بچه جریانش چیه؟ یعنی تو واقعا با اون رابطه داشتی؟

و عکس را به سمتش گرفت و ادامه داد:

-چرا انقد شبیه تو شده؟! چطور تونستی اینکار رو بکنی؟

پوزخند زد:

-حرفاش رو باور کردی؟

-نباید باور کنم وقتی انکار نمی کنی!؟

....-

-طوفان! تو با اون زن رابطه داشتی!؟

-آره!

عکس را تخت سینه اش کوبید. سری به طرفین تکان داد و قدمی فاصله گرفت.

-جریان اونطوری که تو فکر میکنی نیست آرام!

-مهم نیست من چطور فکر می کنم، این بچه...!





-این بچه انقدر مهمه!؟

-آره. مهمه!

-آرام؟

-چرا جواب سوال من رو نمیدی طوفان؟! این بچه...

-تو به من اعتماد نداری!؟

پوزخند زد و چیزی نگفت. نگاه طوفان روی نیش خندش بود.

-آرام! جایی برای پشیمونی می داشتی بهتر بود.

و سر تکان داد و کمی بعد دور شد.

\*\*\*

یک هفته گذشته بود. نه پی ماجرا را گرفته بود، نه سراغ طوفان رفته بود. بیژن از بس به سراغش آمده بود کلافه شده بود اما چیزی به او نگفت. او هم امروز نیامده بود. تنها توی خانه بود.

لیلی و سارین شیراز بودند، دنبال کارهای عروسیشان.

روی تاب توی حیاط نشسته بود که موبایلش زنگ خورد.

" بیژن "

-الو!

-پاشو بیا اینور.

گیج بود!

-کدوم ور؟

-خونه ی طوفان!

گوشی را پایین آورد تا بیشتر از این صدای بوق اعصابش را خراش ندهد.

بلند شد و بعد از تعویض لباس راهی خانه طوفان شد.

در بدون هیچ پرسشی باز شد!

داخل رفت. طوفان را دید، مرتب و با لبخندی روی لب! بیژن هم بود و شیوا!

با پوزخند نگاهش می کرد. عکس العملی نشان نداد و به طوفان که با لبخند سردی به طرفش می آمد نگاه کرد.

دستش روی کمرش نشست. نه خیلی صمیمانه بوسه اش روی گونه اش نشست، نه خیلی گرم. صدای یخ زده اش را شنید:

-نزار بفهمه همه چیز تمام شده!

"تمام شده؟!"

هنوز از بهت در نیامده طوفان جدا شد و شانه به شانه اش ایستاد.

-خب، شیوا میریم سراغ اصل مطلب... با وجود بیژن که مشکلی نداری؟!

شیوا هنوز پوزخند می زد.

-من چیزی برای پنهان کردن ندارم.

-مطمئنی؟!

رنگ پوزخندش رفت و انگار خودش شک داشت.

طوفان دور شد و او هنوز به جمله اش فکر می کرد.

"تمام شده."

-گفتی پارسا بچه ی منه و تو مادر بچه ی من!

پارسا! پسرک چشم عسلی!

-آره. پارسا پسر تو و منه. اون شب شاهد همه چیزه، خودت که می دونی؟

اخم هایش از این همه وقاحت در هم رفت اما قهقهه ی طوفان بلند شد.

-آها، کدوم شب دقیقا؟ بغل خوابیت با کی رو دقیقا منظورته؟

انگار آمادگی اش را داشت چون بلافاصله بلند شد و گفت:

-هاه! تمام این سال ها با این تفکرات زندگی می کردی که من و بچه ات رو بی خیال شده

بودی؟

طوفان کلافه سر تکان داد و به سراغ کیفش رفت.

-متاسفم که انقدر زود بازیت رو به هم میزنم اما واقعا نه حوصله دارم نه دیدنت رو دوست

دارم و نه شنیدن صدات رو پس...

چند برگه و عکس در آورد و ابتدا همه را به بیژن نشان داد. چشمان بیژن گرد شد و همه عکس

ها را کنار زد. به ورقه ها نگاه کرد.

- این منفیه دیگه!؟

و چیزی را به طوفان نشان داد. طوفان سر تکان داد.

-آره. می دیشون؟

ورقه ها را دوباره گرفت. عکس ها را روی میز مقابل شیوا انداخت.

-اینم تفکرات این چند سال من و دلیل اینکه میگم پارسا بچه من نیست!

ورقه آزمایش را مقابلش تکان داد.

-آزمایش DNA گرفتم. از خودم و پارسا. فکر می کنی با چیزایی که ازت دیدم می داشتم بچه

ای که احتمالا مال من بود زیر دستت بزرگ بشه؟

شیوا مات و مبهوت عکس ها را نگاه می کرد.

طوفان هنوز کلافه بود.

-اگه این همه سال چیزی نگفتم برای این بود که انقدر ازت بیزار بودم و حقیر می دیدمت که نخوام ریختت رو ببینم و برات چیزی رو توضیح بدم. اما وقتی پای خانواده ام بیاد وسط می دونی که کوتاه نیام الانم هری! دیگه به اندازه کافی تحملت کردم.

ورقه را روی میز گذاشت و به طبقه بالا رفت.

نگاه شیوا هنوز به عکس ها بود. بی اختیار جلو رفت و نزدیک میز ایستاد. عکس ها که ندیده می توانست حدس بزند چیست. ورقه آزمایش را برداشت و با دیدن منفی نوشته شده نفسش را فوت کرد.

برگه را روی میز گذاشت و به شیوا نگاه کرد. نگاهش می کرد، حسرت و حرص نگاهش انکار ناپذیر بود. نگاهش را از او گرفت و به سمت بیژن رفت. نگاه او هم پر از گلایه بود.

نزدیکش شد و گفت:

-چته؟ چرا اینطوری نگاه می کنی!؟

بیژن سر تکان داد و گفت:

- کارت خیلی بچگانه و به بیانی احمقانه بود.

و رویش را از او برگرداند. صدای در ورودی آمد. شیوا رفته بود!

از پله ها بالا رفت و دو تقه به در زد. صدایی نیامد. در را آهسته باز کرد و وارد شد. در بالکن باز بود. به سمت بالکن رفت. سیگار به دست ایستاده بود و معلوم نبود کجا را نگاه میکرد.

جلوتر رفت.

-طوفان!؟



-الان واقعا حوصله ندارم آرام.نه میخام چیزی بشنوم ،نه چیزی بگم.همونطور هم که گفتم این رابطه تمام شده است.دلیلی برای ادامه اش نمیبینم.

مات ماند و ترجیح داد تنه‌ایش بگذارد.

-بعد صحبت می کنیم!

-بعدی وجود نداره!

-بعداً!خدافظ!

و دور شد، تا بعدا صحبت کنند.

\*\*\*

برای بار ششم بود که زنگ میزد اما برنمیداشت.

گوشی را محکم به سمت دیوار پرت کرد و توجهی به باز شدن در و بیرون افتادن باتری اش نکرد.

عصبی موهایش را کشید و در اتاق شروع به راه رفتن کرد.شالش را روی سرش انداخت و مانتویش را بدون بستن دکمه هایش پوشید و راهی پل شد.

کنار پل به آب خروشان نگاه میکرد .آنقدر که وقتی به ساعت روی مچش نگاه کرد دید عقربه هایش هفت و نیم شب را نشان میدهند .

این روزها حساب زمان از دستش در میرفت .نم نم باران میبارید و هوا تاریکتر به نظر میرسید.

پوفی کرد و برگشت تا به خانه برود.سایه ی مقابلش باعث شد بایستد .

سایه آشنا تر از آن بود که بترسد!

سر جایش ایستاده بود و نگاهش میکرد!

قدمی نزدیکش شد!

-کاری داشتی زنگ زدی؟!

-به نظرت الکی زنگ زده بودم؟!

چیزی نگفت. دستش را روی صورتش کشید و گفت:

-طوفان! من...

-نمیخوام چیزی بشنوم!

-طوفان! خب تو گوش کن...

میان حرفش پرید:

-متاسفم آرام. من، من نمیخواستم آخرش این شکلی بشه! اما تو نداشتی .

-طوفان!

-نه آرام! طوفان تموم شد. من از تو فرصت خواستم و تو اجازه ندادی توضیحی بدم. الانم

متاسفم که اینو میگم اما. به نظر من این رابطه تموم شده اس!

-تو خودتو جای من نمیذاری!

-اتفاقا خودمو جای تو گذاختم. من انقدر تو رو دوست داشتم که بی فکر عمل نکنم. حداقل

میذاختم توضیح بدی.

کلافه دستانش را روی سرش گذاشت.

-یعنی تمام؟!؟!

نفس عمیقش را شنید. لرزش لبهایش را دید!

-تمام!!

دید شکستنش را، او هم دید نگاه دزدیدنش را!

خندید!

-تو منو دوست داری طوفان! تو نمیتونی فراموشم کنی، نمیتونی بی خیال من سر کنی.

او هم لبخند زد!

-درسته، اما این دلیل بر ادامه دادن این رابطه نیست. رابطه ای که دیگه توش اعتمادی نیست. نه تو به من اعتماد داری و نه من به عشق تو.

مات نگاهش کرد! جلو آمد، دستش را روی موهای بیرون زده از شالش کشید. آب دهانش را قورت داد.

-هیچوقت نمیبخشمت آرام!

به چشمانش زل زد و آهسته و کشدار گونه های یخ زده اش را بوسید!

ادامه داد:

-تو خودتو از من گرفتی!

دستش را سر داد تا زیر چانه اش سرش را کمی بالا کشید. ادامه داد:

-هیچوقت حریم ها رو نشکستم که اعتمادت بمونه برام. هه! انگار شیشه اش زیادی نازک بود!

نگاهش را سر داد روی لبهایش. انگشت شستش را آهسته روی لب ترک شده اش کشید. ادامه داد:

\_ نشد با شاخه هام بغل کنم تو رو

نشد نشد نشد، برو برو برو!!

اراده داشتم بدونه کاشتن

که عادتت بدم به ریشه داشتن

که عادتت بدم یه گوشه بند شی

به مبتلا شدن ،علاقه مند شی!!!

عقب رفت .دستش هنوز بند چانه ی آرام بود ،ادامه داد:

-نخواستی آرام!نخواستی بشم همه کست ،نخواستی بشی همه کسم!نذاشتی!

دستش را برداشت.لبخند عمیقی زد.فکر میکرد برآمدگی گلویش را ندیده .فکر میکرد بغضش را حس نکرده .عقب تر رفت.

عقب تر رفت .صورتش را نمیدید .اشکهای لعنتی نمیگذاشتند.دور زد ،دور شد.

لبخند زد!

بلند خندید!

قهقهه زد!

و دلش خون گریه میکرد!

دست گذاشت روی تپش ها نامنظم دلش!

" دل کوچکم ،دل عزیزم ."

-آه ،ای دله مغموم آرام باش ،آروم.هی ،حاله نامعلوم آرام باش ،آروم.

زانو زد.

مرگ لحظه هایش را نگاه کرد!

بیژن را دید.

با عجله به سمتش می آمد .دست دور گردنش حلقه کرد .میان آغوشش اشک ریخت و جمله

اش در سرش تکرار شد'

- هیچوقت نمیبخشمت!!!

.....





به رژ لب قرمز روی لبم نگاه میکنم. خوب شده. همه چیز عالیست. موهای فرم را دوست دارم. حالا که فر شده بود بلندی اش تا زیر کمرم می آید.

بلند میشوم و دامن لباسم را کمی بلند میکنم. نگاه مامان را دوست دارم. تحسین دارد، شوق دارد، اشک دارد.

در آغوشم میگیرد!

-خوشبخت بشی عزیز دلم!

عطرش را نفس میکشم!

-مرسی مامانی.

مرا از خود دور میکند و بوسه ای روی گونه ام میگذارد. من هم گونه اش را میبوسم.

بار دیگر از میترا خانم تشکر میکنم.

از اتاق مهمان بیرون میروم و به سمت اتاق خودم میروم تا شنلم را بپوشم.

دوباره مقابل آینه می ایستم و خودم را نگاه میکنم، آرام را !!!

زنگ موبایلم را میشنوم.

با لبخند جواب میدهم:

-جانم!

-سلام برعشق خودم!

میخندم.

-سلام!

-چطور مطوری عروس خانوم؟

- خوبم! تو چطوری؟

- منم خوبم! الان راه افتادم ده مین دیگه اونجام، تو که آماده ای؟!

نگاه دوباره ای به خودم میاندازم.

-آره. منتظرم!

-فعلا!

بدون حرف دیگری گوشی را قطع میکنم.

به سمت نقاشی ام میروم. نگاهش میکنم، به چشمان سبز عسلی اش!

من این چشم ها را عاشقم!!!!

شنلم را برمیدارم و به طبقه پایین میروم.

بابا و آرشام هر دو توی سالن هستند.

آرشام زودتر مرا میبیند و سوتی میزند.

-به به! چه کرده میترا جون. دستش درد نکنه، لولو تحویل گرفت هلو تحویل داد!!!

بابا پشت گردنی محکمی نثارش میکند و میگوید:

-دختر من خودش خوشکله آرشام خان!

آرشام گردنش را مالید و با لب های برچیده گفت:

-باشه بابا، دختر دوست!

با لبخند که جز جدا نشدنی از چهره ام شده به سمتشان میروم. بابا در آغوشم میگیرد.

-خوشبخت بشی باباجان!

-مرسی بابایی!

آرشام هم در آغوشم میگیرد!

-تبریک میگم آجی بزرگه!

-مچکرم برادر کوچیکه!

روی مبل مینشینم. کمی از نشستنم میگذرد که زنگ را میزنند. آرشام به سمت در میروند. صدای شیطاناش را میشنوم!

-بله؟! بفرمایید؟ عروس؟! اما اینجا عروس نداریم!! مطمئنی؟ شما دومادی؟! آها، والا اینجا یه خانم بسی زیبا هست که شبیه ملکه هاست بیشتر! حالا بیا ببینش شاید همون عروس تو بوده!

میخندد و کمی بعد طوفان وارد میشود. خوشتیپ تر از همیشه!

با بابا و مامان که تازه پایین آمده دست میدهد و هنگام دست دادن به آرشام چیزی در گوش آرشام میگوید که خنده اش را بلند میکند.

هنوز مرا نگاه نکرده. قبل از اینکه جلو بیاید شنلم را پوشیده ام و فقط گردی صورتم پیدا بود. مقابلم که میایستد نگاهش توی صورتم دور می زند و دستش را مقابلم دراز میکند.

-کم دلبر بودی حالا هم که این ریختی میخوای حرصم بدی!!!

صدایش را فقط من میشنوم. میخندم و دستم را توی دستش میگذارم. رو میکند به مامان.

-آماده اید دیگه؟! بریم؟

مامان با لبخند میگوید:

-آره. شما جلوتر برید، ما هم پشت سرتون میایم.

توی حیاط هستیم که میگوید:

-آرام؟!؟

-هوم؟!؟

-داره تموم میشه!!!

نگاهش میکنم.

-چی تموم میشه؟!؟

-این فاصله!!!

نگاهم میکند و این را میگوید. لبخند میزنم. یادم میآید گفته بود امشب میرود.

ناخواگاه اخم میکنم. اخم را میبیند و در ماشین رابرایم باز میکند. کمکم میکند سوار شوم. در

همان حال میگوید :

-چی شد؟ چرا اخم کردی؟!؟

-هیچی!

کمی نگاهم میکند و در سمت مرا میبندد. سوار میشود و ماشین را روشن میکند.

-یعنی هیچی انقدر مهمه که به خاطرش اخم میکنی؟!؟

نفس عمیقی میکشم و میگویم: آره!

-خب! نمیخوای بگی اون هیچی چی هست ؟

-نچ!

میخندد! من هم لبخند کمرنگی میزنم و سعی میکنم کمتر به رفتنش فکر کنم!

-راستی! دست گل هم برات گرفتم، اون عقب گذاشته.

کمی به عقب میچرخم و به دسته گل رز سفید و زرد نگاه میکنم.



-چه خوشکله!

- نه به خوشکلی تو!

نگاهش میکنم! همین الان دلم برایش تنگ شده، وای به حال...!

\*\*\*

عاقده خواند و من بله دادم، طوفان بله داد.

حالا زن و شوهریم! حالا من مال او هستم و او مال من!

به حلقه ام نگاه میکنم، کنار انگشتر نامزدی ام قرار گرفته. زیباست و من دوستش دارم. دستم را روی پلاک و زنجیرم میگذارم.

اینبار نام طوفان میان سینه ی من میدرخشد و نام من در گردن اوست.

به طوفان نگاه میکنم. کنارم ایستاده و مثل من در جواب تبریک بقیه تشکر میکند و میخواهد برود، لعنتی!!

مامان میان آغوشم به گریه افتاد!

بابا دستم را میان دست طوفان گذاشت و از او خواست مراقب آرامشش باشد!

آرشام هم بغلم کرد و من نمیدانم شرمندگی نگاهش را چگونه از بین ببرم!

اتابک خان طوفان را به من سپرد و در گوشم گفت این پسر خیلی دوستت دارد!

زهرا جون رویم را بوسید و گفت عروسی مثل من کجا میخواسته گیر بیاورد و طوفان نیشش را باز کرد و با شیطنت براندازم کرد!

و حالا مهرداد و ترانه جلو می آیند!

-تبریک میگم طوفان! آرام جان به تو هم تبریک میگم.



ترانه هم در آغوشم میگیرد و گونه ام را میبوسد!

-به پای هم پیر شید! خیلی به هم میاید!

تشکر میکنم، دست مهرباد را میگیرم و میگویم:

-مرسی مهرباد! من خیلی به تو مدیونم!

دستش را روی دستم میگذارد و میگوید:

-هیچ دینی به من نداری، تو خودت خواستی خوب شی!

آنها دور میشوند، دست طوفان روی کمرم مینشیند و لبهایش به گوشم نزدیک میشود.

-خوبی دیگه!؟

-آره. چرا گیر دادی به خوب بودن من!؟

-آخه پکری!

دستم را دور کمرش می اندازم.

-هیچی نیست، نگران نباش!

سارین و مهان با مهسای کوچولو می آیند و تبریک میگویند. از هر دو تشکر میکنیم. طاهها و

لیلی، آرلین تنها، سامیار و شادی و در آخر بیژن و اناهیتا و آذر.

بیژن در آغوشم میگیرد و میگوید:

-تبریک میگم دخمل بابا!

میخندم.

-مرسی بابایی!

آناهیتا هم بغلم میکند!



-خوشبخت بشید آرام جان.

-ممنون آنا.

بیژن دست روی شانه طوفان گذاشته و چیزی در گوشش میگوید. طوفان با دقت گوش میکند!

دستم را دور بازوی طوفان حلقه میکنم.

-چی میگی در گوش شوهر من بیرنگ خان؟!

بیژن چشم غره ای میرو!

-به تو چه سایلنت ویبره ای!

چشمانم گرد میشود، طوفان و آنا میزنند زیر خنده.

-جانم؟! این دیگه چی بود؟!

خودش هم میخندد و میگوید:

-نمیدونم، یهو به ذهنم رسید!

کمی بعد دیگر کسی برای تبریک نمی آید و فقط من هستم و طوفان. روی صندلی ام مینشینم

و موهایم را که روی گردنم چشبیده عقب میرانم. مقابلم می ایستد و میگوید:

-خسته شدی؟!

لبخند میزنم!

-نه، تازه اول شبه!

-برقصیم؟!

بلند میشوم و دستم را میان دستانش میگذارم.

-برقصیم!!

دسته گلم را همانجا میگذارم و با هم به پیست میرویم.

آهنگ آرامی پخش میشود. همه برایمان دست میزنند و او دست دور کمرم می اندازد. من هم دستم را روی شانه اش میگذارم.

گفته بودم من این چشم ها را عاشقم؟!

سر جایمان آرام تکان میخوریم. ناگهان لبخند شیطانی میزند و میگوید:

-تو عروسی ترانه چه رقصی کردی با دخترا، خیلی شیک بود!!!

اول منگ نگاهش میکنم و با یاد آوری آن رقص خاطره انگیز میگویم :

-اون برای رو کم کنی بود!

ابرو بالا میدهد.

- روی کی اونوقت!؟

من هم نیشم را تا بناگوش باز میکنم و میگویم:

-به قول یه بنده خدایی رقصم طوفان کُش بود و ترلان سوز!

سرش را عقب میبرد و قهقهه میزند. سرش را به گوشم نزدیک میکند و میگوید:

-منو که خیلی وقته گُشتی دلبرم!!!

و بوسه ای روی گوشم میزند. حلقه دستم را تنگ تر میکنم!

-به من میاد قاتل باشم!؟

نگاهش را توی صورتم میگرداند.

-آره، یه قاتلِ دلبر!

میخندم و میگویم:





-ترلان رو نمیبینم.

-من غیر تو کسی رو نمیبینم.

-اووو ، کم هندونه بزار زیر بغلم!

سرششش را میان موهایم میبرد.

-نمیدونی چه خوشحالم آرام!!!

عطرش را نفس میکشم و میگویم:

-میدونم ، چون خودم هم همون قدر خوشحالم!!

خمیازه ام را قورت میدهم و کمی در صندلی جا به جا میشوم.

-اگه خوابت میاد بخواب ، رسیدیم بیدارت میکنم.

به او که این حرف را زده نگاه میکنم و میگویم:

-نچ ، مگه چقد طول میکشه؟؟!!

-هر جور راحتی.

کفشم را در می آورم و کمی مایل به او مینشینم. نگاهم به اوست و نمیدانم پلک های سنگینم

روی هم میافتد و به خواب میروم.

\*

جایم ناراحت است و احساس خوبی ندارم . کمی میان تخت جابه جا میشوم. ولی ناراحت تر از

این حرفهاست. پلک باز میکنم و نگاهم به سقف ماشین میخورد.



کمی سرم را میچرخانم به طوفان گاه میکنم ،کت و کراواتش را در آورده و با دستی که به پیشانی اش تکیه داده میراند.

\_ طوفان!؟

نگاهم میکند و با لبخند میگوید:

-جانم!؟ چرا بیدار شدی!؟

بلند میشوم و در حالی که به سختی بیرون را میبینم میگویم:

-آخ ،کمرم!هنوز نرسیدیم خونه!؟

-نه!!!

چرا انقدر کوه دور و برم است!؟ به ساعت ماشین نگاه میکنم.چشمانم گرد میشود.

-ساعت پنج صبحه!؟کجا داریم میریم!؟

-میریم شمال!

-هان!؟

کمی به او و لبخندش نگاه میکنم و میگویم:

-الان کجاییم!؟

-اصفهان رو رد کردیم.

-بقیه میدونن!؟

-بقیه یعنی کیا!؟

-یعنی مامانم اینا ،مامانت اینا!

-میدونن!



-طوفان!؟

-جانم!؟

-من از دست تو سرم رو به کدوم دیوار بکوبم!؟

-دیوار چرا عزیز دلم!؟

به خنده اش چشم غره میروم و میگویم:

-الان من با این وضع لباس و آرایش تا شمال باید تو ماشین باشم!؟

-نه عشقی، عقب یه ساک هست. لباس تو اون هست. مسجدی چیزی ببینم وایمستم برو

عوض کن بیا!

عشقی را خوب آمد!!

ساک را از عقب برمیدارم. کمی میگردم و کیف کوچک لوازم آرایشم را پیدا میکنم. با شیرپاک

کن صورتم را پاک میکنم و احساس میکنم هوا به پوستم میرسد.

میترا خانم به اصرار خودم به موهایم هیچ ژل و چسبی نزده بود الان به راحتی شانه میشد

.پس شانه ام را در می آورم و ساک را عقب میگذارم.

-کی ساک رو بسته!؟ مامانم!؟

-آره!

دیگر چیزی نمیگوید. من هم شالم را کامل در می آورم و موهایم را دسته دسته و با آرامش

شانه میکنم.

کمی میگذرد که میبینم راهنما میزند و کنار جاده می ایستد.

نگاهش میکنم. صندلی اش را میخواباند و لم میدهد و دستش را زیر سرش میگذارد و نگاهم

میکنند!

-چیه؟! چرا وایسادی!؟-

-خسته ام شد! میخوام انرژی بگیرم راه بیوفتم. تو به کارت برس!

انرژی بگیرد؟! لبخندم را میخورم!

نگاهم را میگیرم و به ادامه کارم میرسم.

صدایش را میشنوم.

-خوبه که کوتاهشون نکردی.

نگاهش نمیکنم، حس میکنم بلند میشود.

نگاهش نمیکنم، نزدیک میشود.

نگاهش نمیکنم، دستش را روی موهایم میکشد.

نگاهش نمیکنم، انگشتش را روی گردنم حس میکنم.

نگاهش نمیکنم، سرش را میان موهایم میبرد. نفس میکشد و انگار نفس مرا میبرند!

گرمای نفسش روی گردنم مینشیند. روی گردنم لب میزند:

-با من چیکار کردی آرام؟! چیکار کردی که اینطور اسیرت شدم!؟-

سرم را کمی کج میکنم و او سوءاستفاده گرانه بوسه ای روی گردنم میزند!

غرق لذت میشوم و چشم میبندم! بوسه های ریزش را ادامه میدهد و دستش دور کمرم حلقه میشود.

مرا به سمت خود میچرخاند. چشم باز میکنم و اینبار لبهایم را نشانه میبرد!

دستانم را دور گردنش حلقه میکنم و همراهی اش میکنم!

دستش محکم تر دور کمرم میپیچد!



کمی بعد سرش را عقب میکشد و به چهره ی ملتهم نگاه میکند. زبانش را روی لبش میکشد و نگاهش یک دور کامل در چهره ام میچرخد.  
خم میشود و بوسه ای روی چانه ام میزند.  
-بهبتره راه بیوفتیم، زیادی انرژی گرفتم یهو دیدی کار دستت دادم!  
بلند قهقهه میزنم و چه خوب است که او را دارم!!!  
گفته بودم من عاشق این مرد هستم!؟  
طوفان از خستگی خوابش برده و بقیه راه را من میرانم.  
صدای ضبط را کم میکنم و گوش میسپارم به آهنگی که دوستش دارم و عجیب وصف حال و روز الانم است.  
-چی مگه تو دنیا مث این آرامش چشماته  
مات توام وقتی میبینم خنده رو لبهاته  
  
آرامش نگاهش! چشمانش که فقط مال من است، فقط مرا میبیند!  
نیم نگاهی به آرامش توی خوابش میزنم و لبخندی میزنم.  
به رو به رو نگاه میکنم و فکر میکنم!  
-مثل تو کی میتونه منو آرام کنه با حرفاش؟ غیر تو کی تونست بهم ثابت کنه دوستم داشت؟  
  
این مرد، این مرد یک غریبه بود و حالا آشنا تر از او سراغ ندارم!  
-تویی اون کسی که باید از زمان گذشت و دید  
همه ساعت ها رو وقت رفتنت عقب کشید



اصلا مگر میتواند برود؟! مگر میتواند رهایم کند!؟

-تو هوا نباشه عطر تو قدم نمیزنم

تو شدی دلیل زندگیمو و زنده بودم

آن روزها، آن روزهای لعنتی فقط به امید او زنده ماندم!

-همه میگویند رو تو حساسم آخه تو فرق داری واسم

عاشقم کن با یه جمله آخه چشمات جاذبه داره

لبخند میزنم. خواجه امیری راست میگوید! جاذبه نگاهت را هیچ نگاهی ندارد!!!

-حتی تو بیداری و خوابم دوست دارم تصویر تو باشه

همه جا باشی تو کنارم عشق و این دیوونگی هاشه

مثل الان، که کنارم است و نفس کشیدنش مایه ی آرامشم است!

-دور و برم چیدم همه عکسای دوتایی رو

دیگه نمیشناسم به جز آغوش تو جایی رو

خانه من آنجاست!!! خیلی وقت است که تنها مامنم شده آغوش او!

-غصه و غم وقتی تو کنارم باشی ازم دوره

چی تو نگاهت داری که تسکینِ منه مغروره!؟

فکر کنم تمام مخدر های دنیا در نگاهش جمع شده !!!

-تو بهم بگو بدون من کجا قدم زدی

که تعادل یه شهرو با نگات بهم زدی

دوباره نگاهش میکنم ،تعادل مرا بهم زد! از همان لحظه ی اول که دیدمش!

-کیو دیدی مثل من بخنده با چشای خیس

همه زندگیمی دل بریدن از تو ساده نیست

اصلا مگر میتوانم از تو دل بپریم!؟ مگر میشود!؟

نفسم را فوت میکنم و صدای ضبط را کاملا میبندم و در سکوت میرانم.

کمی بعد با صدایش به خودم می آیم.

-خسته نباشی.

نگاهش میکنم.چشمانش را بسته و دارد کش و قوسی به خود میدهد.واقعا شوهرم است!؟

-سلامت باشی.

دستش را به سمت صورتم می آورد و گونه ام را میکشد!

-آیی!چرا میکشی!؟ دردم گرفت.

میخندد و میگوید:



-دلم خواست! میدونی که من از این کرما زیاد دارم!

دستم را روی صورتم میگذارم و میگویم:

-مشخصه کاملاً.

-چقد دیگه مونده؟!

-کم! یه ساعت دیگه میرسیم.

-بزن کنار. خسته شدی دیگه!

به حرفش گوش میکنم، چون واقعا خسته شده ام.

کنار خیابان ماشین را نگه میدارم. پیاده میشود. من هم پیاده میشوم و جایمان را عوض میکنیم.

میان صندلی جمع میشوم و صدایش میزنم:

-طوفان!؟

-جانم!؟

-میریم خونه تو یا من؟

-خونه من نه، خونمون!

"خونمون، خونمون"

حس خوبی میگیرم! هنوز باور نکرده ام انگار!

-طوفان!

-جان طوفان!؟

-واقعا عقد کردیم!؟

سکوتش باعث میشود نگاهش کنم.





لبخند دارد.

-آره ، عقد کردیم.

-دیدى همه چى چه يهوى شد؟!!!

-يهوى نبود خانمى ، شما از خوشى زياد متوجه گذر زمان نبودى!

لحنش شيطنت دارد ولي..!

-شاید!

نگاهم به رو به روست.

-طوفان؟

-بگو عزيزم!؟

-من ميترسم!

جدى ميشود. صدائش ، نگاهش!

-از چى!؟

-از ، از اين همه آروم بودن ، خوشحال بودن!

دستم را ميگيرد ، ادامه ميدهم:

-ميترسم يه بد بيارى ديگه توى راه باشه!

دستم را بلند ميكند و ميپوسد. پلك روى هم ميگذارم و صدائش را ميشنوم :

-زندگى بدون بالا و پايين و سختى نميشه آرام. اما ميشه جلوش وايساد ، ميشه کنار هم با

مشكلا کنار اومد ، ميشه از روشن رد شد. فقط بايد کنار هم باشيم. من و تو تنها توى اين زندگى

دووم نمياريم!!!



\*\*\*

دستم را لبه ی پل میگذارم و میگویم:

-روز اولی که اینجا دیدمت اگه یکی بهم میگفت تو با این مرد عروسی میکنی مطمئنن از خنده میمردم!

دستش را دور کمرم حلقه میکند و چانه اش را روی شانه ام میگذارد.

-منم همینطور. ولی اگه اونروز توی آموزشگاه میگفتن این دختر مال تو میشه بهش آفرین میگفتم ،چون خوب مغزم رو خونده بوده!

میان آغوشش میچرخم. به چشمانش نگاه میکنم .

-طوفان! من ،من خیلی دوست دارم. نمیتونم دوست نداشته باشم.

پیشانی اش را به پیشانی ام میچسبانم!

-من دیوونه اتم دختر!

عیبی دارد اگر ببوسمش!؟

-طوفان!؟

-جانِ طوفان!؟

لب میگزیم و مردد به کارم فکر میکنم. میبینم که نگاهش منحرف میشود ،میبینم که آب دهانش را قورت میدهد. حس میکنم صورتش نزدیک میشود. دستم را دور گردنش محکم میکنم و او نزدیک تر می آید.

فاصله ای نمیماند. میان حس خوبم همراهی اش میکنم و فکر میکنم.

" من این مرد را عاشقانه دوست دارم!

حتی اگر



مرا میان این زندگی جا بگذار"

پایان

پریا احمدی

♥pm3:16

منبع تایپ: [/http://www.forum.1roman.ir/threads/3479](http://www.forum.1roman.ir/threads/3479)

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

